۱۰۰۰۵ ـ ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب

۸۶۴۴۴

کتاب مجالس العشاق

مؤلف منسوب به سلطان حسین میرزا بایقرا

موضوع مؤلف ـ کمال الدین حسین گازرگاهی

شماره قفسه ۹۷۹۸

۹۷۹۸

خطی فهرست شده

۹۷۹۸

۵-۱۰۰۰-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مجالس العشاق

مؤلف غیاث الدین سلطان حسین میرزا بایقرا

موضوع مؤلف — کمال الدین حسین گازرگاهی

شماره قفسه ۹۷۹۸

شماره ثبت کتاب

۸۶۴۴۴

خطی، فهرست شده

۹۷۹۸

۹۷۹۱
کتابخانه باقر ترقی
شماره ۳۸
۰٤
۱۳۸۷/۸/۲۵
اسکن شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حکی که اشعهٔ جمال حسنت هر جا [illegible] چراغی برافروخت آتش خانمانها بسوخت

وای عدیلی که [illegible] جا جلوه گر [illegible] ذرات کائنات از مهر [illegible] بزکرده

در ازل پر [illegible] دم زد [illegible] عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

کجاست آینه که از آفتاب [illegible] کس پذیرفت و کوست سینه که آتش عشق تو اش در ضمیر نه

جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست [illegible] شیوهٔ عشق تو کراست که نیست

ای بکه رق از پرتو حسنت گلهای بهار وای مقامات معانی خوانت بر شاخی هزار

ای گل جانها متبسم ز تو [illegible] بلبل دلها مترنم ز تو

بهر تو ای نافه گشای ختن / چهره گشای مه خورشید فن

با دل پرخون جگر سوخته / غنچه ز گل شعله برافروخته

کرده ببوی تو درین تیره خاک / سینه چو پیراهن گل چاک چاک

لاله که آرایش این گلشن است / دیدهٔ گلزار بدو روشن است

در شرر آتش سودای تست / بر دل او داغ تمنای تست

غنچهٔ شاخ گل بستان فروز / بهر تو در باغ شده عود سوز

وای گل رعنا که ز بستان تست / مجمره گردان گلستان تست

بی تو زدود دل هر بلبلی / کشته بنفشه گرهی بر گلی

در هوس دیدنت ای رشک حور / آمده چشم از سر نرگس بدر

گفته ز بس ذکر تو سوسن مدام / موی برآورده زبانش تمام

دیده که آیینه روشن دل است / بهر خیالات تو سر منزل است

هر کف خاکی ز رهت آدمی / هر دمی از جرعهٔ جامت جمی

ذکر همه گرچه ثنای تو است / حمد و ثنای تو سزای تو است

آنکه سریر عظمتش گشت عرش / فرش شده طارم فیروزه فرش

عالم سفلی که جهانست نام | یافته از رونق دار السلام
سر علم حمد بنیاخته | رایتی از عجز برافراخته
ای دل ازین فرضه پر خون مجو | ما چو حبابی و تو یکقطره خون
ما و ترا نیست زبان دعا | ما زنجی حمد و ثنا از نجی
بلکه قصورست بعجز اعتراف | رو مزن اینجا تو ازین پیش لاف

پس بعجز آنکه حمد و ثنای تو معقول است و صلوة و سلام تو در خور رسول آنکه مجمع البحرین صورت و معنی و عنقای قاب قوسین او ادنی است

وحی درج فلک اصطفا | بحر وفا کوه هر کان سخا
مهر منیر فلک آب و گل | شاه سریر ملک الملک دل
بحر محیط از کف جودش کفی | نه فلک از آتش مهرش تفی
پایه معراج مکین پایه اش | از سر ما کم نشود سایه اش

و همچنین ستایش و آمرزش جناب اوست که آل و اصحاب اوست که نجوم سموات و لایات و شموس مشارق نبوت اند تو

یا و شاهان عرصه ملکوت | شاهسواران قرب اوادنی

باده نوشان جام لم یزلی | ماهرویان احسن الحسنی
رهبران خرد براه نجات | سالکان طریق صدق و صفا
حمد و منت وصف آنشاهان | ربنا عافنا و ارحمنا

چون فی و الجلال و الجمال را بحکم ان الله جمیل یحب الجمال احسن بکمال او عشق و محب جمال
صفت ذاتیست و شمع حسن ازو جانبوغی دیگر افروخته و آتش عشق هر یکی را بشوری دیگر سوخته

در مصر غم یوسف دردانه سرشکی | بنشسته ز لیخائی بر جسته حریفی
گاهی سر بازار صد خرقه بزاری | در روی تو عالم همه روی بیاری
هر ذره ز خورشید تو گوئی بانطقی | هر گوشه چو منصوری و آنجمله ازاری
ایطرفه کاریکم هر یک زمی مستند | وین نادره کریک کل در هر قدحی خاری

تا تاب برخ اوست که عالمیر امثل و احد ساخته و تجاذب عشق
او کرده هر قطره را عین دریا گردانیده کشتی هر دریائی لباب اهل جمع نموده گرد آن جان
هر تخم و نباتی بجنس اقرب الیه من جبل الورید بحضرت ربوبیت الخوض و الفحص و التکوم

عاشق و معشوق و نیاز و ناز و می و مطرب یکیست
مشهد و مشهود و شاهد و مو و ایما یکیست

کرچه عالم مظهر اسمای حسنای حق است — اسم اعظم درمیان جمله اسمائیست
هستی مطلق توئی دیگر خیال باطلست — رانکه اندر شأن تو جمله اسمائیست
حسن عالم گیر تو از بهر اظهار علوم — می نماید در هر آن آینه مائیست
با همه خوبان اگرچه حسن لیلی همراه بود — در حقیقت دلبر یکتای بیهمتا یکیست
این همه آشوب و غوغا در جهان از عشق اوست — کشف معلوم این زمان بی قصه گو یکتاست

اگر جمادست مثل مقناطیس و آهن و کاه و پیچاده از عشق اوست و انجذاب
افتاده و اگر نباتست خواه در کوه و خواه در صحرا همچون درخت زناده
خرما همچنان در هر کدام از عشق سودائیست و در دل هر یک از جنس خود
نوعی هوائیست در وادی که جوانیست در پی او سر کرده انیست را بی درخت
برآمده کوکب در خشان او اگر همه عکس نسائ است و بر سینه از همان تو و دنیان عکس پذیر آمده گشته

تعینات جهان در میان بیم و امید — ز آسمان زمین و ز ذره تا خورشید
همه رغبت خود در میان کون و فساد — بکمال خود طلبد از خدای خود جاوید
کمال خاک نبات و کمال او حیوان — کمال حیوان انسان که اصل او ست نه نیست
کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق — که اوست اصل مراد و مخلص امید

بقول قاسم اگر باز دانی این اسرار — گذشت قصه جلالت رفت قصر و جمشید

همچنانکه انسان در مراتب برزخ شامل حسن کامل او دیده اند
روح القدس در وادی ای نا الله از شجر نفس حد استینه

گر دیر و سومنات بود در محبت — هر جا که هست لمعه نور تو آنجاست
ذرات کائنات که آیات حسن تست — مجموع در صحیفه انسان مجامع است

پس مظهری که هست از روی عشق حسن بمنکید ارد که روی بوی شود و کران
روست عاشق آنست که با معشوق سم آغوش گردد تا جمال جهان آرای خود بنماید
خواهد که هر زمان خود را بطور دیگر بیاراید و هر لحظه نقابی بگشاید

نکو رو تاب منظوری ندارد — به بندی در زر و زان بگذارد
بنظر کن لاله را در کوهساران — که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گل زیر خارا — جمال خود کند زو آشکارا
ترا چون معنی در خاطر افتد — که در سلک عبارت تا در افتد
ندانی از خیال او گذشتن — کنی ظاهر بگفتن یا نوشتن
که هر جا هست حسن آیش تعالیست — نخست این جنبش از حسن ازلی خواست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه بنمود روئی / بهر جا خواست از وی گفتگوئی
از و یکلمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه قدوسیان سبوح گویان / شدند از بیخودی سبوح جویان
ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغل سبحان ذی الملک
از آن آتش فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت / بهر کاشانه صد ویرانه را سوخت
ز نورش یافت بر خورشید یکتاب / برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رازش روی خود آراست لیلی / بهر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین بشکر ریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی / بمهر اوست جان را کامرانی

دل کو عاشق خوبان دلبر است / اگر داند وگرنه عاشق اوست

بعشق اوست دل را زندگانی / بمهر اوست جان را کامرانی
هلا تا نغلطی ناگه نگوئی / که از ما عاشقی و زوی نکوئی
که همچون نیکوئی عشق ستوده / از و سر بر زده وز تو نموده
توئی آیینه او آیینه آرا / توئی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

و چون خلعت صفات خود در آدمی پوشانید بالضروره میل خاطر بحسن جمال شیوهٔ اصلی او باشد و انجذاب باطن بفضل و کمال سیرت جبلی او در هر مرتبه از مراتب وجود جمال بنظر او در آید و دل در آن بندد و رشتهٔ تعلق بدان پیوندد و از ممر سامعه هر آوازی که بگوش او رسد بحکم الاذن تعشق قبل العین احیانا یعنی گوش عاشق پیش از چشم در خروش افتد

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کاین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوهٔ حسن از ره گوش / ز جان آرام برباید ز دل هوش

چنانکه محرر این نشأ خاک راه انبیا و اولیا سلطان حسین بن

سلطان منصور بن بایقرا بن عمر شیخ بن امیر تیمور گورکان را سخنان واقعست

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که درین گنبد دوار بماند

هر آینه مدتها قصهٔ عاشقان بیدل و دین بفحوای نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن در دل خلجان مینمود تا درین ولا بحکم فرمود

واردات عاشقی کز عشق می آید بگوش — عشق میگوید بگوی و عقل میگوید خموش

نقاب احتجاب از چهرهٔ مقصود بگشود از آن روزی که این مجموعه را ترتیب کرد و مصحف حسنش را صفحه صفحه بزیور ملاحت ترتیب داده

جمع کرده درو دقایق عشق — درج کرده درو حقایق عشق

بود چون پر ز حرف عشق اوراق — نام کردش مجالس العشاق

روح در قالب تناسب ریخت — نمک حسن تا بعشق آویخت

یوسف از حسن صورت انور شد — حسن معنی بر پیمبر شد

انا املح نشانهٔ آنست — آن طلب کن که هر چه هست آنست

حسن صوری و معنوی زلزم — جمع گردید این زمان باهم

واظهر من الشمس که بر آینهٔ ضمیر منیر که از پرتو آفتاب غیب عکس پذیرست

روشن خواهد بود که باقتضای حب ذاتی اصلی و میل جبلی اولی بمقتضای انجام نمای کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرفه حضرت عزت عز شانه و عظم برهانه در شبستان ازل که بحکم اول ما خلق الله العقل جهة نقشبندی صور بدایع رنگ آمیزی نقوش صنایع تا بدستیاری مهندس قضا و قدر و پیشکاری و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر

لعبتان شام را بی درز و دوز — حلها پوشند از زربفت روز

از پیکر والا گهر وجود را از عین جود آن ذات پاک در بر آن جوهر تابناک انداختند و آن جوهر را که مسمی است بعقل سه صفت بخشیده بسبب آنکه دوست میداشته که او را بشناسند و آنرا از محض موهبت خود بدو ارزانی داشته یکی شناخت حضرت حق تعالی و یکی شناخت آنکه معدوم بود و موجود شد از آن شناخت که تعلق بحق داشت حسن ابد پدید آمد و آنرا جهان آرای خوانند که عبارت است از تناسب و از آن شناخت که تعلق بخود داشت عشق پدیدار شد بیقین تنزل در میان معشوقی است که نفس نزد عین

تجلیت واز آن بشانست که تعلق به بود داشت حزن ظاهر شد
که آنرا در دو اندوه خوانند که در عالم ظهور اظهار خلیفه عشق گشت
واین هر سه صفت از یک اصل اند بمثابه شاخ منشعب شده اند
بمثابه سه برادر حسن که برادر مهرست بر مطنه خوبی در خود نگرنیت
خود را عظیم خوب یافت بساشتی بدو پدید آمد تبسمی کرد چندین
هزار ملک مقرب از میان آن تبسم که در نشاه او خلق کرد پدید آمدند
وعشق که برادر میانست با حسن انسی داشت وچشم از و بر نمیداشت
وعلم حسن را دایم بر می افراشت چون تبسم حسن بدید بشوری در وی
افتاده مضطرب گردید خواست که بچوگانه در حرکت آید حزن که
برادر کهرتست در و آویخت دران آویزش حضرت حق سبحانه
در زمین بیافرید چون آدم را خلعت هستی پوشانیدند او آزرده ملائکه
اعلی افتاد که نقش تقدیر بر کار تدبیر بر تخته خاک نهاده صورت
زیبا پدید آورد اهل ملکوت را آرزوی دیدن او شد بر حسن که پادشاه
ایشان بود عرض کردند حسن گفت اول می روم که بر کبریا سوم

بهر زیت که اگر مرا خوش آید آنجا توقف نموده شمار اطلب دارم چون
حسن بشهرستان پیکر آدم رسید جای خوش و نزهتگاه دلکش
یافت که قابلیت آن دارد که هر چند خواهند دران میهمان افزاید فرود آمد و مملکت
وجود آدم را در کرفت چنانچه جایی در شهرستان وجود او خالی نگذاشت
جلوه بمکر د ملک دید رخش عشق بداشت عین آتش شد از آن غیرت در آدم زد
عشق چون از رفتن حسن خبر یافت بموافقت حزن قصد ملازمت حسن
کردند و اهل ملکوت چون واقف شدند از عقب ایشان روان
کشتند و عشق از هر جو د ساختند سلطان وقت بهر یک منصبی
از ملکوت تفویض فرمود و حسن را ناظر کردانید رایت حسن را بدوش
اسرافیل نهاده جبرئیل را قائم مقام عشق کردانیدند و عزرائیل را بجای حزن
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
چون بکبریای اساس بارگاه عالم پناه حسن رسیدند دیدند که کرمیان
سطوات تجلیات حسن بذارند یکبار روی خاک نیازمندی بنهادند و بزبان نامحرمی گفتند
در ازل قبلهٔ جانها خم ابروی تو بود روی تو سوی دل و روی دلم سوی تو بود

ملک از نسبت آن سجده آدم میکرد — که گل قالبش از خاک سر کوی تو بود

فسجد الملائکة کلهم اجمعون الا ابلیس حسین که از روی عجب و پندار استکبار نمود در زمین افتاد بسجود

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

چون قامت قابلیت آدم بدین خلعت مزین گردید نیمروز آنجا که پانصد سال اینجا باشد در بهشت بیاسایید و بعد از آن بعالمش فرستادند یکقول اینست که ریشش برآمد و قول دیگر آنکه هرگز ریشش بر نیامد اما قول آنکه بر غلبه کردن طرف کثرتش بر جانب وحدت اصح است و چون آدم سر در نقاب عدم کشید حسن رخت بربست و روی بعالم خود نهاد و منتظر میبود که کجا جای یابد که مستقر عز او را شاید چون دیدبان او یوسف را دید که مثال آفتابی از مطلع جمال طالع شد فی الحال رخت بمنزل او کشید و بزبان مولوی گفت

ای دل و دلدار چونت یافتم — وی گزیده یار چونت یافتم

اندرین بازار میجستم ترا — بر سر بازار چونت یافتم

تو صبح مطلع حسنی من از هوای تو مستم — ز آفتاب جمالت من آفتاب پرستم

از بام گوشه حجره برآمد و چه ماه سیاره پیکری که فنائی در وصف او گفته

بر اوج برج خوبی آفتابی — بدندان در لب لعل مذابی

غلامان درش صاحب تمیزان — فدای راه او جان عزیزان

بوصفش کی نمایم تیزی من — هوس دارم خیال انگیزی من

کیم من باشدم وصاف روئی — نمایم با خیالش گفتگوئی

نگنجد در بیانها وصف رویش — خیالی میبرم با گفتگویش

ز عکس او کنم روشن ضمائر — شده چون مظهر تبلی السرائر

ز سر تا پای آن پاکیزه گوهر — گهی گیرم ز پا و گاه از سر

چو معجر گیرم از سر تا بپایش — بدوزم از خیالی حلهایش

ز لعل او کنم دریوزه گفت — گشایم از لب او روزه گفت

قدش شاخ گلی از باغ فردوس — رخش در زیر ابرو ماه در قوس

ز مویش ساخته دام بلائی — بزیر موی خفته اژدهائی

بلائی بود پیوسته و ابروی — بلای گشته دیگر بر سر موی

بمشامش چشمه پاکیزه ذاتی — ز سر تا پا تنش آب حیاتی

چو زاب خضر پرویزن برآمد / هزاران رشته جان بر سر آمد
بفرق آن پریروی گل اندام / بهم پیوسته بودی کفر و اسلام
بدست حسن بود آنرا تدارک / نهاد اندر میانه فرق تارک
فرو آویخته زان ریسمانها / ز هر مویش شده بر باد جانها
بهر موئی از آن زلف رسن ساز / گره مشکین لباس ریسمان باز
جبینش قرص خورشید جهانتاب / خیال خام خوانش نقش بر آب
برخ هر گونه خال از مشکنابش / کواکب ساخته از آفتابش
دو ابرویش نشان قاب قوسین / ز باغ حسن هر چشمش یکی عین
بران رخسار چون خورشید بینی / چو خط استوای چرخ بینی
تو گوئی معجزش شق القمر بود / که در هر ساعت از انگشت بنمود
از آن بینی نشانی داده گلشن / که گشته زان نشان صد چشم روشن
چه خط خطی که نام اوست بینی / نهاده سر بدان خط هر کسی که بینی
دو صفرش با خط او گر کنی ضم / یکی صد گشته بینی گرد عالم
گزد لب را که عشوه بدندان / که بنماید در و سی و دو دندان

دهانش عقده راست گویا / که بنموده درو عقد ثریا
نمیگویم حکایت زان دهان هیچ / که میدانم نیاید در میان هیچ
بیاض گردنش چون شوشه سیم / دهانش حلقه دان دنباله میم
ز روی چون گل و ابرو چه پرسی / در آتش نعلها چون ماه در سی
فلک را تا که ذوالعرش آفریده / بباریکی چنان نعلی ندیده
بمعنی پاره جان صورتش تن / به پیشش آهوان بنهاده گردن
ز حد وصف حسن او برون بود / چگویم حسن یوسف را که چون بود
بسی راهست ازو تا عالم او / برون از پیرهن بد خود غم او
ولی هم هست اینجا خیز دیگر / دو جان از یک گریبان زده سر
برین اوصاف او هم هست صادق / درین ره عین معشوقست عاشق

نظر زلیخا و نظر عشق بر یک خط شاعی واقع خواست شد و نخواست سوخت این بود که پرده هوش میان عشق و زلیخا حائل شد و اگر نی دست از کار رفته بود کار از دست عشق چون آشنا روی و اثر مهر بر ناصیه زلیخا بدید دلش فرو گرفت و گفت

تو خود حوالهٔ ما بوده بر وز ازل رنجه استفسار نمود که
چه کسی و از کجا می آئی و بکجا خواهی رفت و نام تو چیست
رنجه میرسی ای یار چنین بتکلف و لطیف بکجا میروی ای یار برین ره پیمائی
گفت مردی ام سرگردان و در کار سرگشته و حیران
هر روز بمنزلی و هر شب جائی چون برق فتاده بهر دریائی
نی منزل و نه نام و نی ماوائی از هر چه بغیر دوست بیزارم و رهائی
و فی قصتی طول و انت ملول حالا پامال اعشق میپرسی چرا
القصه بقدر نیت المقدس می آیم و در محلهٔ نامرادی وطن
دارم و در چار سوی رسوائی دکانی دارم و متاع دکانم
همه رنج و محنت و غم و درد هزار آتش درد و غم تا بامش عشق
هزار محنت و رنج و ملامت تا بامش بطلب خانه برامد از آن میروم
که معتکف دیرم و کرسا کن مسجد یعنی که ترا مطلبم خانه بخانه
و مراد از نجا شهر آشوب میگفتند و اینجا بلا شور میگویند و چون در
عرب باشم عشم خوانند و چون بعجم روم مهرم نامند علی کل حال

در عدم بگذار ما را هیچ پرسی نام او را گیر و نام ما مبر
من کیم سرگشتهٔ بیچاره در بیابان فنا او آرزه
نی مبارک بندهٔ نی مقبلی هم ز دست خویشتن با دل کلی
قصهٔ من دور و دراز است ماه برادر بودیم در ولایت
یکجا نکی بنا زپرورده و روی بناز ندیده غزالی فرموده
انجا که ز بهر دو کون آثار نبود بر لوح وجود نقش اغیار نبود
معشوقه و عشق ما بهم میبودیم در گوشهٔ خلوتیکه دیار نبود
و با هم در دیرستان ان الله غنی عن العالمین هم سبق هر یه داشتیم هم
و بر تخت نشستیم چشم زمن دانم نگران بود و این بانگ نظر من در عالم خیال او چنانکه حاضر
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست چکنم حرف دگر یاد ندادستادم
همه با یکدگر رفتیم و بمرا بخانه نمی آمدیم و الحاصل هذا از فرق میبوزم در حسرت آن روزم
من کیستم تا باشد در کوی ایلی خانه پهلوی مجنون کاسکی بودی کاشانه
چون بیخبر از ما شد قصد جدا شد چون کرد نیاد صبرم در دل در دل در میان دیوانه
چون عقد پروین متصل بود بگذشت بگذشت چرخ این شیوه کاکند هر زمانه

مجنون دیوانه چون کنم بر کنده دل جان من — کردید حال کو مکن از درد من افسانه
بهر شهید عشق او در بزم غم هر نوبهار — پر کرده از خون جگر هر لاله پیمانه
پهلو بپهلو در تنم خو با نشیند ناوکش — تا در نیاید در دلم اندیشه بیگانه
هر کز نشیبی آتشم از خود بر خاری دل سوخت — سوزد مگر حال او روزی دل پروانه

پس دل زلیخا بر عشق تو جفت دار نشیدن آن خال آتشی بر سینه اش
بر افروخت از خال برادر انش پرسید گفت یکبار او آزده در ولایت
ما افتاده که در عالم خاک کسی پیدا شده بس لو العجب هم در میان آدمیان
و هم آسمانی و هم جسمی و هم روحانی من این خال را بر حسن عرضه
کردم حسن برفت و با نجا قرار گرفت و مرا چون خدا آن بنود
که در مقام او باشیم در گلخن دل آدم من با تش کردن مشغول بودم
تا آدم زنده بود من گلخن تابی میکردم و تمام بدن آدم با تش
من کرم میشد از خواد لسوزی میدیدم فانا آدم را با ان حال چنان آتشی بنود
هر چند این میل نام کرسی حلزنی آدم موش در بشت آدم را شیشه کنند کرده بود
انکه در خلد بر بیشش بس آمد کاری — کاشی بر دی ز ریش دانه خالی بارے

چون آدم از عالم رفت و نوبت بیوسف رسید چون حسن در وقت کشف جمال
قاعده همر نوبی یوسف کردی من در حسن بر دو رغبت بر فتیم و بیم حسن مطلقا با التفات نمیکنند
کردم سلام کرم و در دم بوسه بر رکاب — هیچ التفات سوی کس نیا مد خود نکرد
چون دیدیم که استغنای او از آن نجا در به هر یک از ما بطرفی بر فتیم
چون بدیدیم که وصل تو بما می نرسد — بار کشتیم و در خلیب بس بر خاریم

و هیچ ندا نجا مگر حضرت قاسم انوار گفت
هر گز هوای وصل تو از جان ما نرفت — سودای سلطنت ز سر این گدا نرفت

حزن بکنعان رفت و من بدنجا آمدم زلیخا چون این حکایت
شنید خانه دلش بعشق پر در خت و عشق را گرامی تر از جان خود شناخت
ما و این عشق دل افروز کجا جان در جانیم — ما خود از دست چکوییم که عین آنیم

تا انگاه که حضرت یوسف بمصر در آمده و نقاب عزت بکشاد آتشی
در مصر افتاده و خبر بزلیخا رسیده و عشق تیز شد حسن چون مدتی
از عشق جدا افتاده بود در فراق او چکویم که چها کشیده بود دیوانه
وار کریبان زلیخا بگرفت و او را بسوی یوسف کشید فریاد از نهاد زلیخا بر آمد و گفت

یار بر بخیر زلف تو مرا می‌کشد در پی او میروم تا بکجا می‌کشد

چشم رنجا چون بر جمال یوسف افتاد از زبانی کرد شکایت

همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم همه تراب تو نوشم چو لب فراز کنم

حرام دارم با دیگران سخن گفتن حدیث عشق تو گویم بهر که باز کنم

هزار دیده کنم وام کو تو نم کرد که در جمال تو هر دیده را تماشاست

حوادث آمد و دریای دلش بسیک حیرت در آمد و از جای

سر بلغزید و بر خاک مذلت و بطاقتی افتاده بدین برآمد نرنجم گر دید

جان جلوه‌ی هوس جاه ز بخدان نبود دست در حلقه‌ی زلف خم اندر خم زد

حافظ آنروز ز طرب نامه‌ی عشق تو نوشت کز قلم بر سر اسباب دل خرم زد

چون نظرش دیگر باره بر جمال یوسف افتاد برق عشق

بدرخشید و بسویدای دلش رسید یکبارگی سودائی گردید و بمطلع رشید و طواط اجرا نمود

تا تو بر برگ سمن نقطه‌ی سودا زده در سویدای دلم آتش سودا زده

نظر بر یوسف دخت و پروانه‌وار شمع جمالش شمخت و بمطلع امیر معزی لعبت خویش را بیاراست

شمعی درون سینه ز دل بر فروختم هر چیز غیر عشق بدیدم بسوختم

سجاده نشین بساخت و خود در پهلوی او نشست و با مرادی پیوست

نقش هر دو را بلوح ضمیرش برمزید و بدین ترانه مترنم بود

دیگران قرعه‌ی قسمت همه بر عیش زدند دل غمدیده‌ی ما بود که هم بر غم زد

یعقوب هم چون دانست بخزن داد اول سواد مملکت دیده منطوق

و بهیشاه بن الجن بن بیشکش کرد و موسم ارزد ساخت و موطن عاشقان بلاکش

دان موسم را پیت الاحزان نام نهاد و تربیت او را بدوا رزانی داشت

سواد چشم مرا کرده قبول اشرطی که جز خیال تو نوری در سواد مباشد

بدرد ما بتو قاسم نخواهد دل بکند گدای کوی ترا غیر این مراد مباشد

و از انجا بسوق عشق دیوانه‌وار بیمقرار در هر وادی و کهسار رسید و بدیر

و دو منزل ایلی کرد تا بمصر جمعیت رسید زلزله در مصر افتاد

مردم بهم برآمدند و از اطراف و جوانب او را فرو گرفتند و او هیچ

آرام نگرفت و مقام ننمیاخت و نشان برای عزیز مصر پرسید چون

سراغ یافت اول بر حجر رسید و چون باطراف و جوانبش بنگرید

نظرش منظر نیخا افتاد ستان بدید چون ماه شب چهارده

مرا بباغ چه حاجت کنو نکو رویی مرا ز سرو چه خیزد کنو نکو بالا ست

عشق حزن احرام ملامت حسن بستند و از راه دریای محیط اعلم
در کشتی نشستند چون بمطلوب رسیدند حسن را دیدند با یوسف
نشسته و دوئی رخسار زنیان بر بسته چون عشق حزن حلقه
نیاز بر در امید زدند از درون مرا پرده باز جواب باز و استقا
شود ند نا امید باز گردیدند و روی به بیابان حیرت نهادند
و با یکدیگر میگفتند که ما با هم میبودیم و با حسن میگفتیم و میشنودیم
اکنون مارا مهجور ساخت و از نزد خود دور انداخت تدبیر آن
کار هر یک بطرفی رویم و از روی یافت و بحکم تفرقوا و اللّٰه
و تقسیموا سفری کنیم حزن روی بکنعان هجران نهاد و عشق راه مصر
جمعیت پیش گرفت چون حزن را راه نزدیک بود بیکمزل بکنعان
رسید چون از در شهر در آمد خبر بیعقوب رسانیدند و خود را بمنزل او
رسانید و در خدمت او چند وقت ببر برد و خود را تمام بوی سپرد
و یعقوب را با او مونسی حاصل گشت سجاده صبر بیفکند و حزن را

در بزم غم پروانه کس دیده چو من سوخته در خاک فنون علط طلسم جان افروخته دل سوخته
مجنون عشقم ده دل که دیده بر موی من برق غم لیلی و شم راند کم کردن سوخته
تا کاشته دهقان غم در باغ تخم امید کس همچو من بیحاصلی کم دیده جز من سوخته
از آب چشم و سوز دل چون شمع و نیم کشته کاین را امید آن بسته و آن را کفن بر دوخته
از دست بیداد حزن او زین جور بد عهدی دهر دل از را در بزم کمال حال کل کن سوخته
از سوز آن گاه چو دگرم که سوزم شبیه را وه چون کنم با چاک دل چون جای سوزن سوخته
در سینه ات گر آهکر یابی فغانی دل مکن دیوانه چاره در کنج گلخن سوخته

چون یوسف عزیز مصر شد و خبر کنعان رسید یعقوب و حزن و فرزندان
راه مصر جمعیت پیش گرفتند چون بیوسف رسیدند و آن خورشید
جمشید ابت بر تخت تسلط حسن تکیه زده او را ابدا ع نرزنی
بدیدند همه روی بر زمین نهادند یوسف گفت این تعبیر آن
خوابست که دیده بودم انی رأیت احد عشر کوکبا
و الشمس و القمر رأیتهم لی ساجدین در همان صحبت
یوسف از یعقوب پرسید که عشق چه کس است و حزن کیست چون

بدانست که در فراق عشق و حزن یا جان یعقوب چه کرده ماند یعقوب
در جواب یوسف بدلالت اقرآنی خواست که اعلام یوسف کند
گفتای پسر عشقه تست و آن گیاهی است که عشق بچانش خوانند
که در باغ پدید آید و بر درخت پیچد و جمله درخت را فرو گیرد و چنان
بیفشارد که نم در شاخ و برگ درخت نماند و هر غذائی که بواسطه
آب و هوا بدرخت میرسد بتاراج میرود و او را خشک میگرداند
عشق ما را که دخالی خود بجای ما نشاند پرسیدیم از عشق حق ای مغز عاشقان صفت
همچنان در عالم بشریت در حقیقت منقب القاسم که بحبة القلب پیوسته
که از زمین ملکوت برآمده و این حبة القلب دانه ایست که باغبان
ازل و ابد از انبار خانه الاَرواح جنود مجندة در باغ ملکوت
قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي بخودی خود نش پرورش داده قلوب
العبادین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها
کیف یشاء و من الماء کل شیء حی یا نسیم ان کنت بکل
فی ایام دهرک نفحات ریحکم الله بدین حبة القلب مرید

دصد هزار شاخ و برگ و جانی از او سر میزند و بجوای انی لاجد
ریح الرحمن من جانب الیمن عاشقان استشاق روائح
آن نسمات نفحات می نمایند الا فتعرضوا الیها

محمد گفت بر دست صبا — از یمن آمد من بوی خدا
بوی جان می آید از باد صبا — این بود پیراهن یوسف گوا
مشک را این جا بنامند مشک چیست — مشک را آن به که بنامی دوست
چیست بو واقف شدن از سر غیب — مگر چون آمیخته با ذرات علم رو بروست

و آن حبة القلب که آن از کلمه طیبه خوانند بعد از ان تربیت بتجربه میکرد
و از موسی در وادی مقدس طوی از ان تجربه حکمی در عالم کون و فساد
افتاد و بطل موسوم شد و او را بدین میخوانند و در حبة منقب القاسم
میکوبند و چون این درخت بلیدن آغاز کند و بشو و نما در آید
عشقه عشق از گوشه سر براورد و در و پیچیدن گرفته در و میگذارد
و چنانچه نیخ او بیشتر شود آن درخت زردتر گردد و از پنجاک بگذرند

رویم چو بدید زرد آن سبز نگار — گفتا که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که تو مدتها شدی در دیدار — تو رنگ خزان داری من رنگ بهار

پس آن عشق هم در خانهٔ یوسف و هم در خانهٔ زلیخا از برای خود منزل
ساخت و هم آنجا میبود و هم اینجا و امکان ندارد که کسی بی عشق
بحقیقت رسد الّا از نظر الحقیقة و عشق و طبع مورخون لازم نشان ولایت
تحکم و ما علّمناه الشعر و ما ینبغی لهٔ چون انبیا صاحب تمکین اند و شعر
گفتن و اظهار شعر کردن چون مقام تلوین لائق شان انبیا نیست
بدانجهة حضرت حق تعالی تعلیم رسل نکردند تا آنکه بران قادر بود پس
ان آن عشق که ظاهر از نشان زلیخا سر بر زده بود عکس عشق یوسف بوده باشد

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام — بمعشوقی برامد آخرش نام
کرامد در طریق عشق صادق — کرامد بر سرش معشوق عاشق
هر کرا او در عشق صادق آمدست — بر سرش معشوق عاشق آمدست
اگر عاشق دهد پیش معشوق ان — کو به نسبت هست هم این و هم آن
یک عشق عاشقان تر دکند — عشق معشوقان خوش و فربه کند

در پایین آن عشق و سوز علی عالم افروز زلیخا بحکم این بیت که
روی در روی تو میخواهم همه عمر — در همه خلق جهان کرده ام راز

یوسف را در خانه برد و در بابت دوی در روی او بعرض رسانید

در و جز عاشق و معشوق کس نیست — کزند شحنه آنجا عسس نیست
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز — دل عاشق سزد در عشق پرداز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده — طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان — نهاده دست خود در دست جانان
بسیمین گنجهای دلپذیرش — خرامان بر دو تا پای سریرش
ببالای سریر افکند خود را — بآب دیده کفت آن دو قدرا
کرای کلرخ بسوی من نظر کن — بچشم لطف سوی من نظر کن
ولی یوسف نظر بر خویش میداشت — زبیم فتنه سر در پیش میداشت
بعرض خانه سر افکند درپیش — مصوّر دید یا او صورت خویش
زدیبا و حریر افکنده بستر — کرفته نکیه کرد آنجا بر بر
ازان صورت روان تر کی نظر کرد — نظرکاه خود از جائی کر کرد
اکر در را اکر دیوار را دید — بهم جفت آن دو کل رخسار را دید
فرو دش میل ازان سوی زلیخا — نظر نکشود بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بر روی آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری درآمد / ز چشم خود بخونباری درآمد
که ای خود کام کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا کن
بحق آن خدائی بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند
بجادو نرگس جادو فریبت / بدیبا پوش سرو جامه زیبت
بآن موئی که میگوئی میانش / بآن سروی که میخوانی دهانش
بمشکین نقطه‌ات بر روی گلرنگ / بشیرین خنده‌ات از غنچه تنگ
باستیلای عشقت بر وجودم / باستغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای / ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم / هوای بوی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو / ببوی رونق باغ دلم شو
ببخش از باغ وصلت قوت جانم / که تا شاید بدان بو زنده مانم
جوابش داد یوسف کای پریزاد / که ناید از تو کس را از پری یاد
مکن تعجیل در تحصیل مقصود / بسا دیرا که خوشتر باشد از زود

زلیخا گفت از تشنه مجو آب / که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید بدیدار / که با وقت دگر اندازم این کار
زبان در بند دیگر زین خرافات / مجنب از جا که فی التاخیر آفات
مرا در خشک نی آتش فتاده / ترا با آتش من خوش فتاده
ازین آتش چو دودم هست تابی / بیا بر آتشم زن یکدم آبی
مزن بر روی کامم دست رد را / که خواهم کشتن از دست تو خود را
ز عشرت دستم اندر گردن آویز / وگرنه بر تنم با خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من / بود خون منت حالی بگردن
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقف
روان میخواست گیرد محکمش دست / که یوسف بر گشاید بر هدف شست
نشد از پیش و شد بس تیز گامش / گشاد از هر دری راه تمامش
بهر در کامدی بی در گشائی / پریدی قفل جائی پره جائی
اشارت کردنش گوئی در انگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت

زلیخا چون بدید آن از عقب جست / بدو در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش

زلیخا دامن یوسف علیه السلام گرفته بود و میگفت

دستم نمیرسد که در آرم گردنت / دست من شکسته مسکین و دامنت
درد اگر آتش من بگداخت سنگ خارا / در دل نکرد اثر هم آن یار بیوفا را
بر خاک ناامیدی افتاده ام بدین روز / رحمی بما نه او را صبری ازو نه ما را
هر چند خون دل را در گوشها بپوشم / هر دیده کند باز حال من آشکارا
بر خاک راهم افکند زینسان قضا هم آخر / میسود بیوفائی هم اینقدر قضا را
معلوم شد که جز مرگ امروز چاره نیست / با داغ او فنائی عشاق بینوا را
زلیخا را چو بشکفت این گل راز / جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند / ملامت را حوالتگاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند / زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی / دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفتست / که دست از دین و دانش وا گرفتست

عجب گمراهی پیش آمد او را / که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجب تر کان غلام از وی نفورست / ز دمسازی و همرازیش دورست
همانا پیش چشم او نکو نیست / از آن رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر دمی با ما نشستی / ز ما دیگر کجا تنها نشستی
زلیخا چون شنید این داستان را / فضیحت خواست آن نازاستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه / هزارش ناز و نعمت در میانه
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن / ترنج و کزلکی در پیش هر زن
بیک کف کزلکی در کار خود تیز / بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ او صفرای فاقع / پی صفرائیان درمان نافع
بدیشان گفت کای نازنینان / ببزم نیکوئی بالانشینان
چرا دارید ازینسان تلخ کامم / بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده ز وی پر نور دارید / بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برویش / بدین اندیشه کردم رهنمونش

همه گفتند کز هر گفتگوی / بجز وی نیست ما را آرزوی
بفرما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان
ترنجی کز تو امروز از کف ماست / پی صفرائیان داروی صفراست
بریدن پیرخش نیکو نیاید / نمی برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را پیشش فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم / به پیش قد رعنای تو افتیم
بقول دایه یوسف در نیامد / چو گل از افسون او خوش در نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد / در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت کشیده
ز خود کردی نخست امیدوارم / بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو / شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم / بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری / ز خاتونان مصرم شرمساری
شد از انفاس آن افسونگری گرم / دل یوسف ز بیرون آمدن نرم

پی

پی تزئین او چون باد برخاست / چو سرو از حله سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر / به پیش حله اش چون عنبر تر
میانش را که با او همبری کرد / بزرین منطقه زیور گری کرد
بسر تاج مرصع از جواهر / ز هر جوهر ازش لطف ظاهر
بپا نعلینی از در و گهر پر / برو بسته دوال از رشته در
ردائی از قصب کرده حمایل / بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه / کنیزی از پیش زرین عصابه
یکی طشتش بکف از نقره خام / بسان سایه او را گام بر گام
بدانسان هر که دیدش جانک و جست / نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم پیش ازین گفتن چو بود / که از هر وصف کاندیشم فزون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دست شان رفت / زمام اختیار از دست شان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بیجان بماندند

چو هر یک را دران دیار دیدن — تماشا شد تفرج خود بریدن
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد — بدل حرف خطای او رقم کرد
یکی برخاست از کف صفحه شیم — کشیدش جدول بر حرف مقویم
چو دید بندش کف خبر والا گهر یافت — برآمد بانگ از یشان کاین بسر یافت
علوت محرمان با هم نشستند — بروی غیر مشکین پرده بستند
بسی با یکدگر زین گونه بودند — ز شاخ عیش گلها می‌ربودند
بسی بزم شان بسل سمن برخاست — مگر کی عاقبت بر باد شان برخاست

سخن از حضرت یوسف علیه السلام و فرمان در رسیدن کاروان فنا بدار بقا پیوستند

بگفت جبرئیل حاضر دهشتی بی — که باغ خلد ازان میدهشت تر پی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد — روان آن سیب را بوسید و جان داد
یکی زان نکهت باغ بقا یافت — ازان نکهت سوی باغ بقا تافت
چو یوسف را ازان بو جان برآمد — ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس ماتم که گرد آواز فریاد — صدا در گنبد فیروزه افتاد
زمین خاک کاین شور و فغان چیست — پر از غوغا زمین و آسمان چیست

برگفتند کان شاه جوان بخت — بسوی تخت رو کرد از سر تخت
وداع کلبه تنگ جهان کرد — وطن در اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از گوشه رفت — فروغ نیر هوشش زن رفت
ز فرط ضعف چون آمد بخود باز — ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
جز این ازوی خبر بازش ندادند — که همچون گنج در خاکش نهادند
زبان پرداز نوای نیوائی — نمی‌میکفت از داغ جدائی
بیا ای کام جان محروم میمن — ز ظلم آسمان مظلوم میمن
بریدی از من و یادم نکردی — بدیداری ز خود شادم نکردی
وفا دارا وفاداری ازین بود — ز یاران این شیوه یاری این بود
عجب خاری شکستی در دل من — که بیرون ناید الا ارکل من
نه جائی راه رفتن کرد و باز — کز آنجا هیچکه آید کسی باز
همان بهتر کز نجا پر کشائیم — بیک پرواز کردن پشت آئیم
بگفتا این و عماری را راحت — برای خود عماری را بیاراست
بیک جنبش ازان اندوه خانه — برحلتگاه یوسف شد روانه

ندید آنجا نشان زان گوهر پاک | بجز خرپشته بر خاک نمناک
بران خرپشته آن خورشید پایه | بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز رخسار چو زر در زر گرفتش | ز اشک لعل در گوهر گرفتش
چو دود حسرتش از سر برون شد | برسم خاکبوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان برآورد | دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند | دو بادام سیه بر جانش افشاند
بخاکش روی خاک آلود بنهاد | بمسکینی زمین بوسید و جان داد

چون این واقعه هائله با حادثه یوسف و یعقوب ع انضمام یافت و مدت عمر ایشان اختتام پذیرفت حسن و عشق و حزن سرگردان ماندند و بجای اشک خون از دیدگان افشاندند چنانچه ملا جامی فرماید

هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد | همی کردند آنها با دو صد درد
نشستندش ز دیده اشکباران | چو برگ گل ز باد نوبهاران

هر سه برادر در کنج زاویه اختفا و استتار گلیم ادبار در سر کشیدند

ملاحت از جهان بیمثالی | درآمد همچو رند لاابالی

بشهرستان

بشهرستان نیکوئی علم زد | همه ترتیب عالم را بهم زد

غلغله و دبدبه عظیم در عالم افتاد حسن و عشق و حزن از زاویه خمول سر بیرون کردند و گرد و غبار آن کثرت و ازدحام اندکی کم شده بود دیدند که ملاحت با هزار حشمت و ابهت آمد

گهی بر رخش خوبی شهسوارست | گهی با تیغ نطق آبدارست
چو در شخص است گویندش ملاحت | چو در نطق است خوانندش فصاحت
نبی و شاه و درویش و توانگر | همه در تحت حکم او مسخر

حسن و عشق و حزن او را نمی شناختند هر یک بتخمین و قیاس سخنی میگفتند ناگاه عشق را الهامی رسید و بسر حد ولایت ملاحت پی برد می شنیدم که آهسته آهسته با حزن میگفت هم بفرموده مشار الیه

درون حسن روی نیکوان چیست | نه زان حسن است تنها گوئی آن چیست
جز از حق می نماید دلربائی | که کس را نیست شرکت در خدائی

از آن روی همه سر در قدم ملاحت نهادند و در پیش او بر زمین افتادند و استدعا نموده او را بخانه حسن فرود آوردند و خود را

وجود آمده وارد بدو سپرده تا بمکانی که بتابش صبح سعادت
احمدی و آفتاب عالمتاب محمدی از افق عالم قدس لامع و طالع شد
حسن و ملاحت و عشق و حزن متوجه سراد قات اجلال جلال آنحضرت
گشته ملازم کریاس اساسش شده و آنحضرت هر کدام را در محلی
لائق مقامی مقرر فرموده و نقش یکانگی از لوح قابلیت ایشان
بزدود تا ملاحت بعین حسن و عشق بعین حزن کشت ظاهر ایشان
باطن و باطن ایشان ظاهر گردید ملاحت در مظهر انبیای دیگر
پنهان شده اینجا عیان شد چنانکه قاسم انوار فرموده

با همه انبیا آمده در خفا ظاهر با مصطفی آن شه اقلیم عشق

گوس خمیت بر باید دولتش فرو کوفته و شاه خیمه بر
سر بارگاه چشمش زده و در کتابخانه ابروانش بوشته

ای گوس کبریای تو بر لامکان زده وی آتش هوای تو بر ملک جان زده
عشق لعبرت آمده و مهربان شده آتش میان خرمن صاحبدلان زده
حیران شد از لوامع انوار آن جمال عقلی که در صفات تولاف میان زده

رویت ز لمعه پیش رو کار دان شده چشمت بغمزه زاده دو صد کاروان زده
کیمار زد و ز شوق دلم تیر غمزه ات زان پس هزار غمزه بامید آن زده
هر روز درد و سوز دلم را زیاده کن تا در طریق عشق تو باشم زبان زده
برخاسته ز مکر جهان جان قاسمی تا از شراب عشق تو رطل گران زده

هر کا سهیل حسن از مشرق سعادت طالع شدی و از برای جمال آن شیخ
آفتاب جمالش بر آن شمس آمدی مخاطب بخطاب یا ایها الذین آمنوا شدی

روحی فداک ای صنم الطاف مطلق آشوب کن شور عجم فتنه غرب
کس نیست در جهان که ز حسن عجب نماند ای حسن تو عجب ز همه عجب
هر کو یافت جرعه از جام وصل تو زین رنگها بشسته همه فرد و جنگ شد
تا زلف تو شبیه و رخت آفتاب جاست والیل و الضحی است ترا روز و شب
دل یاد منزل غم و جان مرکز محنت کاین مرکب شرف بود و پایه طرب
مطلوب جانها ز ملکیم نخبه ترست مطلوب او همین که دهد جان در این طلب

و هر کاه که آفتاب ملاحت کران مهی نهاد و رای حسن که بوسطه اعلیه
احکام وحدت سلطنت اطلاق بود ادراک جمال بصیرت کرد ادراک

خفیات اشیات و بوئیت باریک و دارکت و مخفی از اجزء بدیهه
شهود که بکمال آن وحدت حقیقی متکمل باشد ادراک نتوان کرد
ارزاق تیسیر بر جمال وظل وحدت حقیقی آنحضرت بفحوای انا ابلغ
من یوسف برآمدی من رآنی فقد رآی الحق من یطع الرسول فقد
اطلع الله بر خود دمیدی واین مطلع قاسمی گفتی
انا ابلغ که حدیث تو دراو اوفتاد قصهٔ یوسف مصری سمر دلها شد
و روح الامین این مطلع قاسمی را در ایوان قدرش گفتی
تو محبوب جانی و جانانی خدای تو صد عمر مه زندگانی
دهر محل که قدم عشق در تلاطم افتادی روح القدس بشکل حمیرا
کلبی از برای تسکین او فرود آمدی ومضمون آیه فاوحی الی
عبده ما اوحی بدو فرود آمدی وچون باز نگشتی آنحضرت
در بحر وحدتی مقام لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا
نبی مرسل بحر وحدتی آمدی کلیمی یا حمیرا میزدی هر وقت که طوفان
نوح وحزن در جوش وخروش می افتادی ارحنی یا بلال میگفتی

دهر گاه و بحر نفس قدسیه اش از اصل طینت قابلیت وحدت حقیقی ظل وحدت
حقیقت شر حسن وملاحت وعشق وحزن باهم آوردی

محمد و ار ای قاسم نور مطلوب جان آمد ولیکن مشهد موسی نظر اندر بحر اولی

در مشهد حقیقت که معراج دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی است

التحیات لله کفی السلام علیک ایها النبی شنیدی هر آینه در اوقات
ظلمانی چراغ دلش بقاعده کثرت منتهی گشته چون عین روحانی
نورانی او گردیده و تمام روح شده چنانکه عطار فرموده

چو پشت آینه هست از نیر کی تن — دل و جان روی آینه است روشن
چو پشت آینه چون روی گردد — یکی باشد اگر صد سوی گردد
محمد را چو جان در تن بود جان — سوی معراج شد با این و با آن
ز خود هر دم ظهور سایه شد — گر آن معراج دین را پایه شد
زمانه خواجه وقت استوا بود — گر از هر ظل و ظلمت مصطفا بود
بخط استوا بر قامت است — ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
بدست او چو شیطان شد مسلمان — بزیر پای او شد سایه پنهان

ندارد سایه کو دارد سیاهی زهی ظل خدا نور الهی

حضرت مولوی صاحب معنوی فرماید که روزی در سر میدان شمس تبریز که من او را نمی شناختم غلغله افتاد و سوال کرد که مرتبه محمدی بلندتر است یا مرتبه منصوری یا بایزیدی و مراد این سوال چنان آمد که دو سیاه از زمین بر آید و بر آسمان رسد اطباق سموات از هم فرو ریخت گفتم ای درویش عجب سوالی میکنی محمد حبشی و منصور زنگی و بسطامی تیمات گفت پس چونیت که یکی میکوید انا الحق و دیگری میکوید سبحانی ما اعظم شانی و حضرت محمد میکوید ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک گفتم کاسه قابلیت منصور و بایزید تنگ بود ما عدد ناک سر آبی بر بر رفت و کاسه قابلیت مصطفی را گنجایش آن بود که از فیوضات الهی هر چند شراب نامتناهی بخندی پیمانه قابلیت او قاسم شد از شراب ازل لایزالی هل من مزید میزند از بهر مقالی

یکی از بوی درویش عاقل آمد یکی از رنگ صافش غافل آمد

یکی از نیم جرعه کشته حاذق یکی از یک صراحی کشته فاسق

یکی دیگر فرو برده بیکبار می و خمخانه و ساقی و خمار

کشیده جمله و مانده دهن باز زهی دریا دل رند سرافراز

از نیجاست که زبان مرتبتش در بیان منقبتش میکوید

خورشید آسمان ظهورم عجب مدار ذرات کائنات اگر گشت مظهرم

ارواح قدس چیت نمود در المعنیم اشباح انس چیت کند ار بکرم

بحر محیط رشحه از فیض فائضم نور بسیط لمعه از نور انورم

ار عرش تا بفرش همه ذره بود در پیش آفتاب تو ضمیرم منورم

روشن شود در روشنی ذات من جهان گر زده صفات خود از نیم فرد کم

آبی کز رند کشت از خضر خاود ان آن آب چیت قطره از خوض کوثرم

دانم کز دم مسیح همی مرده زنده کرد یک نفخه بود از نفس روح پرورم

بحر ظهور و بحر بطون وقدم بهم روی زمین کز مجمع بحرین اکبرم

فی الجمله مظهر همه اسمات ذات من بل اسم اعظم بحقیقت چو میکنم

وچون عشق مجازی که عبارت از انواط محبت است و آینه نمایش عشق حقیقی است جز از خسی که ظاهر در مظهر ان باشد که پرتو حسن

مطلق است صورت نبندد خواه آن مظهر وحیه یا دلبر عدیم التحیه

گفت دلدار در آئینه رخسار من بجز امی نگری کهنمش دل نبخشد

خدای در دو جهان دوست دارد صورت خوبیت بر غم کج نظران نیز بدین باش و مکاهید

چون آئینه دل او موصوف بسعت لا یسعنی ارضی و لا سمائی

ولکن یسعنی قلب عبدی المومن کدام دل اندلی کز بحر جان

آن دلی کو گشت پر وای دل شد ز مستی غرقهٔ دریای دل

آن دلی کز آسمانها برتر است آن دلی کز بحر جان پر گوهر است

هر آینه جز بصورت حسن که نام مظهر ان نیست مستغرق نگردد در آنکه

مشاهدهٔ محبت حزن مناسبت نیست پس آئینه دل انسان اگر

محیط همه بت لائق صورت تواند بود که جامع جمیع مراتب حسن و کمال باشد

و اگر بیک نظری کنی خود بود که خود با خود عشق بازد و با غیر نپردازد

چشمش بنگر که تا لبهای خود دست خود ساقی لعل فرح افزای خود دست

خود بین چه شود دلنشد اگر بر چشم چون می نپسندی که در تماشای خود دست

گر همین عشق مجازی نباشد از غلبه صورت معشوق که آئینه جمال حقی است

چون یقین عاشق را بسوزد دولی هر حجت غبار اغیار اعتبارات

وحجب حیثیات خود بخود عشقبازی کند حقیقی کو پندیچه هر امر معال

سب اعتبارات از حقیقت ممار گشته نباشد چون قطع نظر از اعتبارات

کند غیر حقیقت نماند پس خود عاشق نباشد و خود معشوق لیلی عاشق خود مجنون خود و مجنون خود لیلی خود

گفتم گر آئی تو بدین دلربائی گفتا تو را که خود منم کمتائی

هم عشقم و هم عاشق هم معشوقم هم آینه جمال و هم مائی

گفتم بنواز دل ترا دارم دوست در خنده شد از ناز که این شیوه نکوست

گفتم صنما راه وصال از کرمی هست فرمود که ای دوست هم از دوست بدوست

یکجا هم و یکجو نه چه او آرا است زیر پرده مکر خویش را خود داند

دو عاشقند و دو معشوق در یکین و مکان ولی تصور اعیان محض پندار است

عشق مجازی کی شود غرق حسن برق ندشعشعهٔ برق حسن

صورت محبوب تجلی کند قبلهٔ مجنون رخ لیلی کند

چون شود آن غرقه حسن تمام گردد ازان روی محبت تمام

بحر محبت چو شود موج زن محو شود شائبهٔ ما و من

کوکبهٔ عشق برآرد علم — دل بکشد بر سر مستی رقم
محض حقیقت شود انگه مجاز — دیده دگر شود از دیده باز
دیده اول رخ خود بین بدام — چشم دوم عکس رخ این تمام
ناظر و منظور خود و خود نظر — خود شده آینهٔ خود آئینه گر
دیده خود و عکس خود و دیدهٔ خود — آینه و مردمک دیده خود

و لهذا ائمهٔ هدی و حضرت شاه اولیا علیهم الصلوة و السلام

پادشاهان بتخت روحانی — غوطه خوران بحر سبحانی
شاهبازان در قفس مانده — پیش مانان بازپس مانده
می نخورده شده بیهوشت — دوست دیده دل ابداده در دست
بار محنت کشیده چون ایوب — زهر فرقت چشیده چون یعقوب
جان انا الحق زنان و تن بردار — فارغ از بخت و گذشته ز دار
بن و بیخ خیال برکنده — کشته آزاد و میخان سنده

قدست اسرارهم انسان العین حقیقت ایشان اقتباس نور از مشکوة حقیقت کرده بجهة مشاهده پرتو حسن مطلق نظاره جمال دلربایان مهوش

مهوش کرده اند مرغ دل را در اوقات مختلفه از دلهای
خال دلربای ایشان قوت لایموت محیا ساخته

مجلس اول

از انجمله چون طوفان محنت زور آورده بمنطق ذوالفقار شور
از عین حضرت امام جعفر صادق علیه الصلوة و السلام که در ریاست
پر کوهر بر جوشید بجائی رسید که قاسم انوار فرماید
باز دست عشق عقلم را گریبان میکشد — باز جانم بر سر مرغ سلیمان میکشد
ای غبره وجهی نفت حرق اولها لی ودت والی کرچه میکوید بربان فصاحت

گر اشک شود شعله فروزد دل من — کر آه کند زیده سوزد دل من
القصه بکشت درد سیدرمانم — امروز مباد کس بروز دل من
طوفان و نوح عند نوحی لدعتی — و القاد ابراهیم الخلیل کلومتی
بحریست دلم که بوی خون آید ازو — صد شعله بهر دمی فزون آید ازو
صد بار جو آب داد تش نوح و خلیل — تا چشم بهم زنم برون آید ازو

عشق آنحضرت دست در گردن حسن امام جابر جان کرد که ما دو را

بعقد نکاح خود در آورد و بتربیت او مشغول شده در فضل و کمالش
بمرتبه رسانید که اقصای لو کشف الغطا بدید در تفصیل علوم تخصیص
در حکمیات چنان شد که حکما در پیشش حیران بوده اند و حکمت او را
بیان نتوانستند کرد و بخاصیت قائل شده جابر حکمتش را گفته
روزی سر بگریبان فرو برده بود و متامل نشسته حضرت امام
جعفر صادق ع بر سر او آمده پرسید که در چه کاری عرض کرد که میخواهم
تحقیق کنم از چرنده و پرنده و خزنده کدام بیضه می نهد و کدام بچه می
آورد امام ع فرمود که محتاج بدین مقدار فکر نیست بدانکه گوش هر
حیوانی که منخفض بیضه می نهد و گوش هر حیوانیکه مرتفع بچه می آورد ذلک
تقدیر العزیز العلیم باز با آنکه چرنده است چون گوش او منخفض است
و بسر او چسپیده بیضه می نهد و همچنین سلحفات که خزنده است چون برین
منوال است بیضه می نهد و گوش خفاش با آنکه پرنده است چون مرتفع است
و بسر او چسپیده نیست بچه می آورد تفاصیل حضرت امام جعفر صادق ع
از شرعیات و حکمیات و جفر جامع زیاده از آنست که از حیز بیان

حضرت شیخ ذوالنون

آید در تاریخ سنه احدی و خمسین مایه هجرت رحلت نموده در گورستان بقیع مدفون

مجلس دوم

مرکز دایره نون والقلم و ما یسطرون شیخ ذوالنون از اکمل اولیا بوده
روزی در اثنای سیر بلب جوئی رسید بتجدید وضو مشغول شد
مشاهده نمود عقربی در غایت اضطراب اینطرف و آنطرف میدوید
ناگاه سرطانی از آب بیرون آمد عقرب بر پشت او دویده سرطان
بآب در آمده او را چون از آب گذرانید عقرب از پشت او خود را
بینداخت و بتعجیل روان شده بدرختی رسید دید که جوانی مست
و لایعقل از غایت زیبائی در سایه این درخت غلطیده و استفراغ
کرده از اینطرف ماری قصد او کرده عقرب با خود گفت که اگر معلوم
شود که بقصد او میرود و ضرری باو خواهد رسانید بدفع او مشغول
شوم مار از آنطرف و عقرب از اینطرف اتفاقا بهم رسیدند
کژدم بر سر مار دوید و نشتری برو فرو برده فی الحال مار بخود
پیچیده مرد و کژدم از همانطرف که آمده بود باز گردید و بمعاونت

سرخان از آب گذشته غائب شد حضرت شیخ عاشق و مست شده
یکبارگی از دست رفت و گفت الهی در اول ایخال را مشاهده کردم
گفتم مگر این شخص نکی را اولیاست که بدین نوع حضرت حق نمیدارد او
و ثانی الحال چون دیدم که خمر خورده حیران بماندم جواب آمد که مگر
لطف ما همین بس نمیدارد تو انگران بار اعمال است سوگند بعزت
و جلال احدیت که درویشی و لو انگری اگر قصد عالم عشق کنند در
دست درویش هیزمی باشد نیم سوخته و تو انگر چراغی باشد بر افروخته
نسیم عنایتی که از شمال مشرق عشق و شمال حسن و جمال الله وزد
من رحمة الله بود نیم سوخته درویش را برافروزد و چراغ تو انگر را بنشاند
برو ندشکستگان ازین میدان کوی

نی همه زهد و مسلم میخرند هیچ بر درگاه ما سیم میخرند

حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله فرموده که بسیار کسان عمل
اهل بهشت کنند که ایشان را بهشت برند و چون بحق رسند
باز گردانند و بدوزخ برند و بسیار کسان عمل اهل دوزخ

کنند و از دوزخ باز گردانند بهشت برند

کسی کو افتد از درگاه ما دور حجاب ظلمت او بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آئینه دل را زدودست چو خود را بیند اندر خود نگیدست

شیخ از نخالت چنان دانه که دانجا آن میکرد دید و اشعار میخواند و مضمون
آنحال باز میراند ناگاه آن جوان از خواب مستی در آمد چون نظرش
بحضرت شیخ افتاد بغایت شرمسار شد و زبان بمعذرت گشود
شیخ فرمود تو چه خبر داری که تو بودی چون آنجا آن کیفیت حال مستقیم
نمود حضرت شیخ فرمود که آن آفتابی که در هوای عشق

ذره ذره گشته سرگردان ازو در بیابان خون گردان ازو
کوه را در لاله پنهان پر کمش تا کمر در خون نشسته در غمش
سنگ کی لعل آن آتشکون شده در غم او کوه را دل خون شده
خاک در سودای او هیچ زرد و بیجواب ریگ گشته دانه تسبیح آب
باد همچون آب غلطان سوی او روز و شب در جستجوی روی او

در هوایش کشته آتش برق سیر — گاه در مسجد فتاده گاه دیر
بهر خدمت چرخ را خم پشت چون — بحر بر کف نقد دل آورده پیش
گوی این چرخ فلک گردان ازو — تا بغرب از شرق سر گردان ازو
آن فرشته کش بسی فرمی وجهات — بر فراز طارم دنیاش جابت
خیر و شر را هر پری از بال او — جاگذار دهر در چنگال او
هر شبی تا صبحدم در جستجوی — از برای او بود تسبیح گوی
وان دگر زانش پری پی پی ز ظرف — کرسی قدرش دوم سقف شرف
مقبل نے این پش با آن دگر — لیک با هم هر دو چون شیر و شکر
گاه ذاکر گاه گشته محو آن — دائمش اوقات صرف نحو آن
جلوه گر بر کرسی نور آن دگر — زیر ایوان سیم طاقش جد مقر
چونکه فارغ میشود از ذکر او — بار دیگر می فتد در فکر او
چار بین و پنجمین و هفت و شش — خواه همدی طور خواهی ترک و ش
حمد او گوینده و مداح او سیمه — بنیت خانی بهیچ زین رمزمه

بدین نوع از تو وقف کرد تمر نزول فرشته همدی طور که از عناصر بجای

شیخ ذوالنون

خاک و از طبایع بجای سودا و از موالید بجای مار سیاه افتاده نزل او
گردانیده و قمر نزول فرشته ترک دش که از عناصر بجای آتش
و از طبایع بجای صفرا و از موالید بجای عقرب نزد افتاده و مریخ را
ساخته و قمر نزول فیض فرشته بازیب و بجا که از عناصر بجای آب
و از طبایع بجای بلغم و از موالید بجای سرطان افتاده مشتریرا کرده
و قمر نزول فیض آن ملک فرشته یکبال از آتش و یکی از برف که از عناصر
بجای سودا و از طبایع بجای خون و از موالید بجای انسان افتاده
یعنی آن جوان عطار را ساخته و ذوالنون از کیفیت مشابهة الاجزا
ساخته که از امتزاج عناصر شده و بمزاج موسوم شده که نفس ناطقه
اینجا عبارت از روت و بجای آفتاب افتاده و لهذا مقارنه
عطار داورا با آفتاب واقعه و بردست آنحضرت توبه کرده و یکی
از معجزات آن کشته چه این قاعده مقرر است که هر مظهری که
بهت تربیت از اسمای باید و عمل بطریقه او میکند تا موانع
و حجاب از رجه کمال بسیارست مثل در فضل بجا اسمی حمد و معاون

حرارت هوا بود در رسانیدن باشجار بکمال ازهار و اثمار اسمی دیگر
که در انوقت تقویت برودت میکند سر راه بران میگیرد و معاونت
سرما نماید و آن ازهار و اثمار رویاند و بعکس همچنین حضرت حق
ملائکه بر عالم موکل گردانیده پس ملکی که تربیت مظهری میکند ناگاه
ملکی دیگر که در فعل دران وقت قویست و منع عمل او کند و بتربیت
او مشغول گردد و او را طور دیگر سازد و از انجمله ملکی که زحل
ممر نزول فیض اوست میخواست آن جوان را تربیت کند در صورت
مار سیاه در آمده میخواست که او را زخمی زند و رقبه حیات او را
از و قطع سازد یعنی حرارت عشق را از نشأ او صلب نماید
و بمقام بی انسیش رساند که فی الحقیقه مرگ عبارت از انست ملکی
دیگر که مریخ نزول فیض اوست در صورت عقربی ظاهر شده
همچون آتشی است بمعاونت ملکی دیگر که قمر ممر نزول فیض اوست
بدو رسیده منع اولین که طبیعت مرگ داشت کرد پس آن
جوان در بدن انسان بجای روح حیوانی که در محل او واقع شده

که پیکر انسانی بجای روح نفسانی که منبعش دماغ است افتاده پس همچنانکه
اشعه روح نفسانی مادام که از آینه روح حیوانی بر نگردد و عکس دوم
صورت نخواهد بست و ادراک حاصل نخواهد شد و صفات سبعه
ثبوتیه سمت ظهور نخواهد یافت همچنین بحکم المؤمن مرآت المؤمن
تا آن جوان آینه عشق شیخ نخواهد گشت و حقیقت عشق بظهور
نخواهد رسید اینست حقیقت عشق شیخ بران جوان و عهد کردن
و اینست حقیقت یکی از هفت تنان شدن والله اعلم بحقائق الامور
در تاریخ سنه احدی و ستین مایه وفات نمود

مجلس سوم

نیر اعظم سپهر سلاطین عالم ابراهیم ادهم کنیتش ابو اسحق است
و نسب ابراهیم ادهم بن سلیمان بن منصور البلخی است در ریاضات
و مشاهدات و کشف و کرامات مشهور جهان گردید و مذکور
بهر زبان و در محلیکه قبة الاسلام بلخ مقام و مستقر سریر سلطنت
او بوده شبی بر بام قصر خوابگاهش آواز پائی شنید

آن شاه سریر فقر و سلطان انام — چون کشف شدش حقیقت حق بتمام
از بام سرای دل که قصر شاهست — بشنید ندا که فادخلوها بسلام

فرستاد تا معلوم کنند که چه کس است دیدند شخصی اجنبی بر بالای قصر
ایستاده چون از و احوال پرسیدند گفت شتری گم کرده ام
میطلبم سلطان فرمود که شتر بر بام قصر میطلبی مرد سرگشته و عجیبی
او در جواب گفت که کار تو ازین عجیبتر و غریب ترست که خدا را
میطلبی بالای تخت با این همه اسباب سلطنت از اسپ و اشتر و رخت و تخت
ازین سبب دغدغه در خاطر سلطان پدید آمده متامل و متفکر گردید
و صباح آن روز که بار عام شده شخصی با شکوه در میان قوم انبوه
از گرد راه خود را پیش تخت شاه رسانید سلطان فرمود که چه میخواهی
گفت لحظه میخواهم که درین رباط فرود آیم که همراه من در عقبست
چون برسد برویم سلطان فرمود این خانه من است رباط اینچنین
نمی باشد گفت لحظه بیشتر ازین از آن که بود فرمود از آن پدرم
گفت پیش از پدرت از آن که بود فرمود از آن پدر او پس گفت

آن

ابراهیم ادهم

آن پیشینیان کجا رفتند فرمود ایشان چند روز درینجا نشستند
و بعد از آن رخت بربستند و قاسم انوار درین معنی فرموده است

هر یک دو سه گامی بدویدند و برفتند — گر مرد خدا بود و گر مرد هوا بود

پس آن شخص گفت رباط اینچنین می باشد که یکی می آید و یکی میرود این سخن
گفته برگردید پس برقی از عالم غیب در وادی دل سلطان از آن
درخشیده و هیچگونه تسکین حرارت آن نمیشد جهت دفع آن غم
و الم عزم شکار کرده آهوی را جدا ساخته بر تیر گرفت و آهو بره
پس نگاه کرده بزبان حال بسلطان گفت که ترا برای این کار
آفریده اند پس سلطان از شکار برگشته و ازین اضطراب
خود را از اسپ انداخت و بشبان خود رسید که گوسفند
میچرانید تاج زر و جامه مرصع بدو داده گوسفندان را بدو بخشید
و جامه پشمین و طاقیه نمدین او را پوشیده از همت بلند گفته

یارب تو خود را بمن ارزانی دار — و اخلاص و نمد را بمن ارزانی دار
تاج و کمر و تخت بسلطانان ده — خاک در خود را بمن ارزانی دار

ابراهیم ادهم

سینه برافروخته بازدریای فقرش بجوش آمدی و آبی برآتش وی زدی تا
گویند چون ازلبخ غربت سفر نمود و او را پسری شیرخوار بود
چون بحد بلوغ رسید از والده اش پرسید که پدر من کجاست مادرش
گفت بازنمود و گفت این زمان میگویند که در مکه معظمه است پسر را
چون آرزوی دیدن پدر بسیار شد باتفاق مادر عزیمت مکه
نمود و فرمود منادی کردند که هرکس را اراده حج است زاد
و راحله مهیا سازد چهارهزار کس زاد و راحله او
عزیمت کردند چون بمقصود رسید در حرم جمعی در نماز
دید پرسید که ابراهیم ادهم را کجا می شناسید گفتند شیخ مات
و بطلب ما میزم رفته است چون آرزوی دیدار پدر در دلش
غلبه آن نمود که از صحرا باز آید براثر او بصحرا رفت پیر را دید
پشته هیزم کران بر پشت نهاده می آید که به بر و مستولی شد اما خود
بروظاهر نکرد و او عقب او میرفت تا انکه هیزم را ببازار رسانید
و بفروخت و نصف بهای آن را تصدق کرد و نصف دیگر را نان

وچون شب درآمد ابراهیم ادهم درمیان کوهی افتاد

زیاران منقطع وزدوستان دور	غریب و عاجز و بیمار و رنجور
نه یک محرم که با او راز گوید	زمانی از غم خود باز گوید
نه یک همدم که با او دم برآرد	فغان از جام و آدم برآرد
فقیر و بیکس و مجروح و نگار	ز بی یاری شده مانند بیمار
نه یاری نه دیاری نه مکانی	نه جسمی نه روحی و نه جانی
همه درد و همه سوز و همه غم	بسین چون او فتاده ابراهیم

یاد یاران قدیم تجنیس انکه ارآم دل و مونس ندیم او بوده و با او
مدتها بوده که تعلق غریب داشته مینموده و بهایهای میگریسته و میگفته

یارب که میبرد زدل ناتوان ما — پیش حبیب قصهٔ درد نهان ما
کویا خواجه عصمت ازبرای این حال گفته

زهجر دوستان جز نیست درین بیدرد جان کندن — فراق همنشینان خوشتر از نامهربان کندن
جدا افتاده ام از صحبت یاری که همدم را — اگر روزی فراغش آید ای گریان کندن

چون گریبان از اشتغال نالهٔ حزین بوجنتی دمبدم از آه در دامن گیر

ستاند و بجهة درویشان آورد و پسر بمنزل خود آمده شرح حال را
با مادر گفت روز دیگر بطواف آمد و در اثنای طواف بر پدر سلام
کرد ابراهیم تیز در و نظر کرد یاران ابراهیم را عجب آمد که بکرات از و
شنیده بودند که بصاحب جمال نظر مکنید که مبادا تفرقه وقت بار آورد
چنانکه ثنائی گفته منگر در بتان که آخر کار نگرستن گرستن آرد بار
چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله یا شیخ ما را فرمودی
که در هیچ امرد نظر مکنید و تو امروز در غلام صاحب جمال نگریستی
چه حکمت است ابراهیم گفت چون از بلخ بیرون می آمدم پسر شیرخواره
داشتم چنین دانم که این آن پسر است روز دیگر یکی از یاران
ابراهیم بمیان قافله بلخ رفت خیمه دید بپا زده و کرسی زرین
نهاده و آن پسر آنجا قرآن میخواند و میگریست آن درویش رخصت
طلبید و در رفت و پرسید که تو پسر کیستی بگریست و گفت پدر را
ندیده ام مگر دیروز نمیدانم که اوست یا نه می ترسم که اگر بپرسم از
من بگریزد که او از ما گریخته است پدر من ابراهیم ادهم است و مادرم نیز

آمده است درویش گفت بیائید تا من شما را پیش او برم ایشان
با درویش روان شدند ابراهیم در رکن یمانی نشسته بود یار
خود را دید که با ایشان می آید چون نزدیک ابراهیم رسیدند
زن فریاد بر آورد که پدر تو اینست مادر و پسر و یاران همه در فغان
شدند پسر را دید ابراهیم جوانی و چه جوانی و چنانکه جامی از و نشان داده

در آمد ناگهش از در جوانی — چه میگویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور — بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن جمالش — گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد — بآزادی غلامش سرو آزاد
ببر آویخته زلف چو زنجیر — خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش — مه و خورشید را روبرزمینش
مقوس ابروش محراب پاکان — معنبر سائبان بر خوابناکان
مکحل نرگسش از سرمه ناز — ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش در تبسم در شکر ریز — دهانش در تکلم شکر آمیز

وقت چون بسپی ار غبغب مطوق ز سیب آویخته آبی معلق
بگل حال رخش ار غش داغی کز فته آشیان زاغی بباغی
ز سیمش ساعد و بازو تواگر ز بی سیمی میان چون موی لاغر

ابراهیم او را در بر گرفت با وجود آنکه دل از دین بر گرفت
و گفت ای فرزند بر کدام دینی گفت بر دین جضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
پرسید که قرآن دانی و خوانی گفت بلی پدر پرسید پدر خوش وقت و خوشحال گردید

بروی او پدر چون دیده بگشاد بیکدیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور ندیده از پری نشنیده از حور

با خود گفت ابراهیم کریمش از انکه گرفتار گردی جدائی اختیار کن
برحمت کردگار شود ایشان فریاد بر آوردند که دیر شد
و میگذشتند ابراهیم دست بدعا برداشته گفت الهی آغشتی

چو آن زیبا جوان از جای آمد ز جان جامه دران افغان بر آمد
ز بس بالا گرفت افغان و فریاد صدا در گنبد فیروزه افتاد
چنین گردند مردان در مذکات رکار افتاده بشنو کار دانی

سالکان دانند در میدان مرد تا فنای عشق با مردان چه کرد
یاران گفتند یا ابراهیم این چه حالتست گفت چون او را در بر گرفتم
مهر او در دلم سر ایی عظیم گردن آمد گر یا ابراهیم مذهبی بهتر از مذهب ما غیر ما

مار خواهی خطی بجانم در کش کاندر یکدل دو دوستی ناید خوش
از دل برون کن ای غم دنیا و آخرت در خانه جای رخت و دیبا خال و دوست

و قاسم انوار در همین معنی میفرماید

خانه را پر دار از غیر حبیب دور از انصاف است یار و دله
دلدار یکی و دل یکی یار یکی یارب العزت مرا در یاب دریاب

اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او
بردار یا جان من چه دانستم کر این دعا در حق او مستجاب خواهد شد

چو مادر این چنین دید آن پسر را بخاک افتاده سرو سیمبر را
بخت از دور چرخ ناموافق گریبان چاک زد چون صبح صادق
از آن آتش که در دل داشت پنهان رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه بر جانش بهر دم فزون از آتش سوزنده نی نم

بناخن رخنها در وی کنند — برای چشمه خورجوی می‌کنند
بهر جوئی کز آن چشمه روان کرد — سمن را جلوگاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خط افکن — چو غرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از زنخدان سنگ میزد — طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم آنجا عقیق تر همی جست — وزین بر لاله سیلو فر همی رست
بموی فرق مارک بر دو نخجیر — ز زور پنجه آنرا تاب تر نخجیر
ز ریحان سر و بستان را تبک کرد — بچندین سنبلستان را تنک کرد

پسر دیدان شکال آرایش رفته و پدر در عالم مثال این چند بیت آن مهجمال همی‌خواند

این منم یار پریرو عاشق زار حزین — کس مباد از جهان هرگز گرفتار چنین
ای نجم روی نی ای یار امید لطف — آه پس من چون نیم بی‌تو آخر ای یار امین
دل غمناک ماندم از رخ و صد لطف و کرم — من چه دانستم که خواهی شد تو همکار چنین

یکبار خبر فوت آن پسر بآن جماعت رسید هر کس که همراه او آمده بود دمادم از قافله رسید همه سر و پا برهنه و سینها چاک زده بر سر او در نشستند و از پریرویان هر یاره پاره چگر چون پریره همگی بر دو نخستند بوحشه و زاری

این بیتهای گفتند و آب از دیده‌ها میر بختند

یاد باد ایدل که روزی چون همی رفتیم با — دیده بر راه سمند شهریاری داشتم
حیرتا کز عرصه شطرنج این کهنه رباط — ما همین یکشاهره یاد کاری داشتم
روزگار بیوفا از ما کنون دل برگرفت — یاد حال روی او خوش روزگاری داشتم

و در میان این غوغا مادر نیز جان بسپرد و دخت بچلوی بسر برد

خوشا عاشق که چون جانش بسر آید — بسوی وصل جانانش بر آید
حریفان حال او را چون بدیدند — فغان ناله بر گردون کشیدند
همی کردند نوحه نوحه گر را — بسان نوحه گران سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ بشنید — فرو دیدند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران — چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست — برو کردند رنگاری کفن چست
ز گرد و قیرش رخ پاک کردند — بچلوی پسر در خاک کردند

ندیده هرگز این دولت کسی از مرگ — که یابد صحبت جانان پس از مرگ

ابراهیم گفت عیال خود را تا چون بیوگان صبر کنی و فرزند خود را

بخاک نسپاری و شب برخاکدان چوسگان نخسپی ملمع مدار
که در صف مردان نشینی این بکعبت دناپداشد

ماکم شدیم در طلب حی لایموت از ساکنان ره ندهد کس نشان ما

بعضی گویند در شام فوت شد در ایام سنه ثمانین وثمانیه
وبعضی گویند که در شهرستان لوط غاری بود در انجا ساکن شد
وگفت از این غار بوی یار می آید و در ان غار مسعود شد
تا در تاریخ سنه اثنین وستین وثمانیه وفات یافت والله اعلم

مجلس چهارم

قاری سورسبحانی وتخت نشین اقلیم ماعظم شانی در دهساتم
اهل من بزید سلطان بایزید نام او طیفور بن عیسی بن آدم البسطامی
میگویند در اول که در دریای غیب بروی او گشادند و بجهة طی
وادی مقدس طوی عشق قدم در راه نهاد منزل اولش کمر
اختیار بود و مقام دوم خطیر ایثار و در هر کدام زیاده از یک
روز قرار نگرفت بعد از ان در مدت عمر در نشستگاه بسطام قدم بیرون ننهاد

آن سجر بسطامی
بایزید بسطامی

قاسم ازین می بخود میا که در بیخانه	جانب تخت شدن رهبر دساتی

دیوان قاسم انوار در شان سلطان بایزید مغفرمایه

ت حق تو بدان کرنده نزاد	ت رفت از جهان کون و فساد
سید رهروان دین طیفور	آنکه در عهد خویش بد فرد
در شریعت رسید راهی یافت	در حقیقت رسید ره کم کرد
راه کم کشت راهرو هم کم	کم کند راه خویش انجا پرد

کسی سوال کرد از بوموسی که انچه رفت بحر عمل بمیز نرسید گفت
او را این دولت عملی نبود حضرت حق از محض عنایت خود بدو ارزانی نمود
این عنایت ازلی بود که رسید وین هدایت ابدی کشکه رسید

در اول ملاحظه نمای که پدر او در سایه دیواری در کنار جوی که آب
بیرون می آمد دریکی از باغهای بسطام خوابکرده بود چون بیدار
شد سیبی بر روی آب از باغ بیرون آمد چون هوا گرم بود
و دهان او از حرارت خشک شده بود بیاکرفت و قدری
از ان خورده بر خاطرش گذشت که بیرخصت صاحب باغ

مناسب نبود سبب تأول نمودن برو بدر باغ و بعد از فراغ خاطر
رخصت حاصل کن چون بدان امر قیام نمود کسیکه در باغ بود گفت
من باغبانی پیش نیستم خداوند باغ در بغداد است بدین نیت
عزیمت بغداد نموده خانهٔ العزیز را پیدا کرد و کیفیت حال
بدو گفت آنشخص چون آثار بزرگی و تقوی بر ناصیهٔ او مشاهده
کرده گفت مرا دختریست کور و کر و گنگ و برگشتهٔ بخت ازل و ابد
چنانکه هیچکس او را بخواستگاری نمیکند اگر تو او را قبول میکنی
برنی تو را بجل میکنم او متفکر گردید و یکروز مهلت طلبید و با خود
گفت و شنود بسیار کرد که اگر چنین صورتی اختیار کنی در
عذاب افتی و اگر اختیار نکنی استرضای خاطر نبود آخر الامر
خاطرش بدان قرار یافت که قبول کند و عذاب آخرت نکشد
در نفس الامر دختر بغایت جمیله بود چون عقد نکاح در میان
واقع شد آن عزیز را گفت در وقتیکه مرا ترغیب میکردی
عیبی چند میشمردی و گفتی که این دختر بدین صفه متصفت

همچکدام از انها واقع نیست حکمت چه بود گفت همچکدام غیر واقع نبود
کنگی و کری و کوری و شلی او بدین معنی است که آنچه نباید گفت
نمیگوید و آنچه نمی باید دید نمی بیند و آنچه نباشنیدنیست نمی شنود
و بجائی که نمی باید رفت نمیرود سلطان بایزید از آن مرور
گشته بعد از آن سلطان بایزید متکون شده از عدم بوجود آمد
تفکر کن که والد و والده چون پرهیزکاری بوده اند و او از آنچه
نطفه حاصل شده پس حق را با او نظر بایست و او را بدین عالم
از برای کار کلی آورده و دانه معرفت خود در زمین دل او
پرورده در اول جوانی و طغیان عشق حقیقی او بر خضرویه بن شیخ
احمد بن خضرویه که کامل مشایخ بلخ بود در خراسان مثل او دران
زمان کم بوده چون آنجوان از روی صورت و معنی
در حد کمال بوده است و مطوق این بیت قاسم انوار

چون صورت و معنی تو عدیل کمال است جان و دل ما عاشق آن صورت و معنی است

شیخ فرید الدین عطار در اول مصیبت نامه آنحال را بطریق اجمال در دل جرداده

متکون

بیچکدام

از جمالت نمی شکیبد دل / میبرد عقل و می فریبد دل
عشقت ای دوست میکند پیوست / حلقه در گوش عاشقان الست
عکس هر مویت ای بت رعنا / در دماغم رگیست از سودا
از وصال قد تو ای دلدار / نیست جز گیسوی تو برخوردار
فرق کردن بچشم سر نتوان / موی فرق ترا ز موی میان
موی زلفت فراز عارض خوش / سوخت ما را چو موی بر آتش
مانده زان غمزه در شگفتم من / هست بیمار و مست مرد افکن
لب لعلت که روح بخش دل است / برگ گل از لطافتش خجل است
عاشقان تو پاکبازانند / صید عشق تو شاهبازانند
ای غم تو مجاور دل من / از دو عالم غم تو حاصل من
تا دلم هست مبتلای تو باد / دائما بسته بلای تو باد
دیده را دیدن تو می باید / وگرم قصد جان کنی شاید
دل ما را فراغت از جانست / زندگانی من ز جانانست
آتش عشق در دل ما جوی / عاشقان ضعیف را واجوی

عجز من بین دعای من بپذیر / میتوانی بلطف دستم گیر
عاشقان را ز جان گرفته ملال / خون شان بر تو همچو شیر حلال
فارغی از درون صاحب درد / مکن ای دوست هر چه بتوان کرد
گر تو خوبی و ما فقیر و ضعیف / تابش ای خور ز ذره باز مگیر
رخ بما می نما و جان می بخش / بر دل و جان عاشقان می بخش
ای ربوده دلم برعنائی / این چه لطفست و این چه زیبائی
بیم آنست کز غم عشقت / سر برآرد دلم بشیدائی
از جمالت خجل شود خورشید / گر تو برقع ز روی بگشائی
در جمالت لطافتیست که آن / در نیابد کمال بینائی
منقطع میشود زبان مرا / پیش وصف رخ تو گویائی
نیست بی روی تو عراقی را / بیش ازین طاقت شکیبائی

جذبه اخلاص و جاذبه خاص حضرت سلطان مقناطیس وار آهن دل آن خوان را بربود و از آن آهن آئینه ساخته و روی بروی او بداشت تا بنمود در و آنچه بنمود چون این بیت حضرت شیخ عطار که

در عشق چو من توام تو من باش — یک پیرهن است کو دو تن باش

بر لوح خیال از دیوان او در عالم مثال نوشته بود خواند

چند روزی بخلوتش بنشاند — کاندرو لوح سر عشق بخواند
چون ز ذوق صفاش بیهش کرد — همه در عشق او فرامش کرد
هست عشق آتشی که شعله آن — سوزد از دل حجاب هر حدثان
چون بسوزد هوای بیجا پیچ — او بماند جز او نماند هیچ
عشق را وصاف کرد کار یکی است — عاشق و عشق و حسن یار یکی است

در آینه جمال آنجوان صورتی میدید که چون شرح آن میکرد مردم نمیتوانستند شنید هفت بار از بسطامش بیرون کردند گفت مرا چرا بیرون میکنید گفتند بدینجهت که تو مرد بدی خوشا شهری که مرد بد او بایزید باشد

دل گفت غمیکه محرمش جان نبود — بر هر فهمی این سخن آسان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر — پس در همه دهر یک مسلمان نبود

فرمود که سی سال خدا را می طلبیدم و چون نگاه کردم او مرا می طلبید نوبتی خضرویه بر جوانی هرمز نام که پسر تاجری بود ارادت تمام داشت

بدانحضرت

سلطان بایزید

بدانحضرت عاشق بود و در عشق خضرویه همان شد و حیرت آنحضرت را دست میداد که اکثر اوقات بیخود میشد روزی از قعر آن دریا بکنار آمده بود

که آمد ناگهان از دور جائی — ز خود بیگانه با عشق آشنائی
بزد در کف سلطان کیست بر در — بگفتا خسته بی پا و بی سر
بدو گفتا که ای درویش عارف — از آن گم گشته‌ات کس نیست واقف
نه در بسطام نی ری نه دمشق است — عجب نه غرقه دریای عشق است
برو غواص شو ای مرد گربز — مگر یابیش در دریای هرمز
من و ما را بآب انداز اکنون — که مجنون لیلی و لیلی است مجنون
دوی برخاست امروز از میانه — همه عذر است وامق بر کرانه
چنان گم شو که دیگر تا توانی — نه بینی خویش گر بینی ندانی
مرا گنج روان در چشم از آنست — که در چشم من آن گنج روانست
ز عشقش چون دلم در سینه خون شد — چنان رفت او که از چشمم برون شد
از آن صد شاخ خون از سر برآمد — که آن شوخ از زمین دل برآمد
ز بیخوابی همی میرم چه سازم — که داند قدر شبهای درازم

غم هجر از دل مهجور پرسید
درازی شب از رنجور پرسید

چو شمعم جمله شب سوز درین شد
ببر بازیم روز مرگ درین شد

دلم چون آتشت دید و چو اختر
میان آب و آتش این دل تر

مرا چون سوزد و دل باز ندهد
وگر کشته شوم آواز ندهد

ز بس خون کز غمش در دل بماند
دو پایم تا بسر در گل بماند

منم دل در وفایش چشم بر در
وفایش در دلم چون چشم بر سر

سرم گر چون قلم بر در زنم او
نیاید جز وفاداری ز من او

جفا زد وه فا از دل سر از من
وگر چون خنجرم بر دو سر ازتن

بجز نیکی وفا چیزی نیاید
اگر بکدم بخاک من بشاید

وگر عمری برآید از ملالم
همه بوی وفا آید ز خاکم

الا ای دیده چون باش در بنم
که خود بودی داور دی مرا سم

گرتی شیخ فرمود که در کنج زاویه از تو و اپای صبر در دامن قناعت کشیدم
نشسته بودم و خاطر بجوئی مشغول در سرا در بسته از خروج و دخول ایمن گاه بامداد که آفتاب بر آمده بود
صوت در بر زبان مرغ هوا
از زره کوش هوش گفت با

سعدی شیرازی

خیره بگشای در که یار آمد
میوه از شاخ دل ببار آمد

هیچ برگشت عقل سر مستم
هیچ دانی بجای خویشن نیستم

بگشودم در شیخ خوش نمود
در جنت بروی من بگشود

اندر آمد زماه تابان تر
وز سهی سرو بس خرامان تر

سایه غم برفت از سر من
کافتابی در آمد از در من

بر رخش همچو موی آشفتم
مست و حیران بصد زبان گفتم

وه که بس خوب و دلکش آمده
مرحبا مرحبا خوش آمده

آدمی را چنان نباشد نور
ملکی یا پری بتی یا حور

ماجمالت مثل تو کم زی
در نیاید ز دلبری مدری

لب لعلش گرو ز نیم نبسک
کرد اشارت که السلام علیک

گفتم ای صدر دولت فدای سلام
وعلیک السلام والاکرام

آن جوان در غرور خوبی مست
موزه برکنده و ساعدی بشکست

گفتم ای آرزوی جان همه کوست
قبلهٔ مقبلان سر کوست

خیل حسن بر ملک جان بگرفت
صیت عشقت همه جهان بگرفت

تا بوی ای تو کرفتارم — کافرم کر ز خود خبر دارم
تا بکوشم حکایت کو تو شنید — دیکر از دیکران سخن نشنید
سر ما استان نه در تو — منظر تا رویم بر سر تو
تا بروی تو را بهر کشتیم — جز تو از هر چه بود بکذشتیم
تا بوی ای تو کرفتاریم — سر سودای تو کجا داریم
تا ز عشق تو مست و حیرانیم — ره بهستی خود نمیدانیم
تاب عشق تو آتشی افروخت — کر دلم را ازان بخواهد سوخت
ای شده چشم من بروی تو باز — از تو در دل نیاز و در جان ناز
شبانده ره من نکردد روز — تا نه بینم جمال روی تو باز
تو ز ما فارغی و ما داریم — بر درت سر بر آستان نیاز
وز دلم آرزوی روی ترا — نیست انجام اکر بود آغاز
مرغ جانم ز آستانهٔ تو — جز بکویت نمیکند پرواز
ای خرای آفتاب مهر افروز — سایه بر من ضعیف انداز
از تو تا را بس نخواهد بود — کرامانت کنی و کر اعزاز

سلطان بایزید

بعد از ایم ز خویش و در مدار — تا نکردد دریده پرده راز
سالها سد که با او در سخنم — و خلق پندارند که با ایشان سخن میکویم

مده پندم که در سینه سودهٔ دارم — زبان با خلق در کفت و دل با حق کرفتارم
خرامان هر طرف روی دلی جان من بنازاید — کر من این خار خار از سر و بالای کی دارم
چه با خویش از خدمت چون بخواهد شد — کر من اندر سر شوریدهٔ سودای کی دارم
مرا این تشنکی از بهر آبی دیکر و قرنی — نمی دانی که در هر دم دریای کی دارم
ترا کر راحتی زین من میسر نیست الله — چه پرسی زین من بیچاره من رای کی دارم
همه مستی من در کار چشم و زلف و دیدستند — بهم خاموش بر هر یک تقاضای کی دارم
ببازار تو دلرا این بندی نیز کردم — کر هم کن نکویم دیکر که کالای کی دارم
نمی اندیشی از دعای سرد من کز سیلوی — کر در هر کو چو سرو و بید پیمای کی دارم

روایت میکنند از بایزید که کفت حق جل و علا بخواب دیدم
بخوابی که مردم بینند و بدان چشم که مردم می نکرند بلکه
بدان خواب و بدان چشم که لایق ذات خود خلق کرده هم را چنانچه
کفت از غیب بدین و در محراب شهادت در نور دیدن

دو خطوه پیش نهد در ره سالک اگرچه دارد او چندین مهالک
یکی از نامی و هویت در گذشتن دوم صحرای هستی در نوشتن

حضرت سلطان را بعد از فوت کسی بخواب دید پرسید که حال
تو چیست گفت مرا گفتند ای هرچه آوردی گفتم درویشی بر درگاه
ملکی رد داد و را گویند که چه آوردی بلکه گویند چه خواهی
گویند که در نیشاپور مجوزه بود عرض نیم مدام از دریا
سؤال کردی از دنیا رفت بخواب دیدند و گفتند حال
تو چیست گفت از من پرسیدند که چه آوردی گفتم آه سه عمر را
بدین در حواله میکردند که خدا بدهد اکنون میگویند چه آورده
گفتند راست میگوید از و باز شوید از دیگری بعد از
فوت او پرسیدند در خواب که آنجا چه همراه می باید آورد گفت

علم است آنجا که کردا است طاعت و حیبان بسیار است
سوز جان و درد دل بی ریا زانکه این آنجا نسازند بها
درویشی از راه دور قصد زیارت طیفور رفت چون بمقدر رسید

مردی دید بحکم خیر آن یازده فقیر امروز در عالم دیگر از همان دور
رباعی در دهان بمیل قدر گفت که پرسید از کجائی آن درویش
در جواب گفت از راه دور می آیم ملازمت تخت نشین اقلیم گیر
الهی بایزید بسطامی در جوابش گفت سی سال که من طلب بایزیدم و بایزید
هرچند طلب میدم از و اثری نمی یابم حضرت شیخ فقط در الهی نامه آورده

برای بایزید آمد ز جائی	غریبی در برز چون آشنائی
میان خانه آن شیخ نکورای	بفکرت ایستاده بود بر پای
بدو گفتا بگوی از کجائیم	غریبش گفت مرد آشنائیم
غریبم آمدم از دور جائی	بجوی بایزید بهر لقائی
جوابش داد شیخ عالم افروز	کرا می در پیش یابی تا امروز
گر من در آرزوی بایزیدم	بسی جستم ولی گردش ندیدم
ندانم تا چه افتاده و کجا شد	نمی بینم مگر از چشم ما شد
اگر عمری درین وادی بسائی	نه خود را و نه او را باز یابی

وفات آنحضرت در سنه احدی و ستین و مائتین بوده و قبرش

در بسطام است و درین سال المعتمد علی الله وهو الخامس عشرین خلفاء العباس
پسر خود را جعفر را ولی عهد کرد و او را المفوض الی الله لقب
کرده اعمال مغرب و مصر و شام و جزائر و موصل را بدو داد و درین سال
نصر بن احمد را بماوراء النهر و بلخ والی ساخت و ابو احمد ناصر الدین الله
لقب فرمود و عراق و خراسان بدو تفویض نمود

مجلس پنجم

غرقه دریای مواج حسین بن منصور حلاج کنیت او ابو المغیث است
از بیضا بوده که شهریست از شهرهای فارس سلطان ابو سعید
ابو الخیر فرموده بسجنجل الارواح نور علی نور حسین منصور حلاج
در علو حال بوده و در عهد او کسی از مشرق تا مغرب مثل او این
وادی نه پیموده و شیخ فرید الدین عطار فرموده واقعات
غریب و حالات عجیب داشت همه در غایت سوز و اشتیاق و همه
در تشدد و فراق مست و بیقرار و شوریده روزگار بوده
او را تصانیف بسیارست بالفاظ مشکله در حقائق و اسرار شیخ

عبد الله خفیف که از کمل اولیاست فرموده که حسین منصور عالم
اسرار ربانیست و شیخ شبلی که از کبار این طائفه است گفت
من و حلاج هم مشربیم مرا دیوانگی خلاص ساخت و او را عقل در
بلا انداخت و مقرب حضرت باری خواجه عبد الله انصاری
فرموده که آنچه منصور گفت من گفتم او آشکارا و من نهفتم
نقلست که جمعی از زنادقه در بغداد که مذهب حلول و الحاد
داشته اند خود را حلاجی میگفتند و سخن او فهم نکرده بکشتن
و سوختن و تقلید مناهی مفتخر میبود چنانکه در بلخ همین واقعه
افتاده بوده دو کس را فاما از کجا تا بکجا کلا و حاشا ایشان را
حال منصوری بوده باشد و فرقست میان انگشتی که آتش در و
تصرف کرده باشد و او مغلوب آتش گشته که مطلقا انگشت
در میانه نباشد و میان انگشت سیاه که آتش مطلقا در و تصرف
نکرده باشد آن انگشت که تمام آتش شده و رنگ آتش گشته
و خاصیت آتش در و ظاهر شده اگر بگوید النار بغور آن سخن میتوان رسید

و پروانه شمع مجلس او میتوان گردید فاما اگر انگشت سیاه دعوی آتش کند نمیتوان شنید

گفت منصوری انا الحق و برست — گفت فرعونی انا الحق گشت پست
آن انا الحق زد ز خود آزاد شد — این انا الحق زد ز خود بر باد شد
این انا را لعنة الله در عقب — وین انا را رحمة الله ای محب
ای شمع بخیز چند بر خود خندی — تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرقست میان سوز کز جان خیزد — با آنکه بریسمانش بر خود بندی

شیخ فخر الدین عطار در تذکرة الاولیا میفرماید که مرا عجب آید از کسی که روا دارد از درختی که از و آواز انی انا الله بر آید و درخت در میان چرا روا ندارد که از حسین انا الحق بر آید و حسین در میانه نه

توان شنید این را از درختی — چرا نتوان شنید از نیک بختی

روزی در عالم بیقراری میان خواب و بیداری دید که صاحب جمالی از خواب دیدار بنمود چون تذروی دل او را در ربود و در خروش آمد مثل دریای پر جوش گویای خموش چون او را بدان حال دیدند و از بیخودیهای دل او را پرسیدند

گفت اسلامی ندانم خیر من — وان ندانم هم ندانم پیر من
عاشقم اما ندانم من کدام — نه مسلمانم نه کافر پس چه نام

مثل آن غلام که بیهوش داروی در جام کردند و چون بیخود شد بقصرش بردند آنجا که فرموده

مانده بود او خیره نه عقل و نه جان — نه درین عالم بمعنی نه در آن
سینه در عشق و زبان لال آمده — جان او را ذوق در حال آمده
چون نمی آمد زبانش کارگر — اشک می بارید و میخارید سر

و کیفیت این قضیه چنان بوده که دختر پادشاهی شیفته غلامی شده بود چون عشق در آن مظهر هنوز بمرتبه خانه بر اندازی نرسیده بود مطربه را فرستاد که تا با او مجلس آراسته در میان شراب بیهوش داروئی بکار برده غلام را در مفرشی بسته بنزهتگاه دختر پادشاه برد چون غلام بهوش آمد جای دید که هرگز بخیالش نرسیده بود و تا صبح بعیش و طرب گذرانید بعد از آنکه از جام پیاپی در پایان مستی بیتاب

گشت و در خواب شد او را برگرفتند و بجای خود بردند چون از خواب بیدار شد
دیوانه‌وار از و حرکات صادر شد چون از و کیفیت حال استفسار نمودند

دست زد و جامه بخود چاک کرد — موی بهم کند و بسر خاک کرد
قصه پرسیدند از آن شمع طراز — گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست و خراب — هیچکس هرگز نبیند او بخواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت — بر کسی هرگز ندانم کان گذشت
هر کسی میگفت آخر اندکی — با خود آی و تو بگو از صد یکی
گفت من درمانده‌ام چون مضطری — کان همه من بوده‌ام یا دیگری
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه — من ندیدم گرچه من دیدم همه
من ندانم کین بمستی دیده‌ام — یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام
زین عجبتر حال نبود در جهان — حالتی نه آشکار و نه نهان
نی توانم گفت نی خاموش بود — نه میان این و آن مدهوش بود
نی زمانی محو میگردد ز جان — نی از و یکذره می‌یابم نشان
دیده‌ام صاحبجمالی بر کمال — پی نبردش هیچکس در هیچ حال

من چو او را دیدم و نادیده‌ام — در میان این و آن شوریده‌ام
هست پیش چهرهٔ او آفتاب — ذره والله اعلم بالصواب

کاش این واقعه در خارج وجودی داشتی و محبوبی معین رایت
حسن برافراشتی تا کسی بر و راه بردی و خود را بدو سپردی

دلربائی دل ز من ناگه ربودی کاشکی — آشنائی قصه دردم شنودی کاشکی
ای دریغا دیده بختم بخفتی یکسحر — تا شبی در خواب بازم رخ نمودی کاشکی
در پی سیمرغ وصلش عالمی سرگشته‌اند — بودی او را در همه عالم وجودی کاشکی
حلقهٔ امید تا کی بر در وصلش زنم — دست لطفش این در بسته گشودی کاشکی

در آن کشاکش عشق میبود و راه بیابان حیرت می‌پیمود و یکبار
بر سر کوی پایش در گل بماند و نمایش خواب و خیالش باطل شد چشم بر رخسار
پسر معتضد که خلیفهٔ عصر بود افتاد او را آنچه افتاد حسب حال خود گفته

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد

شمعی از مهر برافروخت و رگهای جانش بسوخت آفتاب حقیقتش از
مطلع مجاز طالع و اشعهٔ لمعات کلیتش از مشرق حقیقت لامع گشت

عکس روی چو تو در آینه جام افتاد — عارف از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد — این همه نقش در آینه اوهام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل و فرجام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

برق عشق از سحاب صیافت مآب بدرخشید و از مرآت حقیقت نمای حسن بتافت و مجازش بحقیقت تبدل یافت در آینه مقید جمال مطلق را دید و رخت از زاویه مجاز بفضای حقیقت کشید و با خود گفت

بار دیگر بایدم جستن ز جو — کل شیء هالک الا وجهه

دید که عاشق خود است و معشوق خود و او در میان بیخود آب وحدت از چشمه دلش بر جوشید و انا الحق زنان در خروشید چون خلق در کار او متحیر شدند منکر بسیار و مقر بیشمار پدید آمدند و زبان دراز نمودند و سخن او را بخلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند و گفتند مگوی انا الحق بگوی هو الحق

حسین حلاج

گفت بلی همه اوست فاما شما میگوئید او گم شده است حسین گم شده و قطره گشته ناپیدا و بحال خود است دریا چنانکه گفته اند

انانیت بود حق را سزاوار — که هو غیبت و غائب وهم و پندار

تا آنکه خلیفه را با او متغیر کردند و بعلی عیسی وزیر او بود سخنان رسانیدند و در سلاسل و اغلالش مقید ساختند و در زندانش انداختند و مدت یکسال هر دم با او میبودند و از واحد منفر نبودند و بعد از آن خلق را از تردد بدو منع کردند و مدت پنجماه کسی را پیش او نگذاشتند در آن مدت یکبار ابن عطار و یکبار شیخ عبد الله خفیف به پرسش او رفتند و او را نصیحت کردند که ازین سخن برگرد و عذر خواه تا تو ازین خلاص شوی و ما نیز ازین غم برهیم حلاج گفت آنکس که گفت گو برگرد و عذر خواه عبد الله از استماع آن بسیار رقت کرد و از آنجا رحلت نمود و در آن حال درویشی از او پرسید که عشق چیست گفت امروز بینی و فردا به بینی و پس فردا بینی آن روزش بکشتند و دیگر روزش

مثنی قتل یعنی الحب مثنی اراک بجا انتی بطرف التلفت

میگوید چنانکه در وقت وداع یاران مرد مان بغایت ملول
میباشند و چشمشان باز میماند و از پس میگذرند من سوخته
دیده از غیر بر دوخته آنچنان حال است و در سر آرزوهای
من خیال اگر مرا چندان بگذاری پیش از انکه برداشته شود پرس
نگرم و ترا یکبار دیگر به بینم توانی و بعد از ان بقتل رسانی
و بدیگری فرمائی تو دانی که دیدن روز آخر نیاز از دنیا بر است
صد حسرت چون از کوی آنجانان میگذرم بمان ایدل تو باری هر گوشه که من رفتم

چون آنجوان دید که حال بدان رسید بنظاره او بیرون آمد از غم
او هر زمان بر خاک و خون غلطیده انگشت تلهف بدندان میگزید
گزیده پست و چهارم شهر ذو القعده سنه تسع و ثلثمایه او را برداشتند
کشتند و سوختند خاکسترش بباد دادند و بعضی از خاکسترش نگاه میداشتند
تن بسوزد کرم شمع ور دود بر سر ما برق مهر تو زند شعله بخاکستر ما

مجلس ششم

بوجنتند در روز سوم بیاد دادند میگویند در انوقت که
می بردند که بردارش کشند این چند بیت گفت و بجوانش فرستاد

والله ما طلعت شمس ولا غربت الا وذکرک مقرون بانفاسی
ولا ذکرتک محزونا ولا فرحا الا وانت مدی فکری و وسواسی
ولا جلست الی قوم احدثهم الا وانت حدیث بین جلاسی
ولا مجحت شراب الماء من عطش الا رایت خیالا منک فی الکاسی
ولو قدرت علی الایام دمکم سجا علی الوجه او میشا علی الراسی

میگوید سوگند بذات پاک خداوند که هیچ آفتابی نیاید
و فرو نشد که نفس زده باشم بی تو و اگر در غم نبوده ام و اگر
در شادی و اگر در مقام خوشی و اگر بیخودی تو آرزوی دل
من نبوده در سویدای دلم سودای تو نبوده و در میان قومی که
نبوده گفته و شنوده غیر سخن تو در میان نبوده و هرگز در
نشستگی جرعه آبی ننوشیدم که خیال تو در جام ندیدم و اگر
پیش آیم از خانه هستی بدر می آمدم و روی بین ببر می آمدم

عارف ربانی و واقف اسرار نهانی شیخ ابوالحسن خرقانی نام او
علی بن جعفر است و انتساب او در تصوف بسلطان العارفین ابایزید
البسطامی است و در تربیت ایشان در سلوک از روحانیت
اوست ولادت مشار الیه بعد از وفات شیخ بایزید قدس سره
بمدتیست و بغایت بزرگ بوده و شیونات حالات و تنوعات
ایشان بسیارست روزی حضرت سلطان محمود از غزنو بملازمت
آنحضرت رفت و او مطلقا بسلطان التفات نکرد و ابهت و حشمت
او را در نظر نیاورد و از آنرو که تسلط لازم نشأ پادشاهیست
و کبریا که سرمایه دکان جاه و بزرگیست غضب بر سلطان مستولی شده
از روی قهر گفت چونست که شما بقرآن عمل نمیکنید فرمود که چون
سلطان گفت حق تعالی فرموده است که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول
و اولوا الامر منکم من اولوا الامرم شما را واجبست اطاعت من کردن
حضرت شیخ در جواب فرمود که من در اطیعوا الله چنان غرقم که باطیعوا الرسول
نمیرسم تا باولوا الامر چه رسد بعد از صحبت سلطان را تعظیم کرد و برخاست

سلطان از آنحال استفسار نمود چون در وقت در آمدن برنخاسته بود
فرمود که در نصیحت کلمه چند از عالم بالا فرود آمده و در خاطر
سلطان نشست من حرمت آن سخنان داشتم نه حرمت سلطان
آنحضرت را جوانی بود از نزدیکان بغایت مشکل و خدمت
آنحضرت کما ینبغی میکرد و آنحضرت بسیار شیفته جمال او بود
آنجوان در بیرون خلوت ایشان میبود و ابریق آبی که وضو
سازند مهیا میداشت شبی در خواب خوش بود جمعی از
حاسدان تبه روزگار در آمدند و سر آنجوان را بریدند و در
سینه او نهادند و چون صبح کاذب شد آنجوان ابریق آب
حاضر نکرد آنحضرت از بارگاه متوجه درگاه بود و میخواست
بگزاردن نوافل اشتغال نماید تا دمیدن صبح صادق لغزد
جواب نداد در خلوت باز کردند دیدند که چنان حال طاری شده
مطلقا اظهار نکردند و کسی از ایشان فهم نکرد و در همان روز
سلطان ابوسعید ابوالخیر رسید جمعی درویشان بقوالی مشغول

شدند و سماع زدند و در میان سماع آنحال بر سلطان ابوسعید
ابوالخیر رسید جمعی درویشان بقوالی مشغول شدند و سماع زدند
و در میان سماع آنحال بر سلطان ابوسعید کشف شد اظهار
فرمودند و رسم تعزیت از روی فقر بجای آوردند حضرت
شیخ ابوالحسن فرمودند که اینچنین ریشی را آنچنان مرهمی می‌بایست
و اینچنین عیدی را آنچنان قربانی می‌بایست در تاریخ سنه خمس و عشرین
و اربعمایه از عالم رفته در زمان سلطان مسعود بن سلطان
محمود سبکتکین و قبر ایشان در خرقانست

مجلس هفتم

راکب براق برق سیر سلطان ابوسعید ابوالخیر بسیار بزرگ
بوده‌اند و ریاضات و مجاهدات در دشت خاوران کشیدند
و در بیابان رباعیات بسیار فرموده‌اند و این رباعی از آنجمله است

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست — کز خون دل و دیده در و رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست — کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

و در شهر نیشابور از مردم اصیل آنجا جوانی بود بغایت مشکل و خوش
فهم منظور نظر آنحضرت گشته کمند عشق آنحضرت در گردن او افتاده
و انجذاب تمام حاصل شد و سر بر آستانه نهاده استدعا نمود که
در سلک سایر بندگان انخراط یابد قبول نمی‌فرمودند الحاح او
از حد متجاوز شده فرمودند که مادام شانه در روی تو بند
نشود در منزل درویشان راه نداری و از شرط محبت نیست
که روا داریم که ترا بسبب درویشان سخنی باید شنید و طعن
باید کشید آنجوان از بازار شانه نو خرید و چندان در روی
خود خلانید که در گوشت و پوست او بند شده بخدمت شیخ آمد
حضرت شیخ بسبب مشاهده اینصورت از آنجوان رقت بسیار شده
او را قبول نمود و آنجوان را مال و جهات بسیار بوده تمام را
بخدمت شیخ گذرانید و چندین بنده آزاد کرده بر خط آزادی
آنجماعت استدعا نمود که حضرت شیخ اسم مبارک خود نویسد آنحضرت این رباعی فرمودند

گر زانکه هزار کعبه آباد کنی — به زان نبود که خاطری شاد کنی

گر بنده کنی بلطف آزادی را بهتر که هزار بنده آزاد کنی

قاضی نیشابور که او را صاعد نام بود و خواجه ابو اسحق محدث
و کلانتر شهر بوده و مولانا عبد السلام مغنی بغایت منکر بوده اند
مر آنحضرت را نوبتی که آنحضرت به نیشابور رسیدند در
بیرون دروازهٔ احمد آباد نزول فرمودند که محافه را نگاه داشتند
و حسن مؤدب را نزد قاضی صاعد فرستادند که از قاضی پرسیدند
قاضی فرمود که کافران و ملحدان کجا فرود آیند غیر محلت
ترسایان چون آنحضرت را اشراق ضمیرش بود از ایشان
مخفی نتوانست نمود بهمان عبارت بعرض رسانیدند فرمود که
امتثال امر بزرگان واجبست در محلهٔ ترسایان فرود آمدند
و آنشب مجلس رجال داشته چند کرت تا صباح سماع زدند
و ذوق و حالت ایشان در ترسایان تاثیر غریب کرد
بمرتبهٔ که دران شب هفتاد و دو کس مسلمان شدند و این
سه کس را که راتق و فاتق نیشابور ایشان بوده اند تذکره

نوشته

نوشته نزد سلطان محمود غزنوی فرستادند مشتمل بر کفر و الحاد
آنحضرت و صریح ساختند که اگر سلطان او را بقتل رساند کسانش
بگردن ما و ثوابش از آن شما سلطان موافق مدعای ایشان
نوشت که اگر در قیامت از عهدهٔ خون او بیرون می آئید
رخصت دادیم که او را بقتل آورند ایشان این صورت را
فوز عظیم دانسته اتفاق کردند که صباح روز شنبه آنحضرت را
با مریدان و آن جوانان که مسلمان شده اند بر دار کشند این معنی
از روی کشف و الهام بر شیخ ظاهر شده ما فی الضمیر ایشان را
بدیشان نمود و همی بدیشان طاری شده از آن فعل عهد کرده
درگذشتند و در آنوقت که این حکم از حضرت سلطان واقع شده
بود دیوانه لای خوار بدر خانه رفته گفت محمود را هیچ ننگ
و عار نمی آید که ریسمان در گردن خود کرده بدست قاضیک
نیشابور داده که در گردن سلطان ابو سعید ابو الخیر کند و او را
بر دار کشد ببینم که چونش خواهد کشت چون این خبر بحضرت

سلطان رسید نشان نقیض آن نوشته مصحوب تواچی فرستاد
و عهد کرد که دیگر مثل آن حکم نکند که در عالم اهل غرض بسازند
در تاریخ سنه اربعین و اربعمایه فوت شده و مدفن آنحضرت
در مهنه است و مدت عمر شریفش هفتاد و سه سال بوده

مجلس هشتم

مقرب درگاه الکبریاء ردائی والعظمة ازاری خواجه عبدالله
انصاری لقب و کنیت و اسم و نسب آنحضرت شیخ الاسلام
ابو اسمعیل عبدالله بن ابی منصور محمد الانصاری الهروی است
از فرزندان ابی منصور است انصاری پسر ابو ایوب
انصاری که صاحب رحل رسول صلی الله است در آنوقت
که بمدینه هجرت فرمودند از مکه جامع علوم ظاهری و باطنی
بوده و در تحصیل علم ظاهری بخدمت بی بی نازنین که خواهر
کلانتر پدر او بوده میرفته و دستاری بزرگ می بسته
بی بی نازنین میگفته که از ایوان دستار عبدالله به تنگم

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه

چون این خبر شنید تخفیفه بسته بمنزل مشار الیه رفت همراه
جوانی که منظور نظر او بود بر در بی بی نازنین رسید بی بی از
خواجه پرسید که این جوان کیست در جواب گفت شاگرد منست
خاتون گفت شاگرد عبارت از چیست گفت شاگرد کسی است
که پیش استاد هنر یاد میگیرد این شخص علوم ظاهری پیش من میخواند
بی بی نازنین گفت وقتیکه علم ظاهری آموختن را استاد ضرورست
علم باطن را بطریق اولی خواجه پرسید که پس چه توان کرد
که از مشرق تا مغرب مثل ابوالحسن خرقانی نیست ترا بخدمت او
باید رفت بنابران فی الحال بخرقان شد بکدام زبان شرح
توان کرد که دران بیابان از فرقت آنجوان چه کشید
و چون بصحبت شیخ ابوالحسن رسید رسید باو آنچه رسید و دید آنچه
دید فرمود که عبدالله مردی بود در طلب آب زندگانی
ناگاه رسید با بوالحسن خرقانی چندان کشید آب زندگانی که نه عبدالله
ماند و نه حسن خرقانی فرمود چون بخدمت او رسیدم از صباح

تا پیشین نور مشکوة جمعیت او نمودم اگر شب آنصحبت برداشتی امر منعکس
گشتی و او از من فیض گرفتی مصنفات بسیار دارد از انجمله تفسیر
قرآنست بزبان درویشان و مبنی در غایت اشکال مسمی بمنازل
السائرین که در جزالت الفاظ و در غایت معانی خزانه ایست
پر از جواهر اسرار اکثر عبارت ایشان از قبیل است که مسایل
کلیه را بطریق رمز و اشارت در اندک عبارت درج کرده اند
مثل این گوهر که در اول صبر کبر و هر که در آخر نه صبر کبر یعنی
هر که در اول حال بطاعات و عبادات اشتغال مینماید
خود را مجبور و بی اختیار نگرداند در شمار کبر انست و هر که
در آخر بعد از آنکه در همه کارها فارغ گشته باشد خود را بی
اختیار نسازد فانی نشود هم صبر در مقام کبریست روزی
دو کس از اولیا که با آنحضرت مصاحب بودند گفتند میخواهیم
که چند روزی در مقام توکل بسر بریم در کوه طشت و آفتابه چهار
روز نشستند و درخواست را به بستند مطلقا هیچ جا طعامی

نرسید گفتند وقت طلبست آنکس که مرتبه او پست بود گفتند
دعا کن گفت الهی منت رهی اگر دهی و گر ندهی ناگاه آنجوان
که محبوب آنحضرت بود رسانید و چون کیفیت شنید معانی
سوالات را پرسید گفت این سه دعا مبنی بر مسئله ایست
که فرموده اند که اهل عالم سه طایفه اند بعضی استعجالی
و بعضی احتیاطی و بعضی منزه اند از هر دو جمعیکه استعجالی اند
دائم از حق چیزی طلبند و با افلاک در جنگند که چرا من زحمت
میکشم و دیگران بعیش و راحت و من محتاج بی زر و زور
و دیگران قادر بر استحصال مراد و توانگر و غافل از آنکه از آنچه
مطلبند از ممتنعات و محالاتست و این فیض در خور استعداد
ایشان نبوده و اهل عالم اکثر درین مقامند و آنکه دعای اینچنین
بود که الهی منت رهی چرا ندهی ازین زمره است و چون
این فقیر چندان منزلتی ندارند در قرآن مجید آنجا فرمود که واستعینوا
بالصبر والصلوة وانها لکبیرة الا علی الخاشعین نام ایشان نبرده

والتفات بدانعوم نفرموده و بعضی دیگر احتیاطی اند ملاحظه میکنند
کراین چیز که میخواهند طلبیدن ممکن است یا ممتنع اگر دانسته که
ممکن است احتیاطی میکنند که وقت طلب هست یا نیست اگر وقت
طلب هست میطلبند و اگر وقت طلب نیست نمیطلبند و اینجا
از اولیا اند انکه دعای او اینچنین بود که الهی منت رهی وقت
نشناسد که دهی ریطائفه است و این حکایت که فانی در شرح
ابیات مثنوی می آورد ازان خبر میدهد از قضای معلق از
روی احتیاط در وقت خود دعا کرده هر آینه مستجاب شده

شیخ مهنه را گر زار باب نجود | در طریق حق کسل از وی نبود
خشکسالی کانجهان هرگز مباد | خشک سالی در نشابور او فتاد
سیخها دید از غطش بریان شده | رانتش ابر قضا باران مثل
قطع کرده جمله طفلان نبات | رشتهٔ امید داری رحیات
مردم شهر از صغار و از کبار | مضطرب گردیده و در اضطرار
بر در آنحضرت شدند انخان کنان | شیخ از روی تضرع در زنان

گوشهٔ تاج غبار ابر گشت | سر برهنه بر سر منبر نشست
از تلاطم تا فتد بحر عنف | پس بر آورد از کرم دست دعا
گفت یارب مایهٔ احسان فرست | ابر کرم این دم رهٔ درمان فرست
بهر این لب تشنه طفلان از کرم | شیر ما را ز اروان کن دمبدم
دهنهای دل چو فتح الباب شد | ابر دعای شیخ آتش آب شد
گشت از درد دل شیخ و شباب | همچو باران آب در چشم سحاب
گریه کرد ابر و میخندید دشت | دو زخمی شد از قضا همچون بهشت

و بعضی دیگر عاشقان راه و جوشکان درگاهند که بحیطه کشیده اند
تا بحاط و ایشان را نه پروای استعجال و نه احتیاط صاحب همت ایشان مقام جزع میدهد
قوم دیگری شناسم زاولیا | کز زبانشان بسته باشد از دعا

و حضرت ایوب پیغمبر در همین مقام بوده و صاحب این دعا که گفت
الهی منت رهی کردهی و اگر ندهی هم از پنجا دم زده در مجلس تحصیل
علوم مشغول بوده تعلق قوی غریب در شب بجوانی ابو احمد
نام و جنه او اشعار بسیار دارد و این مطلع از انجمله است

لانی احمد وجه قرالقبیل علامه دلالحظ غزالی سبق الطلب سحاره

فاما از همه کس مخفی میداشت و عشق را پنهان میداشت

که پنهان میتوان داشت چنانچه حضرت مولوی معنوی فرموده

بسر مارده اشتر رود و فغانی آرد که پنهان شدم من اینچا که ندم آشکارا

و چنانچه خواجه شیرازی علیه الرحمه گفته است

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

در اول حال که هنوز با خیال بسر میتوانست برد و ندان

خاموشی را بر لب میتوانست نهاد و افسرده در باغ وصال گلچینش این

ماجرا میسرود بزبان عراقی از روی اخلاص و خصای این بستد عا می نمود

مرحبا مرحبا نسیم صبا خبر از دوست چیت بازنما

حال ما در زمین پریشانی باز گو تا ز روچه میدانی

دوری از ما هنوز میجوید با خود از ما سخن نمیگوید

دل ما بردش چنان بودخوشحال که نداند فراق را زوصال

گرچه او خود نمیبرد نامم تا که رفت او برفت آرامم

برزمین نه روان بر آن کوی یار بی مهر و بی وفا را کوی

دیده کو طالب وفای تو شد با قبش قوت خیال تو شد

تا کرا خاک درت خیال منست آستان تو سجده گاه منست

زین سخنها خلاصه رای چیست آنکه دور از تو می نیارم زیست

ای کرا ای آرزوی جان کی توئی بنمائی مرا چنانکه توئی

شوم ار قید جسم و جان فارغ بتو مشغول و از جهان فارغ

هر طرف چشم شوخت ار سر ناز شیوه حسن میکند آغاز

بت آب حیات جان منست قوت دل قوت روان منست

مسکن دل چنانکه عادت تست گر دلم مخزن محبت تست

در آخر حال که برق عشق بدرخشید بحکم نار الله الموقدة التی تطلع

علی الافئدة بشغاف دل رسید چراغ دلش از آن صاعقه برافروخت

و سرتا پای ظاهر و باطنش را بسوخت چنانچه فرموده اند

عشق آتشی است که چون برفروخت هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند تو بین زان پس که غیر لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت شاه باش ای عشق غالب کار تست

وچون در ورطهٔ هلاک افتاد این چند بیت عراقی را بدو فرستاد

تا غمت با من آشنائی کرد دلم از خان و تن جدائی کرد
تا غم تو قبول کرد مرا هستی من ملول کرد مرا
در سماع تو ام چو حال گرفت از وجود خودم ملال گرفت
آیت عشق تو چو برخواندم مایهٔ جان و دل برافشاندم
گر این آفتاب جان افروز شب ما از رخ تو کرد دروز
اندر این بحر پر ز رویی تو کو دگر آفتاب و ماه مجو
ای غم عشق تو کرم بازارت عالمی همچو من خریدارت

گفت مرا هفتاد هزار بیت از اشعار عرب یاد باد و صد هزار بیت نیز میتوان گفت از اشعار متقدمان و متأخران که هر یک دری بود ناسفته بامداد بقرآن خواندن مشغول می بودم و چاشت بدرس کفتن و شش ورق کتابت میکردم و پاره میکرفتم و بعد از ان مشق میکردم اوقات خود را بدین نوع توزیع کرده

بودم چنانکه بیکار نبودم و از روزگار من هیچ بسر نمیامد بلکه همواره در بایستی و بیشتر روزها بود که تمام نتوانستی پرداخت

بودی و شب در پیش چراغ حدیث نوشتی و فراغت نداشتی

و در من در میان کتابت کردن نان نکشتی و درد مان من نخوردی

و حضرت عزت مرا حفظی داده بود که هر چه بزیر قلم من بگذشتی

مرا حفظ شدی چنانکه سیصد هزار حدیث با هزار اسناد

مرا بدرست آنچه من نبشته بودم در طلب احادیث حضرت

ختمی پناهی صلی الله علیه و آله هر گز نبشته نبود از ماه ما بجای

سیل عشق طغیان کرد و خانهٔ علم مرا ویران ساخت آتش اول

کز سنگ و آهن عشق و زد بسبب دیدن جمالش بر افروخته دل

سوخته او یخت و بحکم لمن الملک الیوم لله الواحد القهار بر سیر

و در نیستان وجود افتاد حاکستر بود و بنود مرا باد داد دل

از ان صدمات سطوت صاعقه بیهوش شد و انچه آمد انست

بیکبار فراموش کشت صاحبان بنیاد ملامت [illegible]

رسانیده و هریک از ایشان آستین اعتراض بر دعوی افشانده مدعا و ایغ از ایشان میجوید

ای علامت کنان بیحاصل — سعی کم کن کید در باطل
هستم آشفته بر رخی که درو — شد پری واله و ملک مائل
دل دیوانه در سر زلفش — گر بزنجیر شود عاقل
از خیالش خوشا کرم گونیز — هست از حال عاشقان غافل
ای صبا ای صبا غلام توام — که گذاری کنی بدان منزل
حال بیچارگان بادیه را — برسانی بپیش آن محمل
گوکه در آرزوی انصاری — جان همیداد حسرت اندر دل

در اول حال حکم آرزنی انظر الیک معشوق را از برای خود مطلبید
و از فضای علای حقیقی این ترانی می شنید و در اواسط کار خود
از برای او میجوید چیزی در معشوق می افزود و در عاشقی
میکاست در آخر کار که محو بود بعد از محو و آخر هستی بر روح او
نماند از عاشق و معشوق اثری در کشور هستی نه در خاطر نه در دیده

تا پرده برات ز ولیا در راهست — گفتم سخن ز هست خدا آگاهست

در قرب نوافل که الخ شد ذکر — در قرب فرائض انا عبد الله است

حکم علماء امتی کانبیائی بنی اسرائیل بعضی در مقام تنزیه و بعضی در مقام
تشبیه و بعضی جامع میان تنزیه و تشبیه اند آنها که در مرتبه تنزیه صرف اند
بر قلب موسی اند و جمعی که متفق الاطراف و جامع الاضداد اند بر قلب
حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله آمدند و حضرت خواجه عبد الله انصاری
صاحب جمعیت است چنانچه از کلام پاکیزه اش معلوم میشود انجا که
فرموده آنچه منصور گفت من گفتم او آشکارا و من پنهانم نظر بهمین معنی است
ایدل طریق رندی از محتسب بیاموز — مست است و در حق او کس این گمان ندارد

ولادت آنحضرت در تاریخ سنه خمس و تسعین و ثمانمایه بوده دران
سال یعنی الدوله سلطان محمود سبکتگین بهندوستان رفته و در سال
دیگر ملتان را فتح کرده لشکر بخراسان کشیده و مدت حیات حضرت
خواجه هشتاد و شش سال بوده است و در سنه احدی و ثمانین
و اربعمایه که حرف آن فات باشد از عالم رفته

مجلس نهم

عارف سر جمال احمد غزالی

شیخ کامل امام ربانی — کرده در عهد خویش سلطانی
جان او معدن محبت شوق — دل او منبع معارف ذوق

از اصحاب شیخ فراج است مصنفات و تالیفات معتبر دارد و از کمل اولیاست منظور نظر کیمیا اثرش آئینه جمال سبع المثانی عین الصفات همدان بوده و کتاب سوانح العشاق را در غلیان عشق آنحضرت نوشته است

جمع کرده درو دقائق حسن — زرع کرده درو شقائق حسن
همه رمز و اشارت و تلویح — تا نموده درو مراد صریح
کرده بس معنی لطیف و غریب — جلوه کسوت بدیع و عجیب
عشق مطلق درو بیان کرده — وان بیان از سر عیان کرده
ز اختلاف تعاقب ادوار — عشق را وصف کرده در اطوار

در باعیات غریب مشتمل بر نهایت عشق در آن کتاب درج کرده اند و از آنجمله است

با عشق روان شد از عدم مرکب ما — روشن ز شراب وصل دائم شب ما

زانمی که حرام نیست در مشرب ما — تا روز ازل خشک نیابی لب ما
دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق — جز روی خوشت ندید در دفتر عشق
هر چند رخت حسن نهد بر سر حسن — بیچاره دلم عشق نهد بر سر عشق
هر روز بانده دلم شاد بزی — در جور و جفا نمودن استاد بزی
چندانکه ترا بعاشقی بنده ترم — از کار من ای نگار آزاد بزی
شمعی است رخ خوب تو پروانه منم — بر عشق تو خویش و ز تو بیگانه منم
هر زلف تو سلسله است و دیوانه منم — هم نقل و شراب ناب پیمانه منم

و نوبت دیگر بر جوان مهر منظر مفتون گشته بود و در عشق آن لیلی وش مجنون شده چنانکه شیخ عراقی فرماید

شیخ الاسلام امام غزالی — آن صفا بخش حالی و قالی
واله حسن خوبرویان بود — در ره عشق دوست جویان بود
بود چشم صفای آن عاشق — بر نگارین رخان جنان عاشق
گر همی شد سواره اندر وی — از مریدان دو صد فزون در پی
دلبری دید همچو بدر تمام — که برون آمد از در حمام

کرده از لطف حسن ربانی | تاب حسنش جهان نورانی
شیخ را چشم چون بر او افتاد | صورت دوست دید و باز افتاد
شده مردم بشیخ در نگران | شیخ در روی آن پری حیران
صوفیان جمله منفعل گشتند | همه بگذاشتند و بگذشتند
لیک مردی که بود غاشیه دار | شیخ را گفت بگذر و بگذار
دیدن صورت از تو لائق نیست | شرمت از این و آن خلائق نیست
شیخ گفتش مگوی هیچ سخن | رؤیة الحسن راحة الاعین
عاشقانیکه مست و مدهوش اند | باده از جام عشق می نوشند
زاندرون غافلست بیرون بین | روی لیلی بچشم مجنون بین
اگرت هست قوت مردان | اینک اسپ و سلاح و این میدان

امام محمد غزالی با آنکه برادر مهتر اوست منجری غریب نهصد و نود و نه رساله تصنیف فرموده در ایام سلطنت ملکشاه فقها جمع شدند و بدو رسانیدند که غزالی طعن در یکی از پیشوایان دارد و او را حجة الاسلام میگوید و در اسلام او را هیچ عقیده

نیست بلکه اعتقاد فلاسفه و ملاحده دارد و کفر و باطل اسرار شرع را باهم آمیخته و خدا را نور حقیقی میگوید و این مذهب مجوس است مزاج سلطان را بدین سخنان او متغیر گردانید چنانکه قصد رنجانیدن او کرد حجة الاسلام را طلب نمود او عذری آورد سلطان فرمود که تا کس بطلب حجة الاسلام فرستاد و آورد و چون بپایه سریر رسید برخاست و او را بر کنار تخت بنشاند و بعد از خواندن قرآن فصلی مشتمل بر حقائق و موعظه سلطان خواند و در آخر فصل گفت که من در زاویه خمول نشسته بودم فخر الملک گفت ترا به نیشابور باید رفت گفتم درین روزگار سخن را قبول نکند گفت پادشاهیست عادل و من بنصرت تو برخیزم و پیش او روم امروز کار بجائی رسیده است که سخنان میشنوم که اگر خواب دیدمی گفتمی اضغاث احلامست اما آنچه بعلوم تعلق دارد اگر کسی را بران اعتراض است عجب نباشد که در رسائل من مشکلات بسیارست که فهم علمای ظاهر بدان نرسد فاما هرچه گفته ام از عهده آن بیرون می آیم

چون بمشهد نبویه رویم او را آنجا دریابیم چون بمشهد رسیدند بعد از گفتگوی بسیار سلطان معین الملک را فرمود

این سهل است شما را باید که از هرچه خدا بگردن شما کرده بیرون
آیید که خلقی را بدین وسعت گوسفند ساخته و شما را شبان ساخته
و از گرسنگی و تشنگی و از ظلم و زیادتی بر ایشان و از یاد کردن
ایشان از شما سوال خواهند کرد ما بشما رسانیدیم خدا توفیق
دهد ما را و شما را که در کار و مهم خود غافل نباشیم سلطان آنها را
قبول کرده باعزاز تمام حجة الاسلام را بجای خود فرستاد و حجة الاسلام
چون امامت میفرمود امام احمد حاضر نمیشد بجماعت مردم یکبار زبان
طعن برو گشادند او در نماز صبحی حاضر شد و در میان فاتحه خواندن
نماز را برید و در بیرون مسجد بنشست انکار مردم زیاده شد بعد از
فراغت نماز کیفیت از و پرسیدند فرمود امام در محلیکه فاتحه میخواند
بر ضمیرش گذشت که در خانه سر چاه نپوشانیدم و گوساله را نبستم
در چاه خواهد افتاد کسیکه در نماز در فکر گوساله باشد اقتدا
بدو چون کنیم نماز آنست که حضرت امیر المؤمنین علیه افضل الصلوات گزارده بود که
پیکان از پای مبارکش کشیدند و او همچنان بی خبر بود

بخدا خبر ندارم چو نماز میگزارم که تمام شد رکوعی و امام شد فلانی

و چون از امام محمد غزالی پرسیدند اعتراف نمود در تاریخ
سنه سبع عشر و خمسمایه از عالم رفت و در شهر قزوین مدفونست

مجلس دهم

پرواز کاخ الکبریا ردائی حکیم سنائی کنیت او ابو محمد محمود بن
آدم است و او با پدر رضی الدین لالا ابناء عم بوده اند از کبار
شعرا و طائفه صوفیه است و سخنان او را باستشهاد در مصنفات خود
آورده اند و کتاب حدیقة الحقائق بر کمال او در شعر بیان
اذواق مواجید و شوق ارباب معرفت و توحید دلائل
قاطع و برهان ساطع است از مریدان خواجه یوسف همدانی
بوده از حکمای الهی است در بدو حال طریق حکمت در نشأ
او غالب بوده و بشاعری مشهور وقتی از اوقات سلطان محمود
غزنوی را داعیه غزای شد بدان نیت از آن شهر بیرون رفته
و حکیم قصیده آنچنانکه قاعده او بود بنام سلطان گفته و سحر خوانده

کز بخارا درآید و بعد از آن عزیمت ارد و نماید چون بکلخن حمام رسید
آواز آشنائی شنید گوش کشید معلوم کرد که دیوار لای خراست
بسر دریچه کلخن آمده دید که کلخن تابت قدری لای سرقب ارسبوی
شکسته میریزد در سفال میریزد لای خاکف بیاربکوری محمود که
غزنوی کو کار اسلام بنظام رسانیده این زمان میرود که کفر را
نیز بانجام رساند بعد ازان گفت که کاسهٔ دیگر هم بدار بکوری
سنائی شاعر که او را خدای بچه کار آفریده واوچه کار میکند
حکیم چون این سخن شنید او را حالت عجیبی دست داده فسخ عزیمت
کرده در کنج از زد انشست و در بروی خلق بست و بشیوهٔ
اهل فقر پس گرفت و بمراتب بلند و مقام ارجمند رسید و در سنهٔ
آنحال شیفته پیر صفا بسته بود و همواره منزوی و منقطع
می بود و از اختلاط و آمیزش با اهل دنیا اعراض مینمود و در
تمام عمر کفشی داشت که در روزن بهیچ من رسیده بود از بسکه
پاره دوزی بدان کرده بودند و ته برته بر روی یکدیگر

دوخته چون در عشق آنجوان بسیار سیاقتی مینمود از روی
امتحان که بیند در عشق صادقست یا کاذب آنجوان فصاب آن حکیم
کوسفندی ملیده و حاکم خوارزم را باعتقاد تمام ثابت بود بکفش مجمن پاش آنجوان
پرده غربت خوارزم نمود و بتحویل آتش افروز برای آنجوان گفت

آخیال آن بت قصاب دیر تست — زان چشم همیشه همچو دیر تست
تا بیدم دلی بر پوستش کز کین بر کشت — بر گریبان همچو آستین آماده در دامنست
جای دارد در دل چو غم آن دلبر مقیم — جامه چون بر تن شد غمش را کرد چون مسکنست
باین از روی طمع تکیه نمیزنی از برای آنکه دین با او در رزغنست
گر بان بامن بدار چه بهم بود مخف — کاینجه او را در بان بابت در پیرهنست
یکجهان غم را دهد جانی بیاد خاک پایش — پس بیک قیمت مرا در انجهان جانست
جان و آمش همی بخشد بجانی بر تلطف — گرچه کارش همچو گردون کشت و کشتست
جامه و جلش همیدوزد ز لم از زهر آنگ — تن چو تار و پود و دل چو چشم سوزنست
گفتم ای جان از پی وصل چند گوئی غم مخور — گفت من قصابم اینجا کار دان کار دست
گرچه باشد با تو چون گل اعتماد روی — دشنه او سنه زبان چون سنست

حکیم چون بخوارزم رسید حاکم آنجا او را اعزاز و اکرام نمود
بعد از وقف شدن مدحاشیخ را با نصد گوسفند علی شفقت
فرمود و آن جوان نیز همان عدد گوسفند طلبیده بود
چون گوسفندها مطلوب رسانیدند گفش خود طلبید آنجوان همان روز
اول کفش را کم کرده بود که به پند پروای آن دارد که امانت
طلبد یا نه او خود پروای سرمدانست جمعی حاسدان یا حکیم گفتند
کسی کفشی را که بوقیمت محقرست نگاه ندانشته دلی را که در برابر
صد بحر و بر است چون نگاه خواهد داشت حکیم سنائی در جواب ایشان گفت

اندر عقب دکاندار قصاب کویست — وانجا نشش همه بر غرقه بخون گرکویست
از خون شدن دلم کرمی اندیشید — آنجا که هزار خون ناحق بگویست

در همان بیت الاحزان که بوده مدتی شده و بهر چند وقت
آئینه جمال پسری که پدرش کشتیبان جیحون بوده و از جمله ملازمان سلطان
کشته عکس پذیر عشق حکیم میشده و کسی از اطلاع نشته ازو این راز را خبر نداده
دل جای غمی تو نیستی چون کنمی — در دیل تهی و کره خیجون کنمی

امید وصال تست و زنده جان را — از تن بهر آن حیله بیرون کنمی

حضرت مولانا چند جای مدح حکیم دارد و این غزل
از انجمله است که در عشق آنجوان گفت و جایز انجا نان پسرد

گفت کسی خواجه ستائی بمرد — مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
خاک بود آنکه بیادی برفت — آب بود او که ببر ما فرد
گنج زری بود درین خاکدان — کو دو جهان را بجوی میشمرد
قالب خاکی سوی خاک او فکند — جان خرد سوی هموات برد
جان دوم را که نداند خلق — مغلطه کوئیم بجایان سپرد
در سفر افتند بهم یکدگر — هر دو زمی روی رازی کرد
خانه خود باز رود هر کسی — اطلس کی باشد همتای برد

تاریخ تمامی حدیقه چنانچه خود بنظم آورده سنه خمس و عشرین
و خمسمایه بوده و فوت او نیز در همان وقت بوده

مجلس یازدهم

مصباح الارواح مثل نوره کمشکوة شیخ عین القضاة کرم روی بوده

غریب در رسائل او شوری بسیار است و حقائق بحجاب و سهار
کلات صوری و معنوی آنحضرت از مضمونات ظاهر است بعربی
و بپه فارسی آنقدر کشف حقائق و دقائق که او کرده از کم کسی
واقع شده او عاشق جوان بزرگی بوده کتاب لوائح را در بیان عشق آنجوان
نوشته در آن کتاب نیز رباعیات غریب آورده و این چند رباعی از انجمله است

در کوی امید منزلی باید نیست
در کشتهٔ عشق حاصلی باید نیست
گفتی که بصبر کار تو نیک شود
با صبر تو دانی که دلی باید نیست
تا با دل من عشق تو آمیخته اند
صد فتنه و آشوب بر انگیخته اند
از خنجر آمد ار آتش بارت
تا چشم ز نم خون دلم ریخته اند
گفتم جانم بکتب ترا دارش طلب
گفتم که تنم بکفت که در دارش طلب
گفتم که دلم گفت که در آتش عشق
پروانه چو او بست بحالش طلب

در کتاب تمهیدات آورده که بعضی از سالکان این راه در مقام
چهوسی گمان میبرند که مساوی اند چون صفر غالب
بود در آن بستند و انا الحق گویان بر دار فنا برآمدند بعضی اشتیر گفته اند

بعضی را بر خشت بالین پیغمبر تر همان آش در کاسه آبا کی باشد

چرخ بسی کرده ازین گونه کار
باز کرا تاچه کند روزگار
با تو هم او را سر پرخاش هست
بهر تو در کاسه همین آش هست
چرخ و فلک را تو نکوئی کسی است
کاسه اش آلوده بخون بسی است
هر که یک اکشت ز خوانش بکبد
پس ز انگشت ز حسرت گزید
چشم طمع هر که بدین جا نهاد
شعلهٔ غم خرمن عمرش بسوخت
کیست که خوردا زمی خلکون نورد
کان نشد ار گریه بمژگان نورد
حلقه زرین مرصع بطاق
جمله نهادند چو کسری بطاق
جام چه و جم چه و کی بود کی
قصر چه و قیصر و کی بود کی
هست درین جلوه گه پسوتان
در حکر لاله دل غنچه خون
بر نکهی آن رخ ار آستند
لحظه از خواب گران خاستند
دود چو چراغ رخ شان در گرفت
باد فنا شان ز میان برگرفت
جام شراب طرب آنوش کرد
کز نمه یکبار فراموش کرد
زین طبق او را غم نانش نبود
چون دگران سفره جوانش نبود

ذره دل با غم خود ساخته دا و نخستین همه در باخته
مست می عشق ز طامات عشق پر خرابات مقامات عشق

و کتاب تمهیدات ظاهر آ مقدمه عشق بوده چه رساله ایست
پر کار و در رموز دقایق عشق بسیار مشتمل بر بسی ریاعیات پر شور و شیرین
و هر یک از آن محرک سلسله درد و طلب و این چند ریاعی از انجمله است

آتش ز نهم نمیورزم این بد کیشی عشقت بنهم بجای مذهب دیرینش
مقصود تویی هر آنچه در بیت و منزل تا کی دارم عشق نهان در دل خویش
ای برده دلم بغمزه خونخوار تر بردی دل و جان با غم و نشان نیز ببر
گر هیچ اثر نماند از من بجهان تا خیره رود امید از آن نیز ببر
پر کن قدح باده و جام نرگسان در هشیاری غمت بود مستی از آن
از دوست غم نبود دریغم نرگسان بستم کن و از بهر دو جام نرگسان

در کتاب لوایح آورده من قتله فعلیه دیته و من علی دیته فانا دیته
غوری عظیم دارد در بیان سوال آورد کسی سر نمیداند جز او در کش زبان او کش
پیشتر سبب سلوک عاشق در بیان افشای راز دل معشوقست

زیرا که در علم طریقت افشای سر ربوبیت کفر و کفر بعد از ایمان
بعزت معشوق ارتداد بود و ارتداد موجب قتل من بدر دینه
فاقتلوه شیخ شبلی گفت در آن روز حسین منصور را در باب الطاق
آن جلوه بود در مقابله او بماندم تا شب و بعضی اسرار در نظر او دیدم
و چون شب در آمد آنجا توقف کردم تا باقی اسرار او قف
شوم بجمال ذوالجلال مکاشف شدم به نیاز عرضه داشتم گفتم
بار خدایا این بنده تو بود از اهل توحید مکاشف باسرار عشق
و مقبول درگاه این واقعه چه بود خطاب آمد که یا دلف لو کشف
بسر من اسرار نا لافشاها فقال به مازی یعنی ای مقرب درگاه مطلع
شد حسین منصور بر سری از اسرار ما و افشا کرد و افتاد در افواه مردم
و فرو آمده بود بسیج بی نغم چون کشتی تحمل اسرار فرو کوبا یا دلف من قتله فانا دیته
گفتم کز خم بکوبند کاخ مکن ولحول دلم بکام بدخواه مکن
گفتا و که اگر رضای من مطلبی چون من کشمت دم مزن و آه مکن

مجلس دوازدهم

مستجاب الدعوه حیّنا ربنا بالسلام وادخلنا دار السلام
زنده پیل احمد جام و کرم روی غریب بوده اگرچه خرقه
از حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر گرفته و سلوک با او کرده
اما آنحضرت فرموده که علم دولت ما بر بام خانهٔ خماری زدند
اما جذبه اش بر سلوک مقدم بوده و این دو بیت از اشعار او نیز مشعر بدانست

غافل مشو که مرکب مردان مرد را — در سنگلاخ بادیه بیچاره بیده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش — ناگه بیک خروش بمنزل رسیده اند

در بدو حال ساقی بزمگاه رندان درد آشام بوده و بمنطوق
ویسقون فیها کاسا کان مزاجها زنجبیلا شراب زنجبیلی که موجب
قلق و بیقراریست می پیموده و در آن اثنا درویشی رسیده
و برد الیقینی حاصل شده ان الابرار یشربون کاسا کان مزاجها
کافورا مست شده و از غایت مستی بسر گردیده صراحی و جام
شکست و در پای خم نشست در اول جامی بود و در
آخر دریا آشامی شد بزبان حضرت مولوی گفته

بحر بود پیاله ام کوه بود نواله ام — هر دو جهان چو لقمه ایست درین دهان من

در همان وقت تعلقی آنحضرت را با پسر امیر اتر که حاکم شیراز
بود واقع شد و او صاحب جمال بود بدان گونه که تعریف نموده اند

جهان افروز دلبندی چو دلبند — بخرمنها گل و خروارها قند
خجل روئی ز رویش مشتری را — چنان کز رفتنش کبک دری را
لب و دندانی از عشق آفریده — لبش دندان و دندان لب ندیده
رخ از باغ نکو روئی نسیمی — دهان از نقطه موهوم میمی
رخی چون تازه گلهای دلاویز — گلاب او چو گلهای عرق ریز
گشاده طاق ابرو تا سر دوش — کشیده طوق غبغب تا بناگوش
کرشمه کردنی با دل سنان زن — خمار آلوده چشمی کاردان زن
عقیق میم شکل سنگ در مشت — که تا بر حرف او ننهد کس انگشت

و بسبب عشق آنجوان بسی اسرار نهان او را در پرده کتمان
مانده و پرده نشین غیب بحکم این مطلع قصیده که فرموده اند

ای روی در کشیده ببازار آمده — خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

چهر بکسی نمی نمود که در غلط انداخته بود که یاران خود را که در سر کوی
هستی بودند و بر سر بازار خود پرستی با انکه با آشامیدن
شراب ایشان حاصل شده مرا و را سروری و استماع دل
او واقع شده در نظرش منظور و مذاکر است که دل او و اله
و حیران دیگریست و چشم او سرگردان زیبا منظری

چشم طرفی ای دلم مایل اوست تا من باشم خانهٔ دل محفل اوست
در خانه چگونه جا دهم مردم را چون منظر هر دو دیده منزل اوست
فغفی جانان سکری سکری لعبیه بهر تمرلی کیمی الهوی مع بهر
گر غم زدهم نمی نشینم چکنم ور غصه گذاره گر نخوریم چکنم
چون حال من این غریب گر دیده نهان پس سگر معاجان نکوییم چکنم

میگوید وقت آنست که سگر عاشق مجازی و مقامران
سر کوی ها کیبازی را در چنین مستی و هنگام می پرستی که بسیب
ایشان ظاهر نشده قصهای من در پردهای اسرار ماند سرما
من با وجود انکه چرخ چکر فتار دست بخت اختیار مرا در کتمان آنقدر

بود و عشق من بحقیقت و شیوعی تمام یافته و همین است که میخواهم
از مردمان پنهان باشم نمیخواهم که خود نیز در میان نباشم
خواهم که زبان شوخ و زشکرش خاموش از غیرت انکه نشنود نامش گوش
تا نگذارم خیال او در دل من ای کاش شوم مست و نیابم مدهوش
دلها تقاضی صحوی لقاضیت و سلطان العشق فاض للطافیض حشتی
هشیاری من را بمن جایم نشد چون مست شدم کفر و ایمانم نشد
و شواری من زنا خود بیهایم بود این دم که ز خود برفتم آسانم شد

میگوید چون از حجابات شراب عشق مست شدم و از تو الی
نشانات و از دست رفتم هشیاری از ولایت من برخاست
و سلطان باجبار کرچه ذی بر تخت نشست ترشم و دهشت از
میان برخاست و دل محفل تقاضای مواصلت بیارست
و فرو و نیامد بمن در ان مباسطت مطالبت هیچ خوف
منع و مدبر دم و دست ردی از ردی میت بسینه نخوردم

دیدم ز کتاب عشق چون فال دلم کز دست تمام رفت اقبال دلم

از باده مهر او کشیدم آخر | جام محیی تا چه شد احوال دلم

و در مدح او وقف سر نکتوم امیر مخدوم فرموده است

جز دیر و کلیسیا نسازم مقام | در مذهب پیر خرابات مقام
رو در یکه از دوست مدامی دیدم | دانی که بود جام جم احمد نام

زبان تربیتش در بیان حقیقتش این را آزمر تم کرده

کافری جز در میان پیچ زلف یار نیست | کبر کی جز در برآن بر کش خوی خونخوار نیست
تا مسلمانی بروی یار خود در باختم | رشته تسبیح و اندر کافری زنار نیست
راه و صلش چون بدوم چون نیست بر کعبه مرا | حلقه بر در چون زنم چون در دلم دلدار نیست
احمدا در بارگاه وصل جان و تن بباز | هر که در عشق تو بندی بحقیقت یار نیست

در تاریخ سنه تسع و ثلاثین و ثمانمایه از عالم فرمود و در مزار شریف در رجات

مجلس سیزدهم

آینه جمال من رانی شیخ اوحد الدین کرمانی از کبار اولیاست
اقسام شعر و رباعیات بسیار دارد که آنرا مصباح الارواح نام
کرده و کتابیست در غایت خوبی نهایت مرغوبی و مفتتح آن کتاب اینست

چون غرهٔ صبح گشت غرا | شد طرهٔ آسمان معطرا
بر بست فلک نقاب انور | گم شد عرض نمی صبح زیور
مرغ سحری تمام بر چید | هر دانه دری که در فلک دید

آنحضرت تا آخر عمر هرگز بی شاهد عشق نبوده و اکثر اوقات سماع
میفرمود و چون شعلهٔ عشق بر بعضی میکشید گریبان خود را چاک میکرد
و سینه برهنه میساخت تا فی الجمله تسکین میدید این رباعی از آنحضرت

چشمی دارم همه پر از صورت دوست | با دیده مرا خوش چنین دولت دوست
از دیده و دوست فرقی در من نگذاشت | یا اوست در و من یا من خود اوست

پس پادشاه را هوس آن شد که بمجلس سماع آنحضرت حاضر شود
بنواب عرض کردند که عادت او آنست که ذوقی و حالی
که او را پیدا میشود جامهٔ خود و جامهٔ منظوریکه در آنمجلس
میباشد شق میکند و سینه بسینهٔ او میرساند مصلحت نیست
که شما بمجلس او روید فرمود که اگر مثل این صورتی دارد ظاهر
شود این خنجر بر سینه او زنم چون در مجلس آنحضرت حاضر شد

وحسنی کمال داشت در وغدغه انخالت میبود چون اسرار ضمیری
آنحضرت را بود از ضمیر او واقف شده در سماع این رباعی بخواندند

بهت مرا بر سر خنجر بودن در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده کار کافری پیشه کنی غازی چو توئی روا بود کافر بودن

پس پادشاه بیطاقت شده گریبان چاک کرده در پای آنحضرت
افتاد شیخ بمرتبه شفقت او شد که دست و دلش از کار رفت
و از باقیات که در مجلس سماع برخواند این چند رباعی بر سبیل تبرک نوشته میشود

هر چند نه در خور توام میدانی بر جان و دلم این همه غم می دانی
خون گشته دلم ز بسکه غم می بینی ماتم زده درد توام میدانی
روز نه روز در کار تو دست کنش بیچاره دل غمانده ام می بینی
دل چون دل من غم زده نتواند بود صد واقعه بر هم زده نتواند بود
تا تربت عالم نشود خونابه قوت من ماتم زده نتواند بود
در عشق توام هر نفس افسوس کنش در درد توام بر بود اندوه کنش

حالت شیخ بمرتبه در وتاثیر کرد نام و ناموس را وداع نموده در سماع

رفت و جمعی از درویشان صاحب ذوق و شوق که نظاره آن کردند
گروندی فی الحال قالب تهی کردند در تاریخ پانصد و شش و شش علم رفته است

مجلس چهاردهم

المستجد بالله مطلع جمال احدی شیخ اوحدی از مریدان حضرت
شیخ اوحدالدین کرمانی است در آن زمان هیچ کس از اولیا
در مجلس درس حضرت شیخ صدرالدین قونوی فصوص الحکم میخواندند
مثل شیخ عراقی و امیر حسینی و شیخ سعید فرغانی و شیخ اوحدی هیچ کدام
او بر جوان حیدری عاشق بوده و در اوقات این ترجیع فرموده بودند

در خرابات عاشقان کوئیست وندران خانه یک پریروئیست
طوق داران چشم آن ماهند هر کجا بسته طاق ابروئیست

روزی پسر حیدری در معرکه بر ترجیع میخواند چون باینجا رسید که بند بر خیزیت
می دوان دلبر خرامانی فی طریق الهوی کما یاتی
دانشمندی در کنار معرکه بوده جواز اطلاق پسر حیدر را منظنه
آن شد که بجهة زر دادنش مطلبد معرکه را گذاشته

پیش دانشمند آمد حیدر را گفت فی طریق الهوی بضم قاف خواند
فی حرف حرست فی طریق الهوی بکسر قاف بخوان دیوانه
در پهلوی دانشمند بود روی بآسمان کرد و گفت خدایا این را
هم تو آفرین او حیدریست بخوی بلنت که هر محلی که تو زیر و زبر
کوئی او بزیر بحر ذیشخ را اشعار خوب بسیارست و زی در طغیان
و رد سندی نامرادی که دران حال دست داده بود این بیت مکیفت

چو دل ز دیده برخیزد و من مژه دوزم ‌ ‌ ‌ نه عشق باشد نه عاشق نه دیده باشد نه دل

چون زنان ارزنه وق والت بمردان عاقلند و چنان واقع شده
که بسیاری ازینشان مکر اولیا می باشند حرم حضرت شیخ
او حدی ازین قبیل بوده در انوقت که شیخ معتقد آن حیدر بوده
آزن وحشت بسیار میکرده پیر شیخ را اعنی پدر شیخ ابو سعید
پسری با پدر براری گفت ‌ ‌ ‌ که مرا یار شو بسفر وحشت
گفت با یار ناکس و زن نه ‌ ‌ ‌ پند گیر از خلایق از من نه
در زنا کر بگیردت عسسی ‌ ‌ ‌ بهلد کو گرفت چون توبسی

زن بجوئی ترا رها نکنند ‌ ‌ ‌ ور تو بگذاریش جفا نکنند
از زن و مادرت نگیری پند ‌ ‌ ‌ چند دیدی و نیز مینی چند
آن رها کن که نان و هیمه نماند ‌ ‌ ‌ ریش با بانگ کرنیمه نماند

در تاریخ پانصد و پنجاه و چهار از عالم رفته و در اصفهان مدفونست

مجلس پانزدهم

مرکز دائره احاطت و شمول شیخ شهاب الدین مقتول
کرمو آلف حکمة الاشراقت بر جوانی صاحبجمال از فرزندان
شیخ شهاب الدین شهرورد می عاشق بود روزی کسی آهوی
آورده بود او را بمرغزار خرم گذاشت و گفت این آهو
بیار ما میماند جفا باشد که با او جفا کنیم و این رباعی فرمود

یا سرو سهی یا ماه تمامت خوانم ‌ ‌ ‌ یا آهوی افتاده بدامت خوانم
زین هر سه بگو تا که کدامت خوانم ‌ ‌ ‌ کز رشک نخواهم که رامت خوانم

چون این رباعی معشوق رسید و این کیفیت معلوم کرد در شیخ
نوشت که از یکانگی قدم در دوی نهاده برگشتی زیرا که

شبیهی از برای معشوق پیدا کرده والله که اگر عاشق را شور
بود بدانچه کسی او می‌ماند بحسن با او مساوات دارد ناتمام بوده
و در طلب سوخته نباشد خام بود شیخ الزام یافته از آن تشبیه هزار
شده و عشق او بسبب آن سخن که از دلدار شنود یکی هزار
گشته این رباعی را گفته نزد یار خود فرستاد

در عشق آن زمان که مرتد شده‌ام — بسیار از آن روز بخود بد شده‌ام
در عشق تو بسیار بخود می‌بودم — رحمی بکن این لحظه که بیخود شده‌ام

در تاریخ پانصد و هفتاد و شش از عالم رفته قبرش در همدانست

مجلس شانزدهم

مشکوة مصباح مصطفوی و سجنجل الارواح مرتضوی سعید الدین
حموی نام آنحضرت محمد بن مؤید بن ابی نصر بن الحسن بن المحمود
المحمویست در علوم ظاهری و باطنی یگانه بوده مصنفات بسیار
دارد چون کتاب محبوب الاولیا و سجنجل الارواح و غیر آن
در مصنفاتش سخنان رموز و کلمات مشکل و ارقام و اشکال

و دوائر که نظر عقل و فکر از کشف و حل آن عاجزست و دیده بصیرت
مادام که بنور کشف و الهام منفتح نشود ادراک آن متعذرست
تا همای سعادت قابلیت سایه بر سر کسی نیندازد و بدان سایه همسایه
نشود نوری برو نخواهد تافت و حظی از آن نخواهد یافت

خورشید حقست هر دو عالم سایه — آن سایه که نور باشد او را پایه
افتاده ز پای ما و او بر سر ما — ما غایب از و و او بما همسایه

در تمام کلام او آن حقیقت خود بخود جلوه گرست و عالم از و بیخبرست

میدان یقین از و وهم سیر از وست — در کوی یقین شر نه از و خیر از وست
شور و شغب مسجد و میخانه از وست — آشوب مغان و مجلس دیر از وست

در محل تحصیل بر عین الزمان که هم از اشخاص شیخ نجم الدین کبری است
عاشق بوده و عین الزمان قصیده برو میخواند و شیخ
سعد الدین می‌شنید چون بدین بیت رسید

ایحسب الصب ان الحب منکم — ما بین منسجم منه و مضطرم

یعنی آیا عاشق می‌پندارد که دوستی یار خود را در میان اشک

خونین از سحاب دیده باران و میان برق آرنسینه درخشان
پنهان نتوان داشت این امر بیت مشکل و خیالی است باطل از
شیخ سعدالدین پرسید که تو نوعی صعب ریحان تست با عاشق
چه نسبت دارد که هم آب بر روی خود میریزد و دران نخفتن
ضبط خود نتوانست کردن قطرات اشک از مژه اش باران
گشت و ارزانش بروی افتاد گویند که چون از زمان با غایة
در تعشق شیخ وقوف نداشت چون استغنا لازم شیوه معشوقیت
گاهی شیخ را در ملاقات انتظار میفرمود و بالقصه وعده
اختلاط میکرد و تخلف مینمود گویا که جامی برای اتخال گفته

وعده آمدن داده غصه بجر بسی مرا بر سر آن فزون یکن مخت انتظار هم

و در اتخال رباعیات فرموده از انجمله اینست

یا راحة تعبتی و نور البصر اسقط قلبی بک و قلب البحر
یا جنة نعم خاطری یا قمر انی انا فیک انت لی فی نظر
ای قد تو معتدل ز بالا دلبند وی چشم تو مخمور ز بیمار و نزند

فی الجمله جانی که جان می باید کس را چو تو محبوب نبود دست و نهد
بر مرکب عشق اگر سوار آید دل کاو نوشوی از زلف نگارم بینی
گر دل نبود دگی وطن بسیار د عشق در عشق نباشد بچه کار آید دل
کاو نوشوی از زلف نگارم بینی موم شبه می از عارض نارم بینی
در کفر میاویز و در ایمان منگر تا عزت یار و افتخارم بینی
بر روی تو خوش نماید م گلدسته بی تو نظری نیست مرا در کارے
در باغ رضای چون تو پرنیاید پیدا و نهان بروی بینم باری
بی تو نه بهشت بایدم نه رضوان بی کوثر و نه آب زلال حیوان
با قهر تو دوزخ است دار رضوان با لطف تو دوزخ بنمیرد و جنان
در موسم گل باده گلرنگ خوش است دستم بنعیم غصه دلتنگ خوش است
با نالهٔ نای نغمه چنگ خوش است دلشاد بروی یار بی چنگ خوش است

عمر آنحضرت شصت و سه سال بوده است و در روز عید
اضحی سنه خمس ثمانمایه از دنیا رفت و قبرش در بحر آباد است

مجلس هفدهم

فارس میدان کل یوم هو فی شان حضرت شیخ روزبهان از
تحمل ولیات معشقات بسیار دارد چون بتفسیر عرائس و شرح
شطحیات عربی و فارسی کتاب الانوار فی کشف الاسرار
آورده که قوال باید که خوب روی بود که عارفان در مجمع
سماع بسه چیز محتاج اند بر واح طیبه و روی خوش و آواز
خوش و چون اولیا را طهارت قلب بکمال رسیده و چشم از
دیدن غیر حق پوشیده زبان بمدادرده پنجاه سال در مسجد
جامع شیراز بوعظ اشغال داشتند اول که بشیراز
در آمدند و میخواست که مجلس گوید شنیدند که زنی دختر خود را
نصیحت میکرد که ای دختر حسن چون را با کسی اظهار مکن که خوار و بی
اعتبار گردی شیخ گفت ای زن حسن با آن را نهایتی نیست که
تنها و منفرد باشد حسن و عشق در ازل عهد بستند که از هم جدا
نشوند اصحاب را از سماع آن چندان وجد و حال پیدا شد که بعضی
از خود برفتند و در اثنای روزی در بازار شیراز میگذشت

جوانی صاحبجمال سبزی فروشی میکرد نعره میزد که عاشق تره شیخ را
عاشقی دست داده نعره زد و بیهوش شد و بعد از آن حلقه
عشق آنجوان در گوش کرده بیخود شدن آنحضرت از روی
معنی و صورت واقع شده بود از روی صورت بسبب حسن
باکمال آنجوان و از روی معنی از لفظ عاشق تره که ایهامی استنباط
کرده بودند که عاشق شو تا بینی نیکو بیند یکی از درویشان
ایشان در مسجد جامع نزدیک بعد از نماز شام و شیخ صفی الدین
زاهد واقع شده بود از روی انکار میگفتند که این صورت
مناسب نیست که حضرت شیخ روزبهان دارد آن درویش
این صورت را در مجلس شیخ ظاهر ساخته بزبان بشیرازی فرمود
که کیش ما روزه و نماز خوشش کن ما چرخ و باز خوش مسکین روز
بجان کش سر زود کدا از خوش نکنو به هم در شهر شیراز
آنجوان بخدمت شیخ مشغول شده بود و پای آنحضرت میمالید
چون در ایوان عاشقی پرشد روز به بود در روز بهتر شد

سالها با جمال جان افروز / روز شب کرده بود و شبها روز
داشت او دلبری فرشته نهاد / که رخش دیده را جلا میداد
اتفاقا مگر سفیهی دید / کان پری پای شیخ میمالید
رفت تا در که اتابک سعد / تیز رو تر ز سیر برق از رعد
گفت ای پادشاه دین فریاد / پای خود شیخ دین با مرد داد
شیخ زنگی ز اعتقاد که داشت / در حق شیخ افترا انگاشت
کرد روزی مگر عیادت شیخ / دید حالی که بود عادت شیخ
دلبری بود همچو بدر منیر / جست در بر گرفت پای فقیر
چون اتابک بچشم خویش بدید / از حیا زیر لب همی خندید
بود نزدیک خویش سوزنده / منقلی پر ز آتش آکنده
پایها از کنار آن مهوش / جست برزد بمنقل آتش
گفت چشمم اگرچه حیرانست / پای را هر دو حال یکسانست
نظری گر سر صفا آید / بطبیعت کجا بیالاید
گر ترا نیست با غمش کاری / دائما من مقیدم باری

نیست کاری بآنم و اینم / صنع پروردگار می بینم

در تاریخ منتصف شهر محرم سنه ست و ستمایه از عالم رفت و قبر او در شیراز است

مجلس هیجدهم

تخت نشین اقلیم آزادی شیخ نجم الدین بغدادی از مریدان شیخ نجم الدین کبری است آنحضرت را مرید بسیار بوده اما چندی از ایشان یگانه زمان و مقتدای جهان بوده اند چون مشار الیه و شیخ سعد الدین حموی و شیخ سیف الدین باخرزی و بابا کمال خجندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ نجم الدین و شیخ جمال الدین گیلی و شیخ مجد الدین با آنکه در صغر سن بوده و آنچنان آینه صاف داشت که آفتاب فیض شیخ نجم الدین کبری اول پرتو بر آن آینه می انداخت و از آن آینه عکس بر دیگران می افتاد حضرت شیخ مجد الدین در سن هفده بملازمت حضرت شیخ نجم الدین رسید و بغایت صاحب جمال بود و چون به بیست و چهار رسید با آنکه محاسن داشت هنوز

شکل او متغیر نگردیده بود و وعظ میفرموده مادر سلطان محمد خوارزم
شاه عورتی بود بغایت جمیله و ارادت تمام بشیخ مجدالدین
داشته اکثر اوقات در مجلس وعظ شیخ حاضر بوده و گاهی نیز
بزیارت ایشان میرفت مردم زبان طعن دراز کردند و انواع
سخنان در حق ایشان ساختند و با یکدیگر در خلوت گفتند تا مادر
سلطان نیت که آزرده بران افتد تا ورنه در مجلس رندان خبری غیبت کردن
اعتقاد مادر سلطان هر روز بیشتر میشد و ارباب حسد از زبان در از در غیبت آن
گوتاه نظران میدیدند که آنحضرت دائم با نفس خود خطاب میکند

چشم آلوده نظر بر رخ جانان نکند بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید دود آهش ز رخ آینه ادراک انداز

و دران اثنا آنحضرت را تعلق تمام با یکی از نجویان سلطان پیدا شد در عشق او بحالت
میفرموده میفرستادند و این چند رباعی از انجمله است

از نشتر عشق خاک آدم گل شد صد قصه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند یک قطره فرو چکید نامش دل شد

گر زنده همی بینم ای عشق رواست ناظن ببری که در تنم جانی هست
من زنده بعشقم نه بجان شیرین جان اندر طلبت نهاده ام بر کف دست
شمعستی رخ خوب تو پروانه منم وان خویش غم تو هست یگانه منم
زنجیر سر زلف تو در گردن تست بر گردن بنده نه که دیوانه منم
از کفر سر زلف تو ایمان میبرد وز نوش لبش چشمه حیوان میبرد
چون کبک خرامنده بصد غنج و دلال میرفت و ز خاک قدمش میبرد بخت

سلطان از اعتقاد زنی آنجوان با ایشان واقف شده بود و بعد ازان
وقت یافته با شبی که سلطان بنوبت مست بود عرضه داشت
کردند که مادر تو بمذهب باطل حنفی بنکاح شیخ نجم الدین درآمده
سلطان ازین تعلق آنحضرت بمحبوب او چیزی بخاطر نبود و انوقت
ملاوه آن شد بسیار خاطرش برنجید فرمود تا شیخ را
بدجله اندازند چون تالف غیب خبر بشیخ نجم الدین رسانیدند
از آتشکده سینه اش دود بر آمد که بعرش رسید و از انجا
برقی بدرخشید که عالم بسوخت روزی قوالی در مجلس شیخ

مجد الدین قدس سره این را بخواند همانا که اشارت بشهادت خود کرده بعد از آن این رباعی فرمود

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن — یا غرقه شدن یا گهری آوردن
این کار مخاطرت خواهم کردن — یا روی بدین سرخ کنم یا گردن

در تاریخ ششصد و هفت شهید شد و خاتون او در نیشابور بود او را از آنجا نقل کرد و در سنه ثلث و ثلثین و ستمایه میگویند او را باسفراین بردند

مجلس نوزدهم

حضرت شیخ نجم الدین کبری که آیتی بود از سوره والنجم اذا هوی بلکه سوره از مصحف فاذا جاءت الطامة الکبری غواص دریای محیط و محاط شاهباز بساط عرصه انبساط گردیده عکسی از آینه سینه او که از صاعقه عشق عکس پذیر بود چون جام جهان نمای همه چیز در وی مینمود بر غرفه ایوان حسن می افتاد و عکس دوم حاصل میشد از آنجا برق شوق درخشان گردیده برگشت و شیفته حضرت شیخ مجد الدین بغدادی گشت و چون معلوم کرد که میل خاطر او بشطرنج است از آن روی تانیس و بعد از آن تشویق و آخر

تحقیق است در عرصه انس پیاده راند تا اسپی زند شهات شد و حضرت شیخ عراقی در کتاب ده فصل این حکایت آورده و فرموده

یکی از عاشقان جمال ترا — بود نجم اکابر کبرا
آن معین شریعت احمد — آن قرین دل و گزین احمد
بود بر چرخ انجم و اخیار — آفتاب معانی و اسرار
بربود از مقام آزادی — دل او حسن مجد بغدادی
بربودش نبی جنان مقبل — ناگهان از مقام عالی دل
حسن زیباش خیل عشق آورد — صبر و آرام را بغارت برد
گفت یکره بر من آریدش — همچو جانی سوی تن آریدش
زو بپرسید تا چه دارد دوست — وانچه باشد که دوست مایل اوست
در دلش چون از او بپرسیدند — میل شطرنج باختن دیدند
خواست شطرنج و یار را بگزید — با حریف ظریف می بازید
چونکه مغلوب گشت خیلش را — همگی جذب کرد میلش را
حب شطرنج و یار را بگزید — بازی چند بس نکوش نمود

فرس دولتش چو بارین شد | بیدق همتش بفرزین شد
دستها باز داشت زین دستان | پیل کرد باز عزم هندستان

در طغیان عشق رسایل بسیار نوشته و اسرار عشق را بنظم و نثر باز نموده از انجمله بیت رقم است که مبنی است بر بسی اسرار مبهم و عبارات بر سلاست محکم و رباعیات پرشور آبدار آتش بار این چند رباعی از انجمله است

از شربت عشق تست سرمست شده | دریای فراق تست دل پست شده
گر بر سر لطف نیستی بس ما را | در پای فتاده گیر و از دست شده
ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی | انصاف بده که عشق را چون شائی
عشق آتش تیزست و ترا آبی نه | خاکت بسر که باد می پیمائی
عقل از ره تو حدیث افسانه برد | در کوی تو ره مردم بیگانه برد
هر لحظه چو من هزار دل سوخته را | سودای تو از کعبه به بتخانه برد
در راه طلب رسیده می باید | دامن ز جهان کشیده می باید
بینائی خویش را دوا کن ورنه | عالم همه اوست دیده می باید

عمری همگی قرب لقا کرده طلب | پیدا و نهان از من و ما کرده طلب
کار از در دل گشاد هم آخر کار | او بین که کجا و ما کجا کرده طلب

امام فخر از آنحضرت پرسیده که بم عرفت ربک یعنی بچه چیز حق را شناختی فرمود بواردات علی القلب تفجر النفس عن تکذیبها یعنی بوارداتیکه بدل فرود آید و نفس عاجز شود از آنکه او را دروغ انگارند و جمعیکه ایشان را بر حضرت شیخ مجد الدین بغدادی حسد بسیار می بوده دائم الاوقات در کمین می بوده اند که در پیش سلطان محمد خوارزم شاه سخنی در گنجانند عاقبت شبی در مستی سلطان را منحرف ساختند که شیخ مجد الدین را فرموده او بآب انداختند چون از خواب مستی بیدار شد و آن فعل شنیع بیادش آمد نائره آلام آتش پشیمانی اشتعال یافته بدین سرود مترنم گشت

نقدیکه عیار دیده روشن بود | چشم بد روزگارش از من بربود
فریاد که فریاد بجائی نرسید | افسوس که افسوس نمیدارد سود

از غایت انفعال تیغ و کفن در کردن باطشتی پر از زر سرخ بملازمت
شیخ نجم الدین شتافت و عرض کرد که بی اختیار صورت آن حال
که بدیت میکند و اینک زر و کفن مغرباید اینک سر و این پر ما می خواند

سیمابی شد هوا و رنگاری داشت امید وصل بیاو بگذار از هر چه گذشت
کر میل وفاداری اینک دل او دین ور روی جفاداری اینک سر و طشت

آنحضرت فرمود که چه خیال داری یک خون مجد الدین مگر بخون
همچو توئی از جوش می نشیند تو و من و قلمرو در سر این خون
خواهد شد بر زبان گذشتن آنحضرت همان بود و آمدن چنگیز خان
و جویهای خون روان کردن همان و آنحضرت نیز چنانکه
از آن واقعه بعلم حق خبر دار بود در آن جاده شهید شد کنیت
آنحضرت ابو الجنات و نام احمد و لقب کبری از جوق بوده اند
گفته اند آن کبری او را لقب کرده اند که در اوائل جوانی بتحصیل مشغول
بوده با هر یک که مباحثه میکرده فائق می آمده و علامه الکبری
لقبش کرده اند و چون غلبه کرده بر و این لقب طامه را گذاشته اند

و کبری گفته و در طریق ولایت نیز قائمتی بوده و نظر مخصوص
بر هر چه رنده و پرنده که می افتاده بدرجه ولایت میرسیده میگویند
که صوفیه را بازی میخواست که بگیرد در اثنای صوفیه باز گشته
باز را گرفت بر خاطر شیخ سعد الدین حموی گذشت که از مریدان
او است خطور کرده بود که آیا در این امت کسی باشد که فیض او
مثل اصحاب کهف در سگ اثر کند شیخ نهراست دریافته بدر خانقاه
رفت و منتظر بود تا سگی را بدان نظر مخصوص کرد و قصه او
مشهور است و چون علم ظاهر آنحضرت بسیار ت زود و زود
سر کسی فرو نمی آورده و در بدو حال در تبریز نیکی از شاگردان
محی السنه که سند عاه شرح السنه میخوانده اند زبان فرح تبریزی
غریب یافته تشبی حضرت رسالت پناه را بخواب دیده
استدعا کرده که مر القبی بخیش ابو الجناب بتشدید نون جواله
شده چون پدید گشته و در معنی آن تفکر فرموده اجتناب
از غیر حق استنباط کرده بسبب آن واقعه در طلب او بسیار شده

بخدمت شیخ اسمعیل قصری رسید و دست ارادت بدو داده روزی
بخاطرش گذشت که شیخ را علم باطن است اما علم ظاهر تو را بیاد است
شیخ او را طلب کرده گفت که ترا نزد عمار یاسر باید رفت
دانسته که بر ضمیر او اطلاع یافته روزی نزد عمار یاسر همین در خاطرش
رسیده شیخ فرمود که ترا بمصری باید رفت نزد شیخ روزبهان
که هستی را او وسیلی از سر تو پیرون برد چون بمصر رسیده بخانقاه
او فرود آمده درویشان او در مراقبه بودند کسی با او نپرداخت
و از کسی پرسید که شیخ کدام است گفت شیخ در پیرون بتجدید
وضو مشغول است چون بمصر رسیده پیرون رفت دید که
بآب اندک وضو میسازد بخاطر گذرانید که شیخ از آنقدر نمیداند که
بدینقدر آب وضو نمیتوان ساخت و چون وضو تمام ساخت دست
بروی افشاند چون آب بوی رسید بخود شد پس شیخ بخا
نقاه درآمده بسنگ وضو مشغول شد و بعد از سلام او را سیلی
زده نزد عمار یاسر فرستاد و مکتوبی نوشته باو داد که هر چند

من داری فرصت تا رزم ساخته تر تو تو فرستم و عمار یاسر او را
بعد از چند وقت بخوارزم فرستاد و در خوارزم مریدان
آنحضرت بسیار شدند چون لشکر چنگیز خان بخوارزم در آمد
آنحضرت نیز بجنگ مشغول شد و در اثنای تیر باران کردن تیری
بر سینه مبارکش خورد پرچم کافری گرفته بود و بر در ویر زد
و در اخلاص هوا نشستند ساخت و قاسم انوار قدس سره از معنی خبر داده بخارا فرمود
ما ازان مخلصانیم کز سافر گیرند نه ازان مفلسان کز زر اغر گیرند
بیکی دست می ما الف نوشند بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند
شهادت آنحضرت در تاریخ سیصد و هجده بوده و مدفنش در خوارزمست

مجلس بستم

پیرامون خرابات مغان شیخ صنعان بمقتضای انجام بجای مولوی
قبل ان یموتوا اسالها در وادی صفات عدمی بطریق عجز
و انکسار ترک اختیار پیش گرفته و از خط نفس که در صفات
وجودیت مانند قدرت و اعتبار و جاه و افتخار اجتناب

ورزیده در بیت الحرام ریاضات و مجاهدات گذرانیده

شیخ بود اندر حرم پنجاه سال — با مرید چارصد صاحب کمال
هم عمل هم علم با هم یار داشت — هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود — عمر عمری بود تا میکرده بود
خود صلوة و صوم بیحد داشت او — هیچ سنت را فرو نگذاشت او
موی می بشکافت مرد معنوی — در کرامات و مقامات قوی
هر که او بیمار و سستی یافتی — از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم — پیشوائی بوده در عالم علم

و چون حواس ظاهر که نفس انسان را بشواغل و تفرقه عالم مشغول میسازد و دست از شغل خود باز میدارد و گاه میباشد که نفس متوجه خیال میشود و چون هر یک از خیالات خزینه انسانی نسبت بعالم مثال بمنزله جوئیست از دریای نفس از آن ممر اطلاع می یابد بر آن عالم و عاسر میشود بر امری که بآن موطن رسیده هنوز در عالم شهادت ظاهر نشده بر آن منوال که در حال بیداری

هرچه بدل در می آید در متخیله آنرا صورتی می پوشانند در هنگام خواب نیز هرچه بحیطه شعور نفس در می آید آنرا بکسوتی می آرایند و بطریق انعکاس در مرآت حس مشترک مینمایند و نفس آنرا مشاهده میکند چنانکه در بیداری بعینه و رویای مبشره که تعبیرش بعد از رویه وقوع مییابد از آن قبیل میباشد و چون شیخ مذکور در آن وادی افتاد

گرچه خود را قدوه اصحاب دید — چند شب او از قضا در خواب دید
کز حرم در روم اش افتادی مقام — سجده میکردی بتی را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار جهان — گفت دردا و دریغا کاین زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد — عقده تعویق در راه اوفتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم — ترک جان گفتم اگر ایمان برم

مقرر و معین است که تمام سرگشتگان کوی طلب و کرم روان بادیه جذب و تعب را اینچنین عقبه در راهست

نیست یکتن در همه روی زمین — کو ندارد عقبه در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع آنجایگاه — راه روشن گرددش تا پیشگاه

در بماند در پس این عقبه باز / در عقوبت ره شود بر وی دراز
آخر الامر آن عزیز اوستاد / با مریدان گفت کاری اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود / تا شود تعبیر این معلوم زود
چار صد مرد مرید معتبر / پیروی کردند با وی در سفر
میشدند از کعبه تا اقصای روم / طوف میکردند سر تا پای روم
از قضا را بود عالی منظری / بر سر منظر نشسته دختری
دختر ترسای روحانی صفت / در ره روح اللهش صد معرفت
بر سپهر حسن بر اوج کمال / آفتابی بود اما با زوال
آفتاب از عکس روی او / زرد تر از عاشقان در کوی او
وانکه جان در لعل آن دلبر نهاد / پای در ره نا نهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی / روم از آن هندو پرچین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود / هر دو ابرویش بخوبی طاق
ابروش بر ماه طاقی بسته بود / مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی / صید کردی جان چندین آدمی

ارشک م

روی او در زیر زلف تابدار / بود آتش پاره بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت / مردم چشمش هزاران دشنه داشت
گفت را چون بر دهانش ره نبود / در دهانش هیچکس آگه نبود
جاه سیمین در زنخدان داشتی / همچو عیسی در سخن جان داشتی
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون / اوفتاده در چه او سرنگون
دختر ترسا چو برقع بر گرفت / بند بند شیخ را آتش گرفت
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد
هر چه بودش سر بسر نابود شد / ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او / ریخت کفر زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسائی گزید / عافیت بفروخت رسوائی خرید
گفت چون جان رفت چه جای دل است / عشق ترسازاده کار مشکل است
چون مریدانش چنان دیدند زار / جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند / سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نکرد / بودنی چون بود بهبودی نکرد

بود تا شب همچنین روز دراز — چشم بر منظر و بانش کرده باز
هر چراغی کان شب آخر در گرفت — از دل آن پیر مخمور بر گرفت
یک دمش نه خواب بود و نه قرار — می طپید از عشق و می نالید زار
گفت یارب امشبم را روز نیست — یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بود و هم شبها بسی — همچنین شب را نشان نه دید کسی
هیچ شمع از سوختن تا بم نماند — بر جگر جز خون دل آیم نماند
روز و شب بسیار در تب بوده ام — من بر و زر خویش آتش بوده ام
یارب این چندین عذاب آخر چراست — یا مگر روز قیامت امشب است
عمر کوتاه و صف محو آری کنم — یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم — یا چو مردان رطل مردافکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند — یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا پای در دامن کشم — یا چو مردان رطل مردافکن کشم
عقل کو تا علم در پیش آورد — یا بحیلت هوش با خویش آورد
دست کو تا خاک غم بر سر کنم — یا بزیر و خاک و خون سر بر کنم

پای کو تا باز جویم کوی یار — چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک دمم — دوست کو تا دست گیرد در غمم
روز کو تا ناله و زاری کنم — هوش کو تا سازد هشیاری کنم
رفت عقل و رفت هوش و صبر و تاب — این چه عشق است این چه در دست این چه تاب
جمله کی یاران بدلداری او — جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار — خیز و این وسواس را اعلی بر آر
شیخ گفتا شب ز خون جگر — کرده ام صد بار غسل ای بی خبر
آن دگر گفتا کرا ی دانای راز — خیز و خود را جمع کرد ان در نماز
گفت تا محراب روی آن نگار — تا نباشد جز نمازم هیچ کار
چون بخن بر وی نیامد کار کرد — تن زدند آخر و ران تیمار کرد
موج زن شد پرده دلشان بخون — تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آخر چو بار زین بسیج — همه دی شب را بر تیغ اندر آخت
شیخ خلوت ساز سوی یار شد — با سکان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک درش — همچو موئی گشت روی چون زرش

قرب ماهی روز و شب در کوی او / صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان / هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش / بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او برگشتنش / دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آشکار / گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار
کی کنندی از شراب شرک مست / زاهدان در کوی ترسایان نشست
شیخ گفتش چون زبونم دیده / لاجرم در دیده دل در دیده
از سر نازه تکبر در گذر / عاشق و پیر و غریبم در نگر
دل پر آتش دیده خونبار از توام / بیدل و بیصبر و بی یار از توام
از دلم جز خون دل حاصل نماند / خون دل تا کی خورم چون دل نماند
هفت گردون را درآرم زیر پر / گر فرود آری بدین سرگشته سر
دخترش گفت ای خرف از روزگار / کارسازی کفن کن شرم دار
شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار / من ندارم غیر عشقت هیچ کار
گفت دختر گر درین راهی درست / دست باید پاکت از اسلام شست

هر که او همرنگ یار خویش نیست / عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست
شیخ گفتش هرچه گوئی آن کنم / آنچه فرمائی بجان فرمان کنم
گفت دختر گر تو هستی مرد کار / کرد باید چار کارت اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز / خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار / با سه دیگر من ندارم هیچ کار
شیخ را بردند تا دیر مغان / آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید / میزبان حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد / زلف ترسا روزگار او ببرد
جام می بستد ز دست یار خویش / نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیکجا شد شراب و عشق یار / عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت / حفظ قرآن از بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید / دعوی او رفت و لاف او رسید
هرچه یادش بود از یادش برفت / یاوه آمد عقل چون یادش برفت
عشق آن دختر بماندش صعبناک / هرچه دیگر بود کلی رفت پاک

آن صنم را دید مست و می بدست / شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد از دست در می خوردنش / خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه / مدعی در عشق معنی دار نه
همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بکفر من کنی / با من ایندم دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد تو این اقتدا / خیز و رو اینک عصا اینک ردا
گفت بیطاقت شدم ای ماهروی / از من بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست / پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی / خواب خوش بادت که در خورد منی
چون خبر نزدیک ترسایان رسید / کانچنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست / بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد / خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد / نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد
گفت خذلان قصد این درویش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد

هرچه گوید بعد ازین فرمان کنم / زین بتر چه بد که کردم آن کنم

شیخ ابوالقاسم گورکانی در دار الملک معانی آورده که در ارتکاب سائر معاصی عقل بهوش خود است الا در خمر که چون خورده شد سلیمان عقل را از تخت دماغ فرو کشیده از حکومت معزول میگرداند همچنانکه سلیمان معزول گشت دیوان دست بغارت و نهب برآوردند و در هرج و مرج ملکش خراب شد همچنین عقل در بدن انسان بجای سلیمانست چون بسبب شراب زائل شود و از تخت دماغ بزیر آید دیوان قوای غضبی و شهوی در جوش و خروش آیند و تمام ولایت انسان خراب شود

بس کسا کز خمر ترک دین کند / لاجرم ام الخبائث این کند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند / هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق / کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق
عشق ازین بسیار کردست و کند / خرقها زنار کردست و کند
شحنهٔ کعبه است ابجد خوان عشق / سرشناس غیب سرگردان عشق
این همه خود رفت بر گو اندکی / تا تو کی خواهی شدن با من یکی

باز دختر گفت ای پیر اسیر / من گران کابینم و تو بس فقیر
شیخ گفت ای سرو قد سیمبر / عهد نیکو می بری آخر بسر
در ره عشق تو هر چم بود رفت / کفر و اسلام و زیان و سود و رفت
جمله یارانم ز من برگشته اند / دشمن جان من سرگشته اند
تو چنین ایشان چنان من چون کنم / چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم
عاقبت چون شیخ آمد مرد او / سوخت دل آن ماه را بر درد او
گفتش ای در عشق مرد ناتمام / خوکبانی کن تو سالی والسلام
رفت پیر کعبه و شیخ کبار / خوکبانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست / خوک باید کشت و هم زنار بست
تو چنان ظن میبری ای هیچکس / کاین خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی صد زین خطر / سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویشتن آگه نهٔ / سخت مغروری که مرد ره نهٔ
خوک کش بت سوز در صحرای عشق / ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین رسوا بود / در میان روم سر غوغا بود

همنشینانش چنان درماندند / کز فرو ماندن بجان وا ماندند
شیخ گفتا جان من پر درد بود / هر کجا خواهید باید رفت زود
باز گردید ای عزیزان عزیز / می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر بپرسند از شما گوئید راست / کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
این بگفت و روی از یاران بتافت / خوکبانی را سوی میدان شتافت
بس که یاران در غمش بگریستند / هر زمان از پس همی نگریستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز / مانده تن در سوزش و جان در گداز
شیخ شان در روم تنها مانده / داده دین بر باد و ترسا مانده
شیخ را در کعبه یار جست بود / در ارادت دست از گل شسته بود
چون ز کعبه شیخ شد سوی سفر / او نبود آنجا مگر حاضر مگر
باز پرسید از مریدان حال شیخ / باز گفتندش همه احوال شیخ
چون مرید آن قصه بشنید از نهفت / روی چون زر کرد و زاری در گرفت
با مریدان گفت کای تردامنان / در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار / یار ناید جز چنین روزی چکار

سرمستان باد آخر این یاری نبود | حق گذاری و وفاداری نبود
چون خداوند آن شیخ بزرگوار دست | جمله را تاری می بایست بست
از برش عمداً می بایست شد | جمله را تا رسا می بایست شد
این نه یاری و موافق بودنست | کاینچه گردید از منافق بودنست
هر که یار خویش را یاور شود | یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی تو ان دانست یار | خود بود در کامرانی صد هزار

عاقبت الامر از سخن آن مرد کافر دیده متوجه شیخ شدند چون شیخ مرید از دیدار روی اسلام آورده و باتفاق روی کعبه معظمه آوردند و آن دختر نیز واقعه دیده از دین ترسائی برگردیده در دست و پای شیخ افتاده مسلمان شد

شیخ بروی عرضه اسلام داد | غلغلی در جمله یاران فتاد
آخر الامر چون آن صنم را یافت | ذوق ایمان در دل آگاه یافت
کف شیخا طاقت این کفر طاق | می نیارم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پر صداع | الوداع ای شیخ عالم الوداع

این بگفت آگاه و دستی بر جان فشاند | نیم جانی داشت بر جانان فشاند
کشت پنهان آفتابش زیر میغ | جان شیرین نو برآمد ای دریغ
قطره بود او و درین دریا مجاز | سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم میروم | دیگران رفتند و ما هم میرویم

مجلس بیست و یکم

سجاده نشین فاستعینوا بالصبر والصلوة وانها لکبیرة الا علی الخا
شعین سلطان العارفین اسم او حسن و میان مردم بخواجه حسن عار
مشهور بوده از نخل اولیاست در علوم ظاهره و باطن ماهر بوده
و در بحث دماغه کامل در آن وقت که بخدمت شیخ روزبهان رسید
برجوانی از قوم ابوالغوارس عاشق شد اویس نام بزبان هندکی
ماه و سی ایم او چشم مات از وی نگریم واز وی نپنیم که همه اوست
سر فتنه و آشوب و بلایم همه اوست | پیکانه هم او و آشنایم همه اوست
گر چهره نماید ز هر آیینه پیش | هم چهره و هم چهره نمایم همه اوست

یکی از مریدان گفت که شما را پیش ازین وقت خوش بوده دائم

بذکر اوقات میگذرانیدند از آنوقت که در فکر این جوان افتاده‌اید
بودید اوقات شما ضائع گردیده و حال شما از دست رفته و خود بکرات میفرمودید

وقتست که جمعیت این راه از اوست — از خود همه کس درین ره آگاه از اوست
ضائع مکن اوقات بوقتی که رسی — بر غرفه قصر لی مع الله از اوست

گفت تو چه خبر داری که درین وقت مرا چه حالت چنان بی سر و پا
میانه خوف و رجایم که نمیدانم که کجایم که در فکر اویم و در ذکر اویم

لا تا منم ای عشق نگرداند سیر — لا تا منم ای دل نکند نیز دلیر
از خوف و رجا بماند جای دل من — کز هیبت آن آب شود زهره شیر

ای درویش ما را معتکف معابد و مساجد میدیدی از آن پیش امروز
در خرابات مغان می‌بینی بسیار دوری و درین اعراض معذوری

شکر تو که پیر دیر مینا که شود — یا معتکف مسجد اقصی که شود
تا آخر کار آتش بوته عشق — خالص که برون آید و رسوا که شود

یکدل و یکروی باش و نقش دوئی از لوح خاطر بر تراش

گر واله آن مهی بهر کس منگر — در هر خم گیسوی مقوس منگر

گر صاعقه عشق نگیرد پس و پیش — مردانه همی رو و تو واپس منگر

روزی شیخ روزبهان فرمود که عزیزی میگفت وقتی از اوقات
در بادیه بودم و راه می‌پیمودم ناگاه دختری صاحب جمال از پهلوی من
بگذشت و دلم بیکنظر مبتلای او گشت چون ساعتی از عقب رفتم و گفتم

بخونریز اهل وفا میروی — مرا میگذاری کجا میروی

آن دختر لطیف طبع بود با خود میگفت و مرا می‌شنوانید که حیف
باشد که چنین مرغ زیرک گرفتار دام من میگردد و مرا خواهریست
در کمال جمال از عقب می‌آید اگر برو نظر اندازد مناسب مینماید آن عزیز
گفت چون این سخن شنیدم بر عقب نگاه کردم کسی را ندیدم آن دختر
از سر غیرت طپانچه بر روی من زد و گفت ای کذاب چون ترا دیدم
زاهد پنداشتم چون نزدیک من آمدی عاشق انگاشتم اما چون بر
محک امتحان زدم نه از زاهدان بودی و نه از عاشقان نمودی

مردان مرد اینجا در پرده زنانند — تو پیش صف چه آئی چون نی زنی نه مردی
بوالهوسی بر سر راهی رسید — جلوه کنان چارده ماهی بدید

ناله کرد قمر مجرش — خیمه زده بر مه و خورچادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او — نافه کشا زلف زدنبال او
نغمه برآورد که ای خودپرست — پای بخاکن تیز کر رفتم زدست
از تو بفریاد شدم همنفس — راه کرم گیر و بفریاد رس
تا زبنم چون شب او بدید — وین همه شور و شب او بدید
چون گل خندان ز دم او شگفت — غنچه خندان شکفانید و گفت
خواهر من میرسد اینک زراه — بر زجوی من صدیر یکموی ده
نیست زخوبان سخن بجا کراوست — حرف که گوید زمن انجا که اوست
باشرف حسن خدا داد من — رفته بناکرده پیش استاد من
ساده دل آن و سوپچون کودکی — قاعده کار فرهوشش کرد
در غلط افتاد ز کفتار او — چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره او پرده نگاه — دیده ره دور و کسی نی براه
باز دو کرتب بسخن باز کرد — لابه کری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آنماه که ای هرزه کوی — به که بگردانی ازین هرزه روی

قبله مقصود یکی بیش نیست — قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دوئی کردنست — روی ارادت بیکی آوردنست
چون یکی رو بدو آورده — رسم وفاست اینکه تو آورده
یار بجا ار شدم رهنمای — بر کل نظری فکندم از بیخبری
معشوقه بطبعه کفت سرشت باد — رخسار من اینجا و تو در کل مرو

آن درویش خواجه حسن را پند میداد و نصیحت میکرد و از اظهار
عشق او به ننگ بود و بدان نوع وابسته نام و ننگ دانشکدی
مینمود و ناکاه میل عشق طغیان کرد و خانه ناموس و نام ویران
ساخت و رسم مدرسه و خانقاه برباد داد و رو بکوه
و صحرا نهاد و عقل و هوش را فروخت و دیوانکی خرید و رخت
از معمور دامید معمور ره دیوانکی کشید کاهی چون مرغ نیم بسمل میطپید
و کاهی دیوانه وار بخاک و خون میغلطید و کاهی باین ابیات ترنم میکرد

در دا که در ره عشق بدیوانکی کشید — خط جنون بدفتر فرزانکی کشید
نتهند جز بخاطر ویرانه کنج عشق — معمور خاطریکه بویرانکی کشید

و چند وقت بدان منوال در کوه و دشت چون فرهاد جان میکند و میکشت

غریب و بیکس و تنها و رنجور | بمردن بس قریب از زندگی دور
از یار جدا ز همنشینان مانده | چون آهوی تنها به بیابان مانده
دانی بمیان خاک و خون چون باشد | حال بدنی که هست از جان مانده

دران سرگشتگی در کوه رقه او و پیر مناجات باهم ملاقات کردند و عزیمت دار السلطنه هرات نمودند آنجوان نیز وا نماند و خود را بدیشان رسانید و بخدمت مقرب باری خواجه عبد الله انصاری رسیدند و خرقه از دست او پوشیدند

مجلس بیست و دوم

سحاب افاضت آثار گوهر بار و در دریای مواج اسرار شیخ فرید الدین عطار دریائی بوده پر از جواهر حقائق اسرار در اول حال بطلب اشتغال نموده اند و دنیای بسیار در گرد آنحضرت بوده دکان عطاری داشته اند پر از اشربه و ادویه و خود در دکان می نشسته اند روزی درویشی بدر دکان آن بزرگوار آمده چند بار شیئاً لله گفت و او بدرویش نپرداخته بشیخ گفت که تو با این سر و کار

و مال و جهات بسیار چون خواهی مرد شیخ گفت عجب سوالی میکنی آنچنانکه تو خواهی مرد درویش را وقت رسیده بود بنشسته آهی کشید و کاسه چوبین زیر سر نهاده جان سپرد حالتی غریب حضرت شیخ را دست داده تمام دکان را بغارت داد و طریق فقر و فنا پیش گرفته بعضی میگویند پیر ارشاد خرقه حضرت شیخ صنعان بوده و قصه او نیز اندکی مفهوم میشود از قریه گذشتن به نیشابور بوده و دوازده سرای معموره گذاشته چون روی دل بعالم دیگر بوده آنها را مرمت نمیکرد تا سراهای آن عمارات از هم ریخت و در درون شهر هیچ جا نماند بگورستان رفت در همان موضع که آنحضرت مدفونست مسکن او همان بوده حضرت قاسم الانوار فرموده که حضرت شیخ عطار در تجرید و تفرید قدم بر قدم حیدر کرار داشته عاشق پسر کلانتر قریه مذکور شده بود فاما تنزیه چون بر نشأ آنحضرت غالب بود و نشأ عشق بمرتبه مستولی شده بود که نه پروای عاشق داشت

و نه سودای معشوق در اول مرتبه عشق عاشق معشوق را از برای خود
دوست میدارد و در مرتبه دوم خود را برای معشوق میخواهد و در
مرتبه سوم از غایت طغیان عشق نه خود را میخواهد و نه معشوق را و آنحضرت
اکثر اوقات درین مقام بوده اند و از کلام الهام انجامش نیز معلوم
میشود و این ابیات در آن محل از آنحضرت وارد شده است

در عشق چو من توام تو من باش — یک پیرهن است گو دو تن باش
چون جمله یکیست در حقیقت — گو یک تن را دو پیرهن باش

ظاهر لمعهٔ آن عشق است و در دریای بیخودی غواصی مینمود و گفت
که سر برآر که منم لیلی از زیر زمین نیستی آوازی شنید که دع عنک
فان حبک شغلنی منک یعنی برو از سر من و بگذار مرا بر من که از
عشق تو مرا پروای تو نمانده گاهی که حضرت سلطان عطار با خود آمدی
و از لجهٔ دریای حیرت بکنار افتادی آنجا را دیدی روی بروی او نشسته این غزل خواندی

ای غمت روز و شب به تنهائی — مونس عاشقان شیدائی
بس که خفتند عاشقان بر خاک — تا تو رخ از نقاب بگشائی

عشق با نام و ننگ ناید راست — ندهد دست عشق و رعنائی
عشق را سر برهنه باید کرد — بر سر چار سوی رسوائی

و گاهی این غزل را بنوشتی و بدان جوان دادی

آفتاب عاشقان روی تو بس — قبلهٔ سرگشتگان کوی تو بس
ترکتاز هر دو عالم را بحسن — یک گره از روی هندوی تو بس
صید جان عقل دور اندیش را — یک خدنگ از چشم آهوی تو بس
گر کسی بر باد خواهد داد دل — یکوزیدن باشد از گیسوی تو بس

و باز بعالم بیخودی رفتی و از آن جوان بیخبر گشتی در وقتیکه چنگیز
خان را تواچی وقت غدغن میکرد که بدین دیار می باید رفت
اما بسوی رفت و در محل برخاستن فرمود که مرید نجم الدین کبری
و عطار را بقتل می آوری و مریدان آنحضرت در اضطراب شده
از آنحضرت بعد از فراغت پرسید که حکمت در آن چه بود که ما را
مناسب مینمود حضرت آن دو ولی کامل را سفارش خواهد کرد
آنحضرت فرمود که حضرت حق نظر خود را بر نجم الدین کبری از

محض عنایت خود داده بود در وقتیکه خودی او در میان نبودی
آن نظر بهر که افتادی بمرتبهٔ ولایت رسیدی آن نظر را بر سگی
انداخت و عطار را اسرار در حالت لمن الملک الیوم لله الواحد
القهار فاش کرد چون لشکر چنگیز خان بخوارزم و نیشابور در آمدند
آن هر دو بزرگ بقتل رسیدند در ششصد و بیست و هفت
بشهادت رسید و قبر آنحضرت در نیشابور است

مجلس بیست و سوم

مجمع البحرین نوافل و فرایض شیخ ابن فارض کرم روی غریب
بوده تلاطم شورش قلزم شوق او از قصیده نامه اش معلوم میشود
در وقتیکه عاشق بوده بر جوانی روی کرد آن قصیده را گفته مطلع اینست

سیغن حمیا الحب راحة منی — وکاسی من عین الحسن جلت
ایا چشم شور و شر عشق انگیخت — هر می که ز مهر بود در جامم ریخت
ما ساقیم از هلالی قاتل حسن — از بهر من خراب یا می انگیخت

یعنی ساقی گری کرد و در گردش آورده است مردم چشم من جام مالامال

عشق و محبت را بر کف گرفت می پر صفا و رقت را و حال آنکه
جام حسن روی آنکس است که از ورای حسن در دیده انسان العین خود را
دیده و خود ساقی گردیده و خود بر سر غرفه نظارگی نشسته و تهمت بندگی بر من بسته

در کوی خرابات جهان جلوه گریست — کز شیوهٔ او بر سر هر کو خبریست
خود را بستوده بر زبان دگران — زان گونه که گوئی تو که بار دگریست

از شرابی که چون آفتابیست در براقی لامع از روی ساقی مست گردیده
و از جام لعل فرح افزای خود بغایت بیخودی رسیده

زان خانه برانداز که می نام شده — دیریست دلم که بی سرانجام شده
از دست بگوئید مرا چون نبرد — چون خود می و خود ساقی و خود جام شده

و قصیده میمیه را نیز در طغیان عشق آن جوان فرموده است و این بیت از آنست

لها البدر کاس و هو یریدها — هلال و کم یبدو اذا مزجت نجم

یعنی آن شراب عشق را مدام ماه تمام است جام و آن شراب آفتابیست
در براقی که منکر دانندش انگشت هلال نمای ساقی است و بسیار
پیدا می آید وقت آمیختنش تاب ستاره رخشنده از حساب

ای جان و دل آخر بچه نامت خوانم | هم جانی و هم دل یکدانت خوانم
چون نایف تب تمام عمرم همه روز | معذورم اگر ماه تمامت خوانم
دو در مه رخسار تو ایماه تمامم | جامیت کزو خورم می عشق مدامم
از بسکه فتاده بخودم از می جام | می چیت بمیشانم و جام کدامم

و این بیت نیز از آن قصیده است

علیک بحاصر فاوان شئت جبا | فعدلک من ظلم البلیت و انظلم

یعنی بر تو باد که در آن کوشی که آن می را صرف نوشی و اگر صرف نتوانی و خواهی که ممزوج سازی بعد ول را از آن جدا در ظلمات ظلم و ستم میندازا

آن می که وفا و مهر کم مایه اوست | اوج فلک حسن کمین پایه اوست
خورشید رخش نکرو گر نتوانی | از زلف سیه چین که همسایه اوست

در تاریخ هشتم جمادی الاول شنبه سنه ۹۱۹ در لاهور قبه زان اکرتاقی آن مدفون بود در مشقت

مجلس بیست و چهارم

بزم آرای ولیای تحت قبائی شیخ محی الدین اعرابی را تحصیل علوم بسیار ست از رسائل معتبر آنحضرت فتوحات مکی است و فصوص الحکم

و چه نسخه دیگر که در آن طول دارد و در ان مشکلات از سر نگشوده بسیار می آرد و او عاشق حضرت شیخ صدر الدین قونوی بوده و اختلاط اول ایشان بدانوبه بوده که حضرت شیخ سواره در کوچه میرفته و شیخ صدر الدین پیاده می آمده در نظر اول اضطرابی عظیم در دل شیخ پیدا آمد بدین سبب که آنحضرت را همیشه آتش عشق در سینه علم میزده و در اشتغال بود و او را حسن بکمال شیخ خان کشیده سوال فرموده که من این الی این و ما الطائل فی البین یعنی از کجا می آئی و بکجا خواهی رفت و کدام مبدا را این سیر و منتهای آن و حاصل چیست در میان جالیا اری بعد از ول بودی ترا

بیک کرشمه کرباجان مبتلا کردی | چو جان بسینه در دل آمدی جا کردی
من ار چه تیغ زنم دل ز تو توجه نشود | تو ناوکی زدی دل من چرا کردی
بسوختی دل خود همیشه خواهی سوخت | کسی نگفت ترا این جفا چرا کردی

فی الحال در جواب شیخ گفته است من العلم الی العین بتحصیل الطرفین یعنی از علم می آیم باعین از برای حاصل کردن طرفین

ز عالم ای برنگی بجایم رنگ | برائی انکه زنم شیشه دل بر سنگ

بجمله این جواب تمام شیفته او شده از کار رفت اشعار عربی و ران
شیفتگی بسیار دارند جدا از ان بملازمت حضرت شیخ سرافراز
گردید و از خدمت باعلی درجه معرفت رسید و دید آنچه دید
حضرت شیخ گاهی با ستر و گاهی با پ سیر میکرد و ماند و شیخ صدرالدین
با آن حسن و جمال در رکاب شیخ خانه کشی مینموده هر چند شیخ
در پیش او بزمین می افتاد و میگفت که سوار شو قبول نمیکرد چون برگ
و بزرگ زاده بود آن مردم بود او را تعظیم میکردند و شیخ را کافر
و ملحد میگفتند بلعنت میکردند شیخ صدرالدین از ان انفعال می افتید
انحضرت فرمودند که منفعل مشو تو نیز سعی کن که قطع رشته پیوند
کنی در خلق و بحق پیوندی بسبب آن انفعال چند روز بمنزل خود
رفت حضرت شیخ بخود دعوت شده یکبار کی از دست رفت که پی
کرشمار ا با این همه عرفان و آنکه از برای چه این پیشه اگر فته بدان فرمودند بحضرت برخواند

ولولا شذا ما ما هتدینا الطافها ولولا سنا ها تصورها الوهم

یعنی بچه نکه اگر بوی خوش و رائحه دلکش را میخانه نتوانستی برد و بخمین

و همچنین اگر نه لمعهٔ نور پر توازدی بودی را از حقیقت نتوانستی نمود و از
حسن او پی بحسن حق میتوان برد و در آینهٔ جمال مطلق را میتوان دید

گر بر سر مستان نشدی کس بهتی — مشکل بردی کسی سوی میکده پی
ور چشم خرد نیافتی نور ازدی — کی درک حقیقتش توانستی کی

آنکس دید که آتش شیخ چگونه فرو نمی نشیند استدعا کرد که در دمشق
آبهای روان و نزهتهای و جایهای دلکشات سیر میتوان کرد و بنظاره
و تماشای باغ بهار غم از دل بدر میتوان برد شیخ فرمود که

جدا ز لاله رخ خود بهار را چکنم — هزار داغ بدل لاله زار را چکنم
ز خون دیده کنارم پر است چون دریا — کنار دشت و لب جویبار را چکنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بکل مشغول — درون جان و دل این خارخار را چکنم
بطوف باغ غم روز زار برم بیرون — ملامحنت شبهای تار را چکنم
ملولم از دو جهان بیحال او جائی — چو یار نیست بدین تن دیار را چکنم

گفت عشق مجازی و رزیدن و روی خوب دیدن لائق شیمت
سوار و سالکان راه خدا از انبیاء و اولیا باحق بوده اند و بدو سخن

گفته‌اند و از و شنیده و شما چرا در بزم دل چراغ غیری افروخته‌اید و دیده
از جمال دیگری دوخته این عالم آثارست چرا ذات را باید گذاشت
و با آثار مشغوف شده و بانواع بدنامی و صفات بد موصوف گشت
فرمود که همچنانکه جمال آثاری که متعلق عشق مجازی است ظل وقوع جمال
ذاتیست و متعلق محبت حقیقی است همچنین عشق مجازی ظل وقوع محبت
حقیقی است و بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریق حصول آن وسیله و وسیله
وصول بآن زیرا که چون مقبلی را بحسب فطرت اصلی قابلیت محبت ذاتی
جمیل علی الاطلاق عز شانه باشد و بواسطه پرده‌های ظلمانی مخفی مانده
پرتوی از نور آن جمال از پرده آب و گل در صورت دلبر موزون شمائل

شیرین کاری خوش پسری چالاکی — مرهم نه داغ دل هر غمناکی
همچون گل نو شکفته دامن پاکی — زالایش دست برد هر ناپاکی

نمودن گیرد هر آینه مرغ دل آن مقبل بر آن اقبال نماید و در هوای
محبت او پر و بال گشاید اسیر دانه او شود و شکار دام او گردد
و از همه مقصودها روی بگرداند بلکه جز او مقصود دیگر نداند

در مسجد و خانقه بخمار آید — می نوشد و مست بر در یار آید
از هر چه نه عشق یار بیزار آید — او را بهزار جان خریدار آید

آتش عشق و شعله شوق در نهادش افروختن و حجب کشفی سوختن
پذیرد و پرده غفلت از بصر بصیرت او بگشایند و غبار کثرت
از آینه حقیقت او بزدایند و دیده او تیزبین شود و دل او
حقیقت شناس گردد بهر چه گذرد او را یابد و در هر چه
نگرد او را بیند و هر لحظه روی در مشهود کند و گوید

در سینه نهان تو بوده ما غافل — در دیده نهان تو بوده من غافل
عمری ز جهان ترا نشانه میجستم — خود جمله جهان تو بوده من غافل

چون اینجا برسد بداند که عشق مجازی بمنزله بوی بوده است
از شرابخانه عشق حقیقی و محبت آثاری بمثابه پرتو از آفتاب
ذاتی اما اگر آن بوی نشنیدی بدین شرابخانه نرسیدی و اگر
این پرتو نتافتی ازین آفتاب بهره نیافتی

خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید — رفت از پی آن بوی و بمیخانه رسید

آمد بوی ز کوی میخانه بدید وز پرتو آن حریم میخانه بدید

در تاریخ ششصد و شصت متولد شده و در ششصد و نود و هشت
فوت شده و مدفن آنحضرت در دمشق است و از آن شیخ صدرالدین قونوی

مجلس بیست و پنجم

سر حلقه رندان شهرآشوب فتنه انگیز شمس تبریز حضرت مولوی
در القاب او چنین نوشته المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح
سر المشکوة والزجاج والمصباح شمس الحق والدین محمد بن علی بن ملک داد
التبریزی نور الله فی الاولین والآخرین در اول مرید شیخ ابو
سلمه باف تبریزی بوده است و بعضی گفته اند که مرید شیخ رکن الدین
که مرید بابا کمال خجندی بوده است و میشاید که بصحبت همه رسیده
باشند و از همه تربیت یافته و در آخر کار پیوسته سفر کردی و نمد
سیاه پوشیدی و در آنوقت که در صحبت بابا کمال بوده شیخ فخر
الدین عراقی نیز بموجب فرموده شیخ بهاء الدین زکریا آنجا بوده
و هر فتحی که شیخ عراقی را روی مینموده آنرا در لباس نظم و نثر اظهار میکرده

و بنظر بابا کمال میرسانیده شیخ شمس الدین هیچکدام را اظهار نمیکرده
روزی بابا کمال او را گفت که فرزند شمس الدین از آن اسرار و حقائق
که فرزند فخر الدین عراقی ظاهر میکند بر تو هیچ لائح نمیشود گفت بسیاری
مشاهده می افتد اما بواسطه آنکه او بعضی مصطلحات ورزیده میتواند که
آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست بابا فرمود که
حضرت حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف اولین
و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکم ازل بر زبانش جاری شود
و بلباس حرف و صوت در آید و طراز آن لباس نام تو باشد چون
در تاریخ ششصد و چهل و دو در اثنای مسافرت بقونیه رسید
در خان شکر ریزان فرود آمد و حضرت مولانای رومی آنجا بتدریس
مشغول بود روزی با جماعت فضلا از مدرسه بیرون آمد
و از پیش خان شکر ریزان میگذشت شمس تبریزی پیش آمد و عنان
مرکب حضرت مولوی گرفت چنانکه قبل ازین گذشت سوال کرد
و گفت یا امام المسلمین مصطفی بزرگتر بوده یا بایزید بسطامی و بعد از آنکه

شمس تبریزی از استماع جواب مولوی بیهوش شد آنحضرت فرمود که او را
بمدرسه آوردند تا بخود باز آمد و مدت سه ماه در خلوتیکه هیچکس
دران خلوت راه نداشت لیلا و نهارا مجتمع داشتند و چون
بسبب انکار مخالفان ایشان از روم هجرت کرده بحلب رفتند
و بر نیاپسری عاشق شد چون میل آنجوان بشطرنج بازی میکرد
چون ایام مفارقت متمادی شد حضرت مولوی سلطان ولد را
با چند نفر درویشی دیگر مع الاغ و خرجی داد و گفت بروید در ملازمان
محله شمس تبریزی را روی بطرف دمشق نهید و بغیر از محبوب ایشان فرستاده

برو ای حریفان بکشید یارا — بگشان کشانش آرید منم گریبارا
وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم — همه وعده مکر باشد بفریبد او شمارا
دم سخت گرم دارد که بجاده وفا او — نزند گره بر آبی به بندد او هوارا
به بهانهای شیرین ترا بنای میرنجان — بکشید سوی خانه مر خوب خوش لقا را
بیمار کی و خوبی چو نگار من در اید — بنشین بنظاره یکمن تو عجائب خدا را
بر شاه روم بانی بر سان پیام جانی — بر عاشقان پیدل بنه آن بی وفا را

شمس تبریزی

شمس تبریزی از استماع جواب مولوی بیهوش شد آنحضرت فرمود که او را
بمدرسه آوردند تا بخود باز آمد و مدت سه ماه در خلوتیکه هیچکس
دران خلوت راه نداشت لیلا و نهارا مجتمع داشتند و چون
بسبب انکار مخالفان ایشان از روم هجرت کرده بحلب رفتند
و بر نیاپسری عاشق شد چون میل آنجوان بشطرنج بازی میکرد
چون ایام مفارقت متمادی شد حضرت مولوی سلطان ولد را
با چند نفر درویشی دیگر مع الاغ و خرجی داد و گفت بروید در ملازمان
محله شمس تبریزی را روی بطرف دمشق نهید و بغیر از محبوب ایشان فرستاده

شمس تبریزی — بنشان بنات ریز دبر دنا غارا

بر حسب فرموده چون بحلب رسیدند در همان محله دیدند که شمس تبریزی
بر دیک اشرفی نرخ بستاند و اگر ترسابچه بر دیک دینار نثار ایشان
بتبریزی بستاند چون سلطان ولد وجماعت درویشان را بخاطر
گذشت که شخصی بدین بزرگی او را چه شده که با ترسابچه
بدین نوع راست نیست شطرنج می بازد و آب در روی خود میریزد
آنحضرت از روی فراست واقف فرمود که
درویشان دل انگاه دارید که دل سلطان است و اینجا
حالی است که عقل در وحیرانست

کجاست یار نسازم بکوی او چکنم — چو صبر نیست ز روی نکوی او چکنم
رقیب گوید م اخی ان فرو نشیم بند — چو عاشقم من مسکین بروی او چکنم
روم بباغ ازین بو که خوش کنم دل را — ببیچ باغ نیایم چو روی او چکنم
چه جای آنست که گویند م آروی مریز — بعوض ترا بروی او چکنم
چو شیر خورد بمرخوان خسروان بدجوئی — ز شیر خوارگی لبت خوی او چکنم

ترسا پسر دانست که صاحب سطرنج او مرد بزرگست نهایت متعلق گشت و در پای
شیخ افتاد و بدست او مسلمان شد و یکی از اولیا گشت و سطرنج در میان نهاده بود

پیدا ست حال مردم رندان چنانکه هست — خرم کسیکه فال کند بر خمار دست
مومن ز دین برامد و صوفی ز اعتقاد — ترسا محمدی شد و جاثلیق مسلمان

شمس تبریز متوجه روم گردید و سلطان ولد را گفت سلطان از ادب
هست که چون سوار شوند ایشان را عاشیه کشی باشد و آن عاشیه
کش منم دیگران سوار شدند و او عاشیه بر دوش تا بروم در حلب رفت
و صحبت مولانا رسید آنجا چند روز رخت طلبید و بتماشای
قسطنطنیه رفت و فراق او در شمس تبریز اثر عظیم کرد چون فصل بهار
بود حضرت مولوی شمس تبریز را جهت تسکین خاطر گفت باغ و بستان
پر درختان بهکلوه تسکین بنیابت ایشان بجهت تسکین او بخانکی گفتند آنحضرت میفرمودند

ابر بهار یاران چشم خوشاب ما هم — بلبل بباغ نالان عاشق تصدخان ما هم
تا برا که باغ بتو مارتیک و میر باشد — در شهر بتو توان تا بلقد کرد جهان ما هم
نبت نشانه شد در تهمت و ملامت — ای کاشکی نبودی نام من و نشان ما هم

خوانی بدو نشین خوابی بسیر خاکن — سلطان هر دو ملکی این آن تست آن
مدحت تو بر من کز دولت وصلت — بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم
شد مرهم جفا جز داغم چو توتیای — در اینقدر نیز زم پند بر یگانه هم

شبی با هم در خلوت نشسته بودند شخصی از بیرون در اشارتی کرد
شمس تبریز برخاست و با مولانا گفت که بگشتم میروند بعد از توقف
بسیار مولانا فرمود که مصلحت آنست و این آیه بر خواند اَلَا اِنَّ الْخَلْقَ
وَالْاَمْرَ تَبَارَکَ اللّٰهُ رَبُّ الْعَالَمِیْنَ هفت کس از بدخشان دست
یکی کرده بودند و در کمین ایستاده کاردی راندند شمس تبریز
نعره زد چنانکه اجتماعت بهوش شدند و بیفتادند یکی از ایشان
علاء الدین محمد فرزند مولانا که بداغ آنرا لیس من اهلک است
بود و چون اجتماعت بهوش باز آمدند غیر از چند قطره خون دیگر
چیزی ندیدند و این قضیه در تاریخ هشتصد و چهل و پنج بوده
و آن بدکسان در اندک زمانی هریک ببلائی مبتلا شدند و هلاک
گشتند و علاء الدین محمد را علتی عجیب پیدا شد و هم در ان ایام

وفات یافت وحضرت مولوی در جنازه او حاضر نشد وبعضی
گفته اند که شمس تبریز در جنب مولانا بهاء الدین ولد مدفون است
وبعضی گفته اند که آن یکسان بدن مبارکش را در چاهی انداخته
بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که شمس تبریز اشارت کرد
که ما در فلانه چاه حجره آیم نیم شب یاران محرم را جمع کرده مدرسه
مولانا در پهلوی ثانی مدرسه امیر صدر الدین دفن کردند

مجلس بیست و ششم

مقیم کوی پکبارزی شیخ نجم الدین رازی از اصحاب شیخ نجم الدین
کبری است که در تربیت او را حواله بشیخ مجد الدین کرده بود
واو را در کشف دقائق وشرح حقائق وقوف تمام بوده
مصنفات بسیار دارد واز انجمله تفسیر بحر الحقائق است ونسخه
دیگر موسوم بمرصاد العباد مشتمل بر بسی نکتهای اعلی ومعنی بسیاری
از رباعیات رنیا در همدان بر جوانی زرگری عاشق بوده
ومعشوق بلجاج محزون دلی از پیرده بیرون بساط عیش انداخته او گلگان انگریکمال

بجایند ماند زمان زمان چه داند که چرخ بوقلمون از پس پرده چه آرد بیرون

خوشست این کهنه دیر پر فسانه — اگر مردی بجودی در میانه
درین محنت سرا امنیت یابم — که ما را می بکذارند با هم
نشان از مرت بی دود این غم — وجود از مرت بی خوف عدم نیست
کلاب و مشک عالم اشک و خونست — خوشی چشم را شک و خون چیست
فغان زین دور چرخ فتنه انگیز — که تا جا کرد می کوبد تخیز

چه در اوان حال که در فراغت خاطر با هم سری بده و میداشتند
و سرشتهای جا زا شمع بروشنائی می پیوستند لشکر چنگیز بنجا
آمده قلعه همدان را محاصره کردند وبعد از مجادله و مقاتله
بسیار نزدیک بان رسید که قلعه را بگیرند آنحضرت بحری
با عیال واطفال وما در وپدر آن جوان زرگر اتفاق کردند که
خود را از قلعه بیندازند اول حضرت شیخ خود را بیندانخت
وبعد از ان پسر زرگر نیز موافقت کرده در پیرون واقع شدند
ومتوجه کرفتن ایشان کشته جوان زرگر بجنگ مشغول شد

و شیخ نیز امد او نمود و جوان کشته گشت و شیخ را گرفتند و چون وقت
رسیده بود و شیخ را که نشنده میرفت و میگریست و این مطلع میخواند

تا شده بار رخون جگرم دیده همنوز رفتم ار کوی تو رخسار تو نادیده همنوز

چند منزل که بجانب اردبیل و تبریز رفتند پدر و مادر و عیال
و اطفال را تمام بقتل رسانیدند زخم کشتگوی زر کرتازه بود
که بر سر آن ریشهای دیگر رسید ملاجای حب حال او ابیات را فرمود

تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد یکداغ نیک نانشده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد قدری رود بهتری آن داغ را که آرد و داغ دگر نهد
زیر هزار کوه غم ثبت و کرد دهد دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد
بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم پیش من از کباب جگر ماحضر نهد
صد زهر تعبیه دارد در ایمان در کام عیش من بمثل گر شکر نهد
وانیکه عیب نابش راحت از و مرا خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد

هر چند از روی فقر و فنا این مطلع میخواند

بر اعضای تو مردن نکو غیب مرا که داغ بر سر هر داغ مر هیب مرا

فاما کسی چه داند که با جان آنحضرت چه میشد و این ابیات را در آنحال فرموده است

آمد شب و بار رفتم اندر غم دوست سر بر سر کریه که چشم را خوشت
در خون دلم هر مژه گر پلک دوست سیحی است که پاره جگر بر سر اوست
شمع ار چه چو من داغ جدائی دارد با گریه و سوز آشنائی دارد
سر رشته شمع بر کف رشته من کان رشته سری و شانی دارد

در ششصد و چهار از عالم رفت در بغداد در ششصد و چهار
و چهار از عالم رفت و در بغداد در پیرون مقبره شیخ سری سقطی و شیخ جنید قبر اوست

مجلس بیست و هفتم

خورشید سپهر مهر و رزی شیخ سیف الدین باخرزی چو آفتاب
عالمتاب کرد عالم میکرد دید و بجوم اشک از سپهر دیده میریزید با تحکم
بر سکم تو شد ز هم نمون عیان شد و با نجم هم بعید دون

بطل علیل شیخ نجم الدین کبری رسید و بچشم او از اثری تاثر
یابد و در اوائل که او را بجلوت نشاندند در اربعین دوم بدر جلوت
آمد و دست بدر حلقه زد و فرمود کرای سیف الدین

هم عاشق مرا هم معشوقی مرا با هم چکارست تو معشوقی مرا با هم چکارست

برخیز و بیرون آی ای نگار دست او بگرفت و بطرف بخارا روان شدند

و فکر شیخ نجم الدین در خلوت خود بر اعت گذرانید در آن شب

شیخ سیف الدین ابریقی بزرگ پر آب کرده بر در خلوت شیخ

بایستاد و چون صبح شد حضرت شیخ بیرون آمد او را دید گفت

تو امشب کجا بودی گفت بودم که هر یک امشب بحضور خود مشغول باشید

چرا خود را بدین ریاضت در رنج افگندی گفت شما فرمودید

که هر یک بحضور خود مشغول باشید مرا هیچ حضوری و فراغتی لذیذ تر

در ای این نیست که بر آستانه شیخ خدمت باشم شیخ فرمود بشارت

باد ترا که سلاطین در رکاب تو بدو هزار روز یکی از پادشاهان

بخارا که در حسن و جمال بی همتا بود بزیارت شیخ سیف الدین آمد

در وقت باز گشتن عرض کرد که امسی نذر شیخ کرده ام التماس

مینمایم که شیخ قدم رنجه کند تا دولت خود او را سوار سازم

چون آن حضرت منظور نظر حضرت شیخ شده بود التماس او را قبول

کرده بدر خانقاه آمد پادشاه رکابش بگرفت تا او سوار شد آنگاه

بود سرکش عنان در ربود کو یا طغیان عشق شیخ در واژ کرده

بود در قریب پنجاه گام در رکاب شیخ دوید شیخ با پادشاه

گفت حکمت در سر کشی این اسپ آن بود که شبی در حضرت

شیخ نجم الدین بودم بمبشارت داد که پادشاهان در رکاب تو

خواهند دوید اکنون این مصدق عین شیخ شده هر دو در حسن صوری

و معنوی آن پادشاه بیطیر کیمیا اثر عاشق دگر بود شیخ در ایام صغیر

هر شب بمثال پاسبان کویت میگردم گرد آستان کویت

با سد گر برای صنم رود بشمار نامم زجریده سگان کویت

هر چند کهی رفیق بیگانه شوم با جانب آشنا و همخانه شوم

تا گه پیر خی بمن بر گذرد بر گردم ازین حدیث و دیوانه شوم

هرگز رود ای بت بگزیده من مهرت ز دل و حیلت از دیده من

گر بعد هزار سال جوئی یابی مهر تو در استخوان ز ریزه من

دران کشاکش عشق بودند که ناگاه از گردش این چرخ کج رفتار

دمرو در روزگار ناپایدار آفتاب عمر آنشهوار در حقهٔ ذنب مدار

پریشان کرا مرح حادث و مرگ دانیت منکشف گردید چون

خبر آن واقعهٔ نایکه بحضرت شیخ رسید از اشک خونین خاک

کویش را گل کرده در خاک و خون گریست و شب و روز

میگریست و هیچ آتش از نگاره روان نمانده همیمرد و میزیست و میگفت

هر روز روم سوی گلستان غمناک چون غنچه گریبان همه زخمی زده چاک

تا بشنود کو بوی گل نو رسته گل با من چه زبان گل که بود رسته زخاک

گردم بطواف خانهٔ یار آهنگ سگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ

چون بود تهی زیار ما گرد درنگ واگر دیدم سگی زنان بر دل سنگ

چون گذشت شیخ روزی جنازه درویشی حاضر شد گفتند شیخا تو نیز

فرمایید در پیش روی میت آمده این رباعی فرمود

گر من گنه روی زمین کرده ستم عفو تو امیدست که گیرد دستم

گفتی که بوقت مجرد دست گیرم عاجز تر ازین مجو که اکنون هستم

و همچنان بر سر قبر پادشاه رفت و این رباعی را خواند

بگذر بدیار یار ما ای باد شمال بر خاک رهش بجای من بوسه بمال

وز قصهٔ حال من کنش باز تو سؤال قل هات من المجمر علی اصعب حال

در حانوقت در ششصد و پنجاه و هشت وفات یافته قبرش در بخارا است

مجلس بیست و هشتم

یوم تبلی السرائر گنجهای خفی عزیز نفیس در کتب علوم ظاهری و باطنی

بسیار کوشیده بوده بتخصیص اصول و فروع و حکمیات و در

مصطلحات صوفیه چیزها نوشته و در ان رسایل سخن با اهل شریعت

و اهل حکمت و وحدت بتغیر و تطهیر باز نموده فاتحهٔ افشای

اسرار بسیار کوشیده و در بخارا بر یکی از پسران سلطان

جلال الدین عاشق شده بوده سر رشتهٔ اختیارش از دست

داده و چون افشای اسرار عادتش بوده اظهار آن [illegible] و آنجوان

ازان قضیه انفعال میبرده و با او شکایت کرد شیخ ازان شرمسار شده گفت

ای سیل فنا نام من از یاد ببر بردار ز خاکم و ز بنیاد ببر

بر روی من او تا ننشیند گردی از کوچهٔ او غبارم ای باد ببر

او چه دانست که این تیر دعا بر هدف خواهد آمد و بر ایشان چه
خواهد رسید و فرزندان و گروش روزگار طومار جمعیت ایشان را
در خواهد نوردید در قتل و غارت چنگیز خان آن جوان کشته
شد و ایشان را از بخارا با جمعی یاران بیرون کردند و فرزندان
و متعلقان ایشان را در خواهد نوردید نیز بقتل رسانیدند و در آن
درماندگی و شکستگی که بخراسان آمدند و در آنجا نتوانست بود بعراق
افتاد و در شهر ابرقوا در تاریخ ششصد و یک از عالم رفت و در آن محل
که از آب آمویه گذشت در حال اشتغال نوایر آلام فراق گریان گریان این رباعی فرمود

کس در کف ایام چو من خوار مباد — محنت زده و غریب و غمخوار مباد
نه روز و نه روزگار نه یار و نه دل — کافر بچنین روز گرفتار مباد

در اثنای نوشتن کتابی که موسوم است بکشف الاسرار الحقائق
در خواب دید که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله در مسجد
عشق نشسته و شیخ سعد الدین حموی و شیخ عبد الله خفیف در
در ملازمت اند و کسی را بطلب شیخ عزیز نسفی فرستاد چون مشار الیه

امتثالا لامرهم بملازمت آنحضرت مستسعد و سرافراز گردید اول
آن دو شیخ و آخر حضرت رسالت ص از برای او برخاستند و او را
در پیش خود طلبیده در بر گرفتند و حضرت شیخ سعد الدین
بعرض حضرت رسالت ص رسانید که هر سری که من در چهار صد
و چهل مجلد کتاب پنهان کردم عزیز نسفی در یک کشف الحقائق
اظهار کرده میترسم که از آن ممر زحمتی بدو رسد حضرت
رسالت ص فرمود که درویش در عصمت خداست و بعد از آن
فرمود که از هجرت من تا هفتصد سال نگذرد این کتاب را ظاهر
نسازی مشار الیه بعرض رسانید که چند جزو اول را مردم
مسوده کرده باطراف برده اند فرمود آنچه مانده است اظهار مکن

مجلس بیست و نهم

عاشق رومی مست حضرت قیومی اسم شریف او مولانا جلال
الحق والدین محمد است در شهر بلخ در ششم ماه ربیع الاول
ششصد و پنجاه و چهار متولد شده و در سن پنجاه سالگی

سور روحانی بود ظاهر شد حضرت شیخ مؤید الدین جندی میگفت
که حضرت شیخ صدر الدین قونوی روزی با جمعی از اویاش مثل
شمس الدین اکی و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ شرف الدین
موصلی و شیخ سعید فرغانی نشسته بوده بصدق تمام از روی
ذوق و حال فرموده که اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی
عاشیه این مرد مردانه را در دوش کرفتندی و کشیدندی
و بر جان منت نهادندی که امروز خوانسالار حضرت محمدی
اوست و ذوق و حالت ما طفیل اوست همه در پیشان از
روی انصاف بیان شیخ آفرین کفتند حضرت مولوی روزی
فرمود که آواز رباب صریر باب بهشت سکری کفت تا ما آن
می شنویم چونست که چنان کرم نمیشویم و ذوق نمی یابیم حضرت
مولانا فرمود که کلا و حاشا آنچه ما می شنویم آواز باز شدن
درست و آنچه تو می شنوی آواز فراز شدن آن روزی
حضرت شیخ سعد الدین حموی و شیخ صدر الدین قونوی و حضرت

مولوی در محفل باهم صحبت میداشته اند شام شده هر دو شیخ
حضرت مولوی را بامامت التماس کرده اند و حضرت مولوی در رکعت
اول قل یا ایها الکافرون خوانده و در رکعت دوم نیز و بعد از
فراغ نماز شیخ صدر الدین پرسید که چونست که در هر دو رکعت
سوره الکافرون حضرت شیخ سعد الدین فرمود که یکی از
برای شما خواند و یکی از برای من حضرت مولوی کم وقتی از
عشق و مستی خالی بودی روزی در حوالی رز کوبان میکذشت
از آواز ضرب مطرقه ایشان حالی در دل آنحضرت ظاهر کشت
و برقص در آمد شیخ صلاح الدین بچون آفتابی از دکان سر در آورد بر در
قدم مولانا نهاد و حضرت مولانا عاشق جمال او شده و میان سماع این غزل فرمود

یکی کنجی برون آمد ز دکان رز کوبان ‌ ‌ ‌ زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبان

شیخ صلاح الدین فرمود تا دکان را هر که خواسته غارت کرده اند و او را در دکان
ارآورده مدت ده سال آن عشقبازی با او بیکجا نشسته غزلیات عشقی فرموده و از جمله

ربوده چشم و زلف و رخ و زلف آن بت رعنا ‌ ‌ ‌ یکی غارت دوم طاقت سوم پرهوا

قرار و طاقت و پروای من سه چیز بود — یکی جمال و دوم چهره و سوم سیما
جمال و چهره و سیماش در جهان افکند — یکی بلا و دوم فتنه و سوم غوغا
بلا و فتنه و غوغای من ز فرقت اوست — یکی مدام و دوم بیحد و سوم هر جا
مدام و بیحد و هر جا ز عشق او شده‌ام — یکی غریب و دوم عاشق و سوم رسوا
غریب و عاشق و رسوا چنان شدم که شدند — یکی چو بشر و دوم وامق و سوم عذرا
چو بشر و وامق و عذرا ز من بیاموزند — یکی فغان و دوم ناله و سوم سودا

چون پدر شیخ صلاح الدین بجوار حق پیوست عشقبازی او زیاده گشت و جلبی حسام الدین با ایشان مصاحب شد و مثنوی آنوقت میفرموده و شبها از آن قبیل بودی که از اول شب تا صباح خواب نکردی حضرت مولوی القا میکرد و شاه حسام الدین مینوشت و مجموع نوشته بآواز بلند میخواند و غزلیات که در عشق او فرموده بود یکی اینست

مرا اگر تو ندانی بپرس از شب تاری — شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری
چه جای شب که هزاران گواست عاشق او را — بکینه اشک و رخ زرد و بیخودی و نزاری
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل — چو آب سجده کنان و چو خاک راه بخواری

و حضرت مولوی در مرض اخیر فرموده که از رفتن من غمناک مشوید که نور منصور بعد از صد و پنجاه سال بروح حضرت شیخ عطار تجلی کرده مرشد او شد و در حالیکه باشید با من باشید و مرا یاد کنید تا من با شما باشم و دیگر فرمود که ما را دو تعلق است یکی ببدن و یکی بشما چون بحکم باری تعالی فرد و مجرد شوم آن نیز بشما خواهد بود و این غزل فرمود

بیار ساقی باقی بریز بر من حادث — می که باز رهاند مرا ز دست حوادث

در روز یکشنبه وقت غروب آفتاب پنجم ماه جمادی الآخر ششصد و هفتاد و نه نقل فرموده‌اند

مجلس سی‌ام

ساقی بزمگاه وجه باقی شیخ فخر الدین عراقی بسیار بزرگ بوده نظم بسیار دارد و درس لمعات مصنف آنحضرت است عاشق قلندر پسری شده و ترک مدرسه و خانقاه کرده با قلندران همراه شد و این مطلع در آنوقت فرموده

پسر اره قلندر سزد ار بمن نمائی — که دراز و دور دیدم سر کوی پارسائی

در آنوقت بهمراهی قلندران بملتان رسیدند و بصحبت

حضرت شیخ بهاء الدین زکریا مشرف گشته وچون در کیه کر
قلندران در انجا فرود آمده بودند فرود آمد بعد ازان قلندران
گفت که از انجا روان می باید شد گر اگر یکبار دیگر بملازمت شیخ بهاء
الدین میرسم دیگر با شما همراهی نمیتوانم کرد که مرا در کمیجت زندیک
بود که صید کند بنا بران همان لحظه که آخر روز بود مسافر شدند
وچون از شهر بیرون رفتند باران در گرفت دره گم کردند
تمام شب راه رفته بودند چون روز شد اتفاقا باز بهمین شهر
رسیدند با تفرقه فرود آمدند جاذبه شیخ بهاء الدین زکریا
شیخ عراقی را کشان کشان برد و در سلاسل و اغلال کشید
شیخ فرمود که در صومعه که جمعی از مریدان خلوتها داشتند آنحضرت
نیز خلوتی اختیار کند چون بخلوت درآمد گاهی بذکر مشغول میشده
وگاهی بفکر چون غواص دریای فکر می کشاده در و لآلی
منظوم از قعر آن دریا بیرون می آورده و آوازی بس خوب
داشته آنرا در بلندی شعر میخوانده جماعت مریدان که در خلوتها

بوده اند چون بوی از گلزار عشق تمام جان ایشان رسیده بود
بانگ شیخ عراقی میان بسته بملازمت شیخ بهاء الدین زکریا
رفته و شکایت بسیار کردند که انشیخش را دگر میباید گفت او
شعر میگوید و سرود عشق می سراید و بدان رسیده که می شنویم
در دیر مغان خرابات بیان ابیات او را در مجلس دف و نی میخوانند
شیخ فرمود که او در عالم دیگرست و شما در عالم دیگر شما را آن میسر
میکند و آنحال او را ضرورت تا روزی انشغال نکند باو آنرا نمیخواند
نشین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند
چون مجلس رسید صحبت شیخ بهاء الدین زکریا بچه دار خلوت بدر
دویده بدر خلوت شیخ عراقی آمد و فرمود که پیران ایکی کار تو تمام شد
چو خود کردند از خویشش رهانش عراقی را چرا بد نام کردند
شیخ بهاء الدین زکریا جای خود را بدو داد و بعد از چند وقت
از دار فنا بدار البقا رحلت فرمود مریدان شیخ بهاء الدین زکریا
چون التفات شیخ خود را بنسبت بشیخ عراقی دانستند حسد بر ایشان

بخدمت پادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات او بشعر میگذرد
و بصحبت باجوانان قلندران صاحب جمال میدارد و او را استحقاق
خلافت شیخ نیست و چون مناسبتی بشیخ عراقی نداشتند بعد از مدتی
ایشان را گذاشت و با قلندران عزیمت حرمین الشریفین کرد و چون
بعد از زیارت بحلب رسید او را جوانی کاکایی عاشق شده بود میسر نشد این مطلع گفت

او همچو یک نظر سید و نم از چپ و راست ‌ ‌ ‌ بجستجوی نگاریکه نو رسیده ماست

و از طلب بروم رفتند و در روم امیر پروانه که امیر الامرا بوده مرید ایشان شد
و خانقاه و زاویه بجهت ایشان در توقات ساخت روزی امیر مشار الیه
بملازمت آنحضرت آمد با جمعی کثیر از ملازمان و زر بسیار نذر همراه
آورد شیخ فرمود که ما بزر و نقره تمیشویم اگر کاری میکنی حسن قوال را
از برای درویشان بیار او گفت مگر حضرت شما را بدو میل است
فرمودند که میل بسیار است همان لحظه کس فرستاد تا او را با ساز آوردند
آوردند او بجنیه خوش آواز بود و خوش شکل چون بر زاویه رسید در بلندی این مطلع را بخواند

لمعهٔ برق حجاز نور غم لیلی بود ‌ ‌ ‌ آتشی در همه عالم زد و مجنون نزد

حضرت شیخ عراقی و امیر پروانه و آشنا و بیگانه و تمامی قلندران
بجد و دانه بپرون دویدند و از همه بخانبیاد وقوالی و سماع شدت بسیار روز
اوقات بسماع و قوالی گذرانیدند و چند غزل فرمودند و از انجمله است این مطلع

در کوی خرابات کسی را که یار نیست ‌ ‌ ‌ هشیاری و مستیش همه عین خمار نیست
ساز طرب غمش که داند که چه ساز نیست ‌ ‌ ‌ کز زخمه او در فلک اندر کمک و تار نیست

و چند وقت که در مصر بودند همچنان بشیفته جوان قلندری بودند پادشاه
مصر نیز معتقد آنحضرت شده بود روزی حضرت شیخ پیاده بسیر
میفرمودند چون بمیدان رسیدند دیدند که آنجوان با جماعتی از
یاران خود بگوی بازی مشغول است و چون نظرش بحضرت شیخ
افتاد او را طلبید و گفت شما کوی میاندازید تا من گوی
زنم آنحضرت گوی برمی انداخته و او گوی میزده و در خیال
پادشاه با خیل و حشم رسیده و آنجمعیت را دیده مطلقا خلقی در
او اعتقاد او پیدا نشد و فرود آمده دست مبارک آنحضرت را
بوسیده گفت کرمی از کدام طرف باشم شیخ فرمود که شما از کطرف

پادشاه یارمندی کرده روان شد و آن جوان را بسیار بسیار
خون غلیب بود و بر اوج از اندک چیزی رخسارش کل کل
شگفته میشده و دران رنگ غزلیات دارد و از انجمله این است

رخ نگار مرا هر زمان که گرگ بزیر هر خم زلفش هزار گرگ بخت
زهی جمال تو رشک بتان یغمائی و مال تو هوس عاشقان یغمائی

در ششم ذو القعده ششصد و هشتاد از دنیا رفت و قبر او
در عقب قبر شیخ محی الدین اعرابی است در صالحیه دمشق

مجلس سی و یکم

نور حدیقه طالبان حقیقی و نور حدقه عاشقان مجازی شیخ
سعدی شیرازی نور الله مرقده از افاضل صوفیه بوده
و از مجاوران بقعه مرتضیه شیخ ابو عبد الله خفیف از علوم
بهره تمام داشته و از آداب نصیب کامل سفر بسیار
کرده بوده و اقالیم را گشته و بارها سفر حجاز پیاده رفته
و از مشائخ کبار بسیار را دریافته و یکی از مشائخ مکرر او بوده

در واقعه چنان دیده که در بهشت از آسمان گشاده شده و ملائکه
با طبقهای نور نازل میشدند پرسیدند که این چه سر است گفتند
سعدی شیرازیست بلکی گفته که قبول حضرت حق یافته و این جایزه آن پیشانست

برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

آن عزیز چون بیدار شد در حال تنبه بر او به حضرت شیخ سعدی
رسید که او را بشارت دهد دید که چراغی افروخته و با خود زمزمه
دارد و چون گوش کرد همین بیت را میخواند و آنحضرت در اول
حال بر جوانی قصابی عاشق شده و آنجوان خالی از طبع نبوده فانا
در نشیدن قصیده ملول میشده و طاقت نکرده قصیده بر وی خوانند
نداشت و بنیاد غزل کردن از آنوقت شد این مطلع را در اول گفت

مدام در پس بازار خلق خون اوست مرو مرو که در انکو هزار جان اوست
زمن مپرس که از دست او دلت چونست از و بپرس که انگشتهای در خون اوست

و غزلیات در عشق او بسیار دارند میگویند روزی در حمام شیراز
شخصی نزد شیخ آمد که در سیمای او نشان عشق بود شیخ از و پرسید که

کرا رنجانی گفت از خراسان گفت اشعار سعدی شیرازی آنجا میخوانند گفت
بیار گفت شما هیچ خاطر دارید گفت آری گفت بخوان این دو بیت را بخواند

تو پارسا برفتی چو آهو — امسال بیابدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد — نه هر الفی جوال دوزی

شیخ را در خاطر خلجانی افتاد که این بیتها را خواندن بی رمزی نیست گفت
اشعار رندانه نیز باشد گفت آری گفت اگر یاد داری بخوان این مطلع را بخواند

پاکان منزلها متعالا مهیمنا — ای در درون جانها بر دوان نفحاتا

شیخ را خوش آمد و گفت دیگر بخوان این غزل را بخواند

آوازه در افتاد که باز آمدم ز آنی — جهتان صریحت من و توبه کجا کی
آن در قدح ملک نپیچد نکند ز — هر کس ببر چشمه حیوان نخورد پی
ما نیم دمی مطلع عشق بگردان — کو خورده ساغر طوبی مگر نخفت
اسباب طرب جمع کن و بزم بیارای — اطباق سموات چه گستردهٔ چه طی
مجنون برون کرده پی لیلی ز خیمه — لیلیش درون یک جهت نه در
شیخ محاورات او خوش آمده بعزلت دریافت که نزاری اوست

طریقه معاوقت از جانبین مظهور پیوست حضرت شیخ حکیم را بمنزل
خود برده انواع اعزاز و اکرام بجای آورده سه روز طعامها کشید
و تکلفات نمود و بعد از سه روز حکیم نزاری اجازت طلبیده بوقت
عزیمت خادم شیخ را گفت مهمان داری چنین نکنند اگر شیخ
شما بخراسان آید بدو آموزم که مهمانداری چون باید کرد چون
این سخن بگوش شیخ رسید متاثر شد که مگر قصوری در مهمانداری
واقع شده بعد از چند گاه در قهستان گذرش بمنزل حکیم افتاده
تفحص حال او نمود گفتند از کرامات او به تنهائی حد مت
گشت ما نهایم میکند شیخ نشان جست و بران اثر روان گشت
دید که حکیم در محل زرعی بیل میزند و کردن مشغول است القصه ملاقات
واقع شده شمع صحبت روشن گشت بمنزل رفتند روز اول
سیر داغی پخت روز دیگر طعامی فتق دار پیش آورده در
سوم قدری گوشت بریان بر روی آتش کشید در روز چهارم
مقداری گوشت جوشانیدند پس شیخ عرض کرد که آن نوع مهمانداری

که شما فرمودید در یکروز مشکل است من خود سه روز بودم اما اینچنین
مهمانداری که مشاهده می‌نمائی سالها میتوان بود آنسخن که درین
قضیه بخادم گفته شد سبب این بود که در آنمحل نزاری بر پسر حاکم
آنجا عاشق شده بود و آنجوانی بود بغایت صاحبجمال با ملاحت
و کاکلی مرغوله گره زده می‌انداخت فاما مصاحبان تند و تیز داشت
و خود نیز خالی از بدخوئی نبود شیخ را چون بنظاره آنجوان
میرفت تعرض میکردند این غزل در آن محل فرمود و از آنجا عزیمت نمود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود — هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود
ای گل تو نیز صحبت بلبل نگاه دار — کانجا که رنگ و بوی تو با گفتگو بود
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی — بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک — نی چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
ای گوی حسن برده ز چوگان روزگار — مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
موئی چنین دریغ نباشد گره زدن — بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم — گم کرده دل هر آینه در جستجو بود

سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن — کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

گویند خواجه حمام الدین تبریزی که وزیر و صاحب اختیار پادشاه
بود و عالیمقدار در آن شهر پسری داشت بغایت صاحبجمال
حضرت شیخ سعدی در شیراز شنید و بعشق او متوجه تبریز گردید
و چون بمقصد رسید روزی بحمام درآمده بود اتفاقا خواجه حمام الدین
نیز بهمان حمام درآمد و طریق او آن بود که پسر خود را بکسی ننمودی
و مردم را از حمام بیرون کردی حضرت شیخ چون ازین معنی آگاه
شد خود را در آنجور حمام پنهان ساخت چون خواجه حمام با پسر
و جمعی خواجه سرایان بحمام درآمدند حضرت شیخ طاس آب برگرفته
درآمد و پیش خواجه حمام بنشست خواجه بغایت متغیر شد و پسر را
در عقب خود پنهان ساخت و خود در میانه پسر و شیخ حائل
شد و از شیخ پرسید که از کجائی گفت از خاک شیرازم خواجه گفت
عجب حالیست که در شهر ما شیرازی از سگ زیاده است شیخ فرمود
که در شهر ما تبریزی از سگ کمتر است خواجه متنبه گشته بعد از آن

پرسید که در شیراز از اشعار حمام چیزی شنیده گفتاری گفت بگفتگو طراری بجوان این انجمن

درمیان من و معشوق حجابست حمام وقت آنست که او هم زمیان برخیزد

از اینجا معلوم شد که او شیخ سعدیست اعزاز و اکرام نمود و شیخ زاغانه

خود برد و انواع خدمتکاری کرد و در شب جمعه ماه شوال

ششصد و نود و یک از دنیا رفت و قبرش در شیرازست

مجلس سی و دوم

دیدبان و تفحص علی غنی میرسید حسینی درمیانهٔ اولیا نهایت

لطیف بوده و مصنفات در طریق درویشان دارد مثل زاد

المسافرین و گنج اسرار و مونس الاحرار و طرب المجالس و چند رساله دیگر که در صدر

رموز درآمده تا گاه گلی از باغ او روی نمود دیده گلی سیمین بسحر جمال بگرفتار بدیع کمال

بخت از دیدن او بیخود افتاد زذوق بیخودی کشت از خود آزاد

وزان بس بیهشی هشیاری آورد زخواب غفلتش بیداری آورد

زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز جواهر جستاز آن گنجینه راز

بگفتا ای ز تو کار نیکوان راست بدین خوبی جمالت را که آراست

کرا مرغ ساخت خورشید چهرت کرا آمد خرمن مه خوشه چینت

کدامین خامه زن نقش تو پرداخت کدامین باغبان سرو تو افراخت

کرا زد بر کمان طاق ابروت را که داد این تاب بند کیسوت را

بروت خوبرویان کرا آموخت بلعلت بهر گفتاری که آموخت

مه روی تو لوح نامه کیست سر زلف تو حرف خامه کیست

که بر درج درت زد قفل یاقوت که دلرا توت روح را توت

که کند در زنخدان چاه جنبخ که زاب زندگی کردش لب لب

که خال عنبرینت زد بر رخسار نشیمن ساخت زاغی را بگلزار

بگفتا صنعت آن عالم من که از هر گوشه رشحی قانعم کن

زذرات جهان آئینه ساخت ز نور خود بهر یک عکسی انداخت

بچشم تر بنیت هر چه بینکوست چو بینکو بنگری عکس رخ اوست

درمیان لولیان هم شیفته جوان عجمی بوده کسی از انحضرت

پرسید که چه حکمت که شما اکثر اوقات درمیان این نوع

مردم می باشید و او از مشایخ بوده که انکاری بران بزرگوار

داشته و منجم دار السلطنه هراة بوده فرموده اینها بر نسبتهای
ملائم واقعند یکی بر حسن و ملاحت و یکی در اصول که بچه ایشان در گهواره بی اصول گریه نمیکند

صدای آن عجم گشت و شکل آن عجمی — که شور مجلس عشاق شد ز بی نمکی
ز پرده بشری میزند نوا لیکن — زند بگوش من آواز سبحه ملکی
دمید صبح امید از فروغ جام ای شیخ — ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی
ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر — ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
هزار بلبل خوشگوست جامی آن گل را — یکی بنال نه آخر تو زان هزار یکی

روزی بجهة مشاهده پرتوی از حسن مطلق در آیینه حسن مقید برای
آنجوان که در حسن و ملاحت در اعلی طبقه بود این غزل فرمود

ای حسن تو در مملکت صورت و معنی — در داده صدای لمن الملک بدعوی

موالی و فقها بر ایشان طعن کردند بجهة آنکه تخطیه بر آنحضرت
از آن گیرند سوالات گلشن راز از ایشان استفسار کردند
آنحضرت جواب فرمود که درین عصر کسی هست که بر من فایق است
کس فرستیم و از و سوال کنیم بنابرین سوالات را در صورت

نظم نزد حضرت شیخ محمود شبستری فرستادند و آنحضرت جواب گفت
مقبره آنحضرت در دار السلطنه هراة در موضعیکه موسوم بمصرخت در هفتصد و پنجاه از عالم رفته

مجلس سی و سوم

تخت نشین اقلیم سروری شیخ محمود شبستری در غایت کمال بوده
و در علوم ظاهر و باطن باقصی الغایت کوشیده یکی از اقربای
شیخ اسمعیل سبسی شیخ ابراهیم نام منظور نظر آنحضرت بوده و حسن
غریب داشته رساله شاهد در بیان عاشق و معشوق بنام
او نوشته و در آنوقت که گلشن راز میفرمودند مطرح نظر آنحضرت
رخسار آن بزرگوار بوده منکران زبان بطعن بگشادند و در پی
افتادند خویشان آنحضرت درخواست کردند که خود را باز آرید و بهمان
حال که داشتید اشتغال نمایید و بافاده و استفاده پردازید و خود را ازین دریای
هوا بکنار اندازید جواب گفتند

جز آتش عشق در دلم سوز مباد — جز عارض او شمع شب افروز مباد
روزیکه دلم شاد نباشد ز غمش — در گردش ایام من آن روز مباد

بنای عمر قرار من بر باد است و ایوان سکون من بی بنیاد پیش از این عمارت میکنند و بعد از آن خراب میکنند

کز این راه فانی شدند و جانک ... طاق کسری که گذشتی ز فلک دیوارش

در دیر مغان صراحی و جام نماند ... زاغان ز اثر نشان ز انجام نماند

کو پیر مغان و زاهد کوشه نشین ... کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

در این وقت شیخ ظاهری با آنحضرت معاصر بوده انواع غیبتها میکرده و در صورت عیب تمام حالات عشقبازی ایشان را میشنوده و وقت ایشان را ناخوش میداشته

ملامت بر دل صد پاره عاشق گران باشد ... که باشد زخم شمشیر و بدو نرمش سوزن هم

چون بدگوئی بسیار ظاهر میشد از او و درویشان ایشان از آن بخضور میشد دانند که میگوید که زاد منم و من او ۰۰۰۰۰

سگ خدا گر شیخ نیم شیخ زاده ام ... از سگان کوی مردان زاده ام

زان مرشدم چکار گشاید که تو برم ... از روی خوب بید هد و جام باده ام

جای بعیش کوش که کس را بجام دور ... کم را نچخه قسمت است نیابد زیاده ام

عشق آنحضرت با آنجوان زمان مرتبه بوده که بلطف کسی کم شود یا نصیحت پذیر باشد چه کار بسر حد جنون رسیده و دل از پرده بیرون رفته

ترا گویند کش چون مردمان بینی مرو آنجا	دلم بر جای باید کش بچشم مردمان بینی
اگر من کشتی کشتم نمیگویم مکش ای غم	ولی مگذار چندانی که روی آنجوان بینم

وارشارت کلشن را زان حال ظاهرست از انجام تا آغاز

ز چشم او همه دلها جگرخوار	لب لعلش شفای جان بیمار
بجنبش گر چه عالم در نیاید	بلبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد	دمی بیچارگان را چاره سازد
ز غمزه میدهد هستی بغارت	به بوسه میکند بازش عمارت
از و یک غمزه و جان دادن ما	وز و یک بوسه و استادن ما

در میان عشق و مستی او این چند بیت هم در گلشن راز واقع شده در بیان کمال او کفایت

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر	مشو غافل نشاید بازی آخر
شراب بیخودی در کش زمانی	مکن از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند	وجود قطره در دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است	پیاله چشم مست باده خوار است

شرابی ز طلب بی ساغر و جام — شراب باده خوار ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجد باقی — سقیهم ربهم او راست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی — ترا پاکی بود در وقت هستی

در تاریخ هفتصد و بیست از عالم رفته و قبرش در شبستر است

مجلس سی و چهارم

عندلیب ورقان سرای معنوی امیر خسرو دهلوی لقب او یمین الدین است پدرش از امرای قبیله لاچین بوده که از اتراک نواحی بلخ اند بعد از وفات سلطان ملکشاه بملازمت شیخ نظام الدین رسیده و ریاضات و مجاهدات در خدمت او کشیده میگویند مرغ دلش در دام حسن حسن که ملازم پادشاه علاء الدین فیروز شاه بود افتاد و این پادشاه از اولیا بوده و در زیر خلعت شاهی پلاس میپوشیده و غزلیات از برای او بسیار دارد و این غزل از آنجمله است

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن — تا غمش در سینه نبود شاد نتوان زیستن

گرچه من سختی کشم آخر جفا را هم حدیست — هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن
دشمنی چون عشق در بنیاد صبر افشرده پای — بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن
من بجان چون مرغ اسیر و خلق گویند غم مخور — ایمن اندر رشته صیاد نتوان زیستن
قوت جان من توئی چند از صبا گوئی و بس — آخر این کس مردمست از باد نتوان زیستن
دل مرا شاهد پرست و ناز آن بدخو بلا — با چنین دل از بلا آزاد نتوان زیستن
جور کش خسرو مزن دم از وفای دوستان — روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

و لقب حسن نجم الدین حسن بن علاء السنجری است کاتب و مرید شیخ نظام الدین اولیا گشته و با وجود حسن و جمال باوصاف و اخلاق مرضیه متصف بوده و از مکارم اخلاق و در لطافت و ظرافت مجالس و استقامت عقل و روش صوفیه و لزوم قناعت و اعتقاد پاکیزه و در تجرید و تفرید از علائق دنیوی و خوش بودن و خوش گذرانیدن بی اسباب صوری همچو اوی در آنوقت کم بوده است و تعلق امیر خسرو با آنجوان از زاویه کتمان ببادیه ظهور قدم نهاده صاحب غرضان بعرض پادشاه رسانیدند از خسرو پرسید

که شاعری بیسج شعر نو گفته عرض کرد که گفته ام فرمود که بگوی فی الحال در بدیهه گفت

ملک عشق ملک شد ار کرم الهیم — پادشاه در بدیهه در جواب گفت

پشت من و پلاس غم انیت و پناهی ایهم — بعد ازان ار عشق بدانمر سبر رسید

که از اهل ملامت شده و همه کس او را در زبان گرفته

این دل چو دو کام کار من بر نمی گشید — خسرو فرمان داد ین همین را بر آورد

پادشاه بجهة طعن مردم از روی مصلحت اول او را از مصاحبت امیر خسرو منع کرده اما رشته محبت میانه ایشان نه چنان استحکام یافته بود که انقطاع نتواند نمود پادشاه شنیده که همواره حسن با خسرو اختلاطی میکند و پنهان بخانه او میرود حسن را طلب کرد و از روی غضب تازیانه چند بر دوش او زد مشار الیه هم از انجا روی توجه بخانه امیر خسرو آورد و چون این خبر بسمع پادشاه رسید عشق مجازی او پرتو حقیقت از آسته یافته خسرو را طلبید و حسن را نیز آورد و استفسار نمود از عشق ایشان که آیا شائبه نفس و هوا در میانست یا نه و چون در بوتهٔ امتحان زر محبت ایشان را آورد

تمام عیار بیرون آمد پادشاه با وجودی که معلوم کرده عشق ایشان نفسانی نیست بر محک محبت بر صدق مدعای ایشان نیز دو شاهد عادل طلبید خسرو گفت دوئی میان من و او رخت بر بسته و دست از آستین بیرون آورده گواه عاشق صادق در آستین باشد نموده که اثر تازیانه که بر حسن زده بودند بر بدن او ظاهر شده این رباعی را خواند

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست — تا کرد مرا تهی و پر کرد از دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت — نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

امثال این اشعار دردمندانه که او دارد کسی دیگر ندارد فی الواقع در اسلوب شعری که اختیار کرده طریق اعجاز نموده میگویند در بعضی از مصنفات خود نوشته که اشعار من از پانصد هزار کمتر است و از چهار صد زیاده و سخنان او از مادهٔ عشق و محبت و طریق اهل وحدت چاشنی دارد و صاحب وجد و حال ذوق بوده اما تفاوت در اشعار او بسیارست و تفاوت ظاهری

از آنجهت است که پادشاه زمان اشعار او را فرموده بود که جمع سازند
و هر که اشعار او را نمی یافته غزلی بنام او گفته میگذرانیده اند و میان غزلیات
که تناسب نیست از آنجهت است در شب جمعه هفتصد و بیست و پنج وفات کرده است

مجلس سی و پنجم

بیت المعمور بادیه ان هذا صراطی مستقیما سلطان حسین اخلاطی
محیطی بود بیکران پر از جواهر حکم و اسرار و ذواخر اصناف
علوم بیشمار و در مصر میبوده حضرت ابن القاضی رومی که در
دانشمندی یگانه عصر بوده ملازم و مرید آنحضرت بود و از
غوامض خاص آنحضرت نصیب تمام داشت و حضرت خواجه
ضیاء الدین ترکه و مولانا شرف الدین علی یزدی که هر یک
مجمع البحرین بودند در علوم مرید آنحضرت بسیار اند و سالها
در زیر خانه که آنحضرت در بالاخانه میبوده بریاضات و مجاهدات
اشتغال مینموده اند فاما بحسب ظاهر چون تنزه آنحضرت بسیار
بوده دیدار ایشان ندیدند پادشاه بر فوق که پادشاه مصر بود

معتقد آنحضرت بوده و بالاخانه منزل و مسکن او بوده دری بیرون
داشت و پادشاه بر فوق از آن در می آمد و کسی در بالاخانه را میگشود
و چشم پادشاه که بر آنحضرت می افتاد زمین میبوسید و برمیگشت
یکی از ملازمان پادشاه بجهة آنحضرت که مطلع آفتاب حسن و جمال و منظور
نظر کیمیا اثر آنحضرت بود روزی طبقی پر از زر سفید و یکی از فلوزی
و یکی از جواهر نفیسه از پیش پادشاه بجهة آنحضرت برد چون آن صاحب جمال
سه طبق مال مال بنظر آنحضرت در آورد ایشان را مقبول افتاد و او را
گفت بنشین و چند خواجه که ملازم بودند گفتند اسباب جمع کرده بحضور
او نقره و طلا و مثل آن جواهر ساختند و همراه تحفهای پادشاه
فرستاد که ما را احتیاج بدینها نیست بسبب آنکه ماده کائنات
بخارست و دخان و از بخار در بطون جبال سیماب تولد
میکند و از دخان کبریت و بعد از امتزاج بخار با دخان خالی
نیست از آنکه سیماب غلبه میکند با دخان یا بعکس با اعتدال سمت
ظهور می یابد و اگر غلبه سیماب راست قلعی و آهن و مثل آن

متولد میشود و اگر صورت اعتدال بمیان می‌آید فاعلیت اگر در جانب
سیمابیت نقره حاصل میشود و اگر از جانب کبریت است طلا متولد میشود
و از روی کشف و وحی و الهام انبیا و اولیا را در وقت نفخ بران
طبیعت که حق تعالی در بطون جبال خلق کرده است و آن نفخ باعتدال
اطلاع می‌افتند و بهمان نوع که حضرت حق پرورش میدهد آنرا
میکنند بعینه نقره و طلا و تمام عیار حاصل میشود پس اگر ما را ضرورت
باشد از آن مقصود حاصل میتوانیم کرد اما جوهری مت که بدان
احتیاج داریم و آرزو آنست که اگر کرمی کنند آنجواهر را برای ما بفرستند
گفتند یافت می‌نشود جسته ایم ما گفت آنچه نیافت می‌نشود نیم آرزوست

سلطان مدتها ی آنحضرت را دریافت خاتما در فرستادن آنجوان
که مرا کشتی نام داشت بخدمت آنحضرت تکشی واقع شد و میان عاشق
و معشوق چون سه راهست یکراه از معشوق بعاشق چنانکه از خلق
بخلق و یکراه از عاشق بمعشوق چنانکه از خلق بحق و راهی دیگرست از
دوست بدوست راهی خلق و حق راهی حق بخلق یکره دیگر ترا ز دوست هم بدوست

زان راه کز ز دوست بدوست بدو فرستاد که گفته اند

چندم با خانه خوی شد در کنج چهانی بر بستم در از خورشید و ماه و ملک روزن هم
تا خوش با دخواب را چه مژده این جان برگشته همه شب گرد کوی تست که کوی تن هم
بسی دشمن کن آخر خانه تاریک من چون من دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم

پادشاه او را با یراق تمام بخدمت آنحضرت فرستاد و در
کنج کلبه احزان بعد سوز و گداز نشسته بودند و در باز کردند
ناگاه بچون آفتابی از مطلع حسن طالع و بچون سهیل از افق جمال لامع گردید
چشم آنحضرت چون بر آن ماه پری چهره بمند لاحت سوار لشکر حسن شد چون سپار

سوار آمدی و صید خود کردی دل و تن هم کمند فضل کی ستی تا لم نفس تن هم
بدین می نخفتم گر یکی گفتی بلند شدم رهوار تر دامن و مندکید من هم
ندادم هر چه بود از سر سری بادست در کونین چو با سر سبک کردی سبک کن بار گران هم

و از تقریر آنحضرت چنین معلوم شده بود آنجوان از آنکه کیمیا بخواهد بدو بیاموزد
و از پادشاه رخصت طلبیده بخدمت آنحضرت آمد و یکی از اولیا شده و کیمیا گری
فی الحقیقه آنست که می وجود قابلی بنظر کیمیا اثری یا دلی زر شود بحکم آن

صاحب جمال بنظر آنحضرت واقع شده بود و یکی از ارباب عرفان گفته بسی
چراغ هدایت بعد از افول حضرت سلطان ارشد جمع او فروختند و شمع جمعی گشتند

بر تخت فنا نشسته در ویرانند از هر دو جهان گذشته چون انسانند
خواهی که مس وجود تو زر گردد با ایشان باش کیمیا ایشانند

و در تاریخ معتقد و معتاد از عالم رفته قبر آنحضرت در مصرت

مجلس سی و ششم

خسرو دارالملک معانی امیر سید علی همدانی بسیار بزرگ بوده اند
در رسائل بسیار نوشته دقایق و حالات آنحضرت از نخستش معلوم است
پیر و سلوک آنمقدار که او کرده کم کسی کرده یکمرتبت در طرف مغرب
بموضعی رسیده شخصی بر شکل و هیأت او را بخانه خود برده شب و روز
کرامت بر میان بسته طعامهای لذیذ و سرشتها و میوها پیش آورد
و در قیافه معلوم نمود که آنصورت دلالت بر اخلاق نمیکند چون آثار یک
از و مشاهده می نمود در حیرت می افتاد و تا وقت عزیمت از آنموضع
کرامت نستد که سوار شوند طومار پیرون آورد مشتمل بر بعضی خرج آنحضرت

نموده فاتحه یکی را داده نوشته بود و خوشنت بسیار میمود و آنحضرت
شکر میمود که الحمدلله علم مردان غلط نشده و آنچه طلبیده بوده داد
آنحضرت را در سفرها عجایب زیبا با اجمال مطلق بسیار واقع شده و تعلق
با جوانان بحسن و جمال در عالم مثال او را واقع می شده و بوسنی
معتقد یکی از مقربان امیر بزرگ تیمور خان شده این رباعی بدو نوشت

دلتنگم و دیدار تو درمان منست بی رنگ رخت زمانه زندان منست
بر هیچ دلی مباد بر هیچ حق آنچه از غم هجران تو بر جان منست

درویشی بعرض آنحضرت رسانید که اینشخص بر تک تند خوئیست
مبادا که از خواندن این رباعی و واقف شدن این سر آشوب شود
و ضرری بدرویشان رساند که آلت جارحه دارد و قوت
مانعه ندارد و اگر او بالفرض چیزی نکوید خلق چه گویند آنحضرت
در جواب آن درویشان که بسیار معتقد حقگو بودند در افشین بعضی کمتر از این فرمود

حاشا که ز زخم تیر و خنجر نرسیم در بستن پا و رفتن سر نرسیم
ما کرم رهان دوزخ آشامانیم از کف ننشیند خلق کمتر نرسیم

این امیرزاده بسی با مشرب و خوش طبع بوده چون واقف گشته
که حضرت میر شیفته او شده اکثر اوقات آن بزرگ را ملازمت
میکرده و از عشقبازی آنحضرت مباهات مینموده و سرافرازی میکرده
و فهم و ادراک تمام نیز داشته هر روز مهر و محبت آنحضرت
در مجلس امیر بزرگ سوال کرده سیاه چرا بر سر می بندید و درین
چه حکمت و حقیقتش چیست آنحضرت فرمود که نفس را کشته تعزیت
میدارم حضرت امیر بزرگ فرمود که این نفس کشتنی بوده یا کشتنی
نبوده اگر کشتنی نبوده چرا کشته اید و اگر کشتنی بوده چرا تعزیت
میدارید با وجود کمال آن بزرگ ملزم شد و آنجوان از امیرزادهای
برلاس بود و امرای برلاس را اعتقاد تمام بدان حضرت ثابت بود
و اعتقاد او هر روز زیاده میشد و حالا نیز در میان آن طایفه معتقدان
ایشان بسیارند در تاریخ ششم ذی حجه هفتصد و هشتاد و شش
از عالم رفته و قبر آنحضرت در ختلانست **مجلس سی و هشتم**
مصور ایوان نه طاق بلند خواجه بهاء الدین نقشبند در بخارا ترک

خونریزی خوبروی عاشق شد و یکی از مصاحبان ایشان را از رفیعه
همان عشق محرک سلسله شوق گردیده خواجه فرمود که مرغی از
مرغان که با جناح تصوف می پرید در من انکار کرد چون از
پریدن باز ماند و با جناح همت و حالت معرفت نتوانست که
با من پرد در هوای ازل از من معنی صفا پرسید گفتم جناحت
بمقراض فنا ببر و اگر نه با من مپر از حدثان در جناب رحمان
فانی رسد نه باقی گفت مرغ تصوفم که بجناح خود نزد دوست میپرم
گفتم ویحک لیس کمثله شیء آنکه در بحر فنا افتاده غرق شد

در کوی خرابات ز مستی ترسم — در چار سوی فنا ز هستی ترسم
آن لحظه که خود بخود نماید خود را — آندم ز فریب خود پرستی ترسم

هر چه هست از بن درخت از شاخ و برگ و پوست چیزی از میوه نیست
سرتاپای همه بنای این کاخ سست است این قصر مشید مطلق مقیدست بلکه مطلق مقید نیست

باز آتش عشق در دلم زد تابی — بگشاد برویم از حقیقت بابی
کاین معرکه شعبده بازی خیال — در چشم خدابین نبود جز خوابی

چون آنجوان از آتش دل گرم شد دل سنگین شه از لطف نرم شد فاما چون
مظهر تجلی جلال بود هرچند در غایت خوبی جمال داشت آنحضرت
پرده از رخ نگشود و کار بر نمیداشت

بگویم حال خویش تا یک از آزار برهم
اگر نجان کنم زاندیشه گفتار برهم

چه حال است یکدم ز رخسار نگشایی
هوس می آید گاهی دل از خار برهم

تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری
مخب ایمن کز این چین سپیدار برهم

جوانی خنده بر خونابه پیران من کفتم
تو میخندی و من از گریه بسیار برهم

ز در دم دولت هم سوی رحمت نمیکردی
ز پیسامانی بخت پریشان کار برهم

نیم خسرو که فرهادم نمانده جانم از عشقت
اگر هم مانده زین شیرین گفتار برهم

مجلس سی و هشتم تکیه دار الصفای اولوا الالبابی و الابصار پهلوان
محمود پویار در خوارزم بکشتی اشتغال مینمود و بعضی اینچنین میگویند که
از جانب هندوستان جوانی کشتی گیری بجهة آنکه پهلوان مذکور را
بر زمین زند متوجه خوارزم شد چون بمقصد رسید حاکم خوارزم حکم کرد
روز پنجشنبه تمام مردم خوارزم از کبار و صغار در سر میدان جمع شدند

و در اطراف میدان سایبانها زدند پهلوان را بخاطر گذشت که در دل
شب رفته از آن جوان خبری گیرد که در کار ست چون از نیمه شب
قدری گذشت بر بام خانه آن جوان برآمد دید که مادر او بنماز مشغول است
و روی بر زمین مینهد و دعا میکند الهی فرزند مرا بر خ روی کردانی
که فردا آن پهلوان را ببیند از صباح که تمام معرکه بهم برآمد و پادشاه
بر تخت نشست پهلوان تمام پوشیده با چندین از دستیاران سر آمد
کشتی گرفت و سر را بیداخت و بعد از آن با آنجوان غریب بسیاری
مشغول شده دید که در دست او بغایت زبون ست از دل آن
پیر زن یاد کرده خود را بدست آن جوان داد و پشت بر زمین
نهاد بعضی چنین گفته اند که پادشاه جوته که از شهرهای هندوستان
کشتی گیری داشت و شنیده بود که در خوارزم پهلوانیست که در زمان
عصرت پهلوان محمود پویار اشتهار دارد او را دوق آن شد
که پهلوان را بطلبد و با پهلوان پای تخت خود کشتی فرماید جوان برای
منظور نظر او بوده بطلب پهلوان فرستاد چون آنجوان بخوارزم رسید

پهلوان را صورت حال عرضه داشت پهلوان این رباعی را گفت که

زرگر بچه کوفت ره ملتان را — آورد بمن قاعدهٔ سلطان را
آنجا که من و همت مردان منست — یکجو نخرم جوته و هندستان را

مصحوب او این رباعی را بخدمت سلطان فرستاد بعد از آن
در واقعه دید که میباید رفت متوجه آنجانب شد چون بنواحی
آنشهر رسید پادشاه با ارکان دولت خود باستقبال بیرون
آمدند و پهلوان را باعزاز و اکرام تمام بشهر در آورده مقرر کرد
که فردا کشتی گیرند پهلوان بمزارات میگذشته ناگاه بسر مزاری
رسید دید که ضعیفه روی بر خاک نهاده بدستوری که مذکور شد
دعا و زاری میکند و چون آن پیرزن را بدان نوع دید گفت
ای ضعیفه غم مخور که مقصود تو حاصل است صباح که بکشتی مشغول شدند
خود را بدست او داد چنانکه گذشت و پشت بر زمین نهاد بعد از آن
پادشاه را میل شد که بشکار رفت و پهلوان را همراه برده در عقب
آهوی تاخت پهلوان نیز همراه بلری رسیده اسپ پادشاه دو دست

برداشت و میخواست که از لر بجهد پهلوان هر دو دست بر پیش
زین زده از پشت زین جست و هر دو پای اسپ پادشاه را گرفته
نگهداشت و نگذاشت که از لر بجهد از این معنی پادشاه بیخود شده چون
بحال خود آمد گفت پهلوان کاری که مقدور بشر نیست که کردی
و آن کشتی بدان نوع چه بوده و این نوع چه حالتست پهلوان گفت

ما سنگ نیستی بترازو نهاده ایم — سود و زیان خویش بیکسو نهاده ایم
سرگشتگان بادیهٔ محنت و غمیم — نی در ره وصال همین رو نهاده ایم
بر گردن امید و تن ناتوان خود — زنجیرهای آن خم گیسو نهاده ایم
پر خون نه این دلست ز محنت صراحیست — در بزمگاه عشق که پهلو نهاده ایم
چشمی رسیده باز که بنیاد کار خود — دیگر بدان دو نرگس جادو نهاده ایم
رفتیم ما بحسرت و غم آه چون کنیم — با این دلی که بر سر آنکو نهاده ایم
شست است آن دو زلف بیخون خویش ما — دل پاره پاره بر سر هر مو نهاده ایم

و این رباعی نیز در آنوقت فرمودند

گر بر سر نفس خود امیری مردی — ور بر دگری تکیه نگیری مردی

مردی بود فتاده در راه پای زدن کز دست فتاده بگیری مردی

پهلوان از اعزاز و اکرام نبودند و بجز از زم روان کردند و میگویند

در آن وقت که جوان کشتی گیر بر سینهٔ پهلوان نشست دید که تمام حجابات

از دیدهٔ بصیرتش منکشف گردید و آفتاب حقیقت از ورای غیوم بشریت

دیافت آنچه میطلبید و فی الواقع غایت فنا همین باشد که نفس را بدین

نوع پایمال سازند هر آینه در زمرهٔ اولیای عالیمقدار انخراط یافت

و بار جلال الغیب الضمام پذیرفت و از آن زمان او را بخش زبان

پو یار گفت و بعضی بوکیار هم گفتند و بزبان آنجا بوکیار پهلوان

سرآمد را گویند و در طریق تصوف اشعار مرغوب و رسایل در باب

حیات خوب دارد از انجمله کتاب گنز الحقایق است و در آن کتاب در بیان

آنکه مجرد اسلام ظاهری در معرفت حق تعالی تمام نیست آورده که

چه نیکو گفت آن پیر سخن دان بدان صوفی سر گردان حیران

که صوفی و امام و شیخ و زاهد سه ماهه دار و خلوت گیر و عابد

مرقع پوش و جم جم دار و حاجی معلم گیر و مسجد جوی و ناجی

خطیب و واعظ و مفتی و قاضی مدرس وقتهای حال و ماضی

همه کشتی و سندکارت بسامان کنون وقت است کز کردی مسلمان

مسلمانی ورای این دو آنست که آن از علم خاص و خاص جانست

بکس مپسند آنچت نیست در خور مسلمانی همین است ای برادر

در آن وقت جوانی در غایت حسن و جمال در همدان بنیت آنکه عاشق

پهلوان باشد رسید و چون نشان عشق حاصل بود حاصل بود و از

شراب محبوبی پهلوان مست لایعقل چون چشم پهلوان بر طلعت

آنجوان افتاد دل از دست بداد و خاص بجهت کشتی گیری آموختن

بر سر کار رفته او را در برش فرمود و مخلق قامت او را با فنون

کشتی بیاراست و بعد از آن چنان بیفتاد که برنخاست و بنوعی پهلوان را

عشق آنجوان از کار برد که بیمار ساخت و چون کار بغایت بد حال

رسانیده ابن عرق راجب حال خود گفت

مسلمانان گرفتار غم بت ازین دیوانهٔ مستی مدد خواهی فرادانی

بطرز آشنا بندی بخند و پارسا سوزی بفکر ناخدا ترسی مکش تا پشیمانی

بابروفتنه انگیزی هر کس عالم آشوبی	ببالا آفت آبادی بکاکل کافرستانی
دعای بد نخواهم کرد لیکن اینقدر گویم	که یارب مبتلا گردی چو من روزی بهجرانی
طبیبا بهر چون من ناغم توانی غم مخور چندین	رها کن تا بمیرم چون نمی ارزم بدرمانی
کنون با و شراب و شاهد و رندی و قلابی	گذشتست آنکه خسرو را سری بودست و سامانی

در تاریخ هفتصد و بیست و دو از عالم رفته و قبرش در خوارزم است

مجلس سی و نهم شاه بیت غزل سرایان معنوی و صوری مولانا لطف الله نیشابوری شاعری بی بدل و مثل بوده است از اقسام شعر و غزل و رباعی بسیار گفته فاما قصیده اش از اصناف دیگر محکمتر افتاده چند مناقب در شان حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب گفته که در انجا بسی کار کرده است و این مطلع یک منقبت که

بنازد عقل و جان و دل بمهر سرور غالب — امیر المومنین حیدر علی بن ابیطالب

و این بیت از منقبت دیگرست که در وصف کوه نیشابور در فصل بهار گفته

بر روی تل سبزه نگر بر قلهای کوه برف — گوئی که بحر اخضرست از موج بر لب کف زده

فاما بیطالع غریب بوده یکنوبت در فصل بهار بسی لطائف الحیل نموده

و کبوتری چند پیدا کرده و یک شیشه شراب در باغچه بر روی سبزه گذاشته و بر جوان خبازی که میل بدو داشته متعلق بوده جوان را بخانه آورد که متنجنه و شراب حاضر سازد تا او را پیش جوان آبروئی باشد از جمله بیطالعیهای او آنکه حریفان در کمین بوده اند که با او نقشی بر آب زنند چون مشار الیه از عقب جوان رفت حریفان از دیوار در آمده متنجنه را خوردند و دیگ را پاک کرده آتشها از زیر دیگ بدر کردند و دو کبوتر زنده گذاشته سر دیگ را بنوعی پوشیده بگوشه باز گذاشتند که کبوتران دم گیر نشوند چون مولانا یار خود را در آورد و بر گوشه ایوان جای خود انداخت آنجوان را بروی جامه نشانده بمطبخ در آمد که متنجنه بکشد که شراب بناشتا نباید خورد سر دیگ را برداشتن همان بود و کبوتر پریدن همان از غایت بیطاقتی روی بآسمان کرد که خدایا این خوارق عادات بفرعون و شداد می بایست نمود من بزیاده ازین ایمان دارم بعد ازین ناامیدی همراه یار خود متوجه سبزه زار شد که کاسه

چند باری بکار برد اتفاقا پارهٔ ابر پیدا شد چنانکه از و تگرگ جدا گشته
بر شیشه خورد و شکست و دماغش پریشان شد بمطبخ دوید و دستهٔ
هاون سنگین بیرون آورد و پیش ابر داشت که اگر مردی داری
این را بشکن میگویند که پریشانی دماغ او در آن واقعه بجنون کشید
مولانای مشار الیه روی بغائب کرد داشته مانند پارس هر که
پف نور میگفتند بیطاقت میشده و دشنام میداده و اضطراب
میکرده اند یکروزی همین یار خباز پرسید که هرگز بوده باشد که
تو ازین لفظ بد نبرده باشی بلکه ترا خوش آمده باشد گفت یکنوبت
حضرت میرزا جهانشاه چهرهٔ خوش شکل را که با و تعلق بسیار داشتم
بطلب من فرستاده بود که تعلق مرا با و میدانست آن چهره را
به پس اسپ خود سوار ساخته در راه به پس نگاه کرد و گفت ملا بچه
مانی آن روز مرا از و بسیار خوش آمد و امروز از تو در هفتصد و هشتاد
و شش از عالم رفته و مدفن او پیش کوه نیشابور نزدیک بقدمگاه
سلطان خراسان علیه السلام بر سر راهست مجلس چهلم

سرو گلشن راز و گلستان ارم حقیقت و مجاز حافظ شیراز اسم شریفش
شمس الدین محمد است او را لسان الابرار و ترجمان الاسرار گفته اند فی
الواقع هر بیتی از دیوان اشعارش آیتی است از سورهٔ شعرا بلکه
سوره ایست از کتاب اعجاز بلغا بسیار اسرار غیبیه و معانی حقیقت
در کسوت و صورت و لباس مجاز باز نموده هر چند معلوم نیست که
او دست ارادت بپیری و در طریق تصوف بیکی ازین طائفه
درست کرده اما سخنان او چنان بر مشرب این طائفه واقع شده
که هیچکس را آن اتفاق نیفتاده مثل مطلع این چند غزل

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

اشعار او و خود از آن مشهور تر است که بایراد احتیاج داشته باشد

فانا چون شمه بکار نموده شده بود که سخنان او موافق مشرب

صوفیه واقع شده مطلعی چند بجهة آن ایراد کرده شد در زمان

دولت شاه شجاع به پسر مغنی شیراز نشسته شده و همرتبه آنچنان

مظهر حسن و کمال بود که در انوقت زبان حافظ با نکته لسان

الوقتش میگفتند از وصف کمال و فیض و دلال او لال بود

روزی از اتفاقات حسنه در کنیدی صحبتی با آنجوانش

دست داده بود کاسه ریخته و بدست آنجوان داده و حیران

روی ماهن و ملاحت بر کمالش پنهان از و مشاهده مینموده چه آنجوان

همرتبه در آینه روی او نظر حسن مشغول بوده و غافل از آن و او دی خرداده

بود در آینه چشم روشنی ما نبشی بحسن خویش تو مشغول و من نظاره کنم

شاه شجاع خود بران سرنهان اطلاع یافته بر بام برآمد و از دریچه

پنهان ایشان را نظاره میکرده چون حافظ کاسه بدست

پسر مغنی داد آن جوان کاسه در کشیده شاه شجاع خواند کر

حافظ و آبه کش شد و مغنی بیاله نوش چون حافظ او آواز شاه بشنید در جواب فرمود

در دور پادشاه خطابخش جرم پوش دور شاهی و شاهد و ساغر همی گذشت

ای هر دم از جفای تو دلرا غمی دگر عالم ز نو خراب تو در عالم دگر

حسب حال ایشان در آمده در محلیکه حافظ میان هر دو ی ایشان

نشسته بود پسر مغنی حافظ را گفت که غزلی جهة او بگوید که پیش

پسر آمسکر بگذراند خواجه حافظ انیغزل را در بدیهه گفت

دلم ربوده لولوئی شوخ شکر شکنی در روغ وعده و قتال منع و کبک خرامی

ندای پیر مغان چاک باد رویان باد هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

نوشته غم ندانم که چیست قصه مخوان بجام باده بشارت بخاک آدم ریز

غلام آن کلامم که آتش انگیزد نه آب سرد زند در سخن نه آتش تیز

فقیر و خسته در کاهت آمدم رحمی که جز ولای تو دامن نمیگیرد هیچ دستاویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

بیاله بر کفنم بند تا بحشر که خشک بدی ز دل نبرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

گرچه بعضی از نواحی و اطراف غلبه تمام کرده بودند که حافظ سر در شراب خوار پریشان روزگار است و دامنی پاک ندارد و بر جوانی صبا جمال عاشق شده و ما را حیف می‌آید حافظ چند غزل گفته و این از انجمله است

دل سراپردهٔ محبت اوست دیده آئینه‌دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون گر دنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست
نکنم باور این حدیث صبا تا نبینم بر آن حرم که مباست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست هر کرا بخت روزه نوبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را سینه گنجینهٔ محبت اوست

محمد مظفر که پادشاه شد تحریجی در اعلی مرتبه داشت و خشکی بر اطوار وی غالب بود و اهل فضل و کمال و ارباب ذوق و حال را چون با او مناسبتی نبود در زمان دولت او بعراقت

و حضور نمیگذرانیدند این غزل را در آن محل گفته

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
درآستین مرقع پیاله پنهان کن که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
صراحی و حریفی گرت بچنگ آید بعقل کوش که ایام فتنه‌انگیز است
ز رنگ باده بشویم خرقه از اشک که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر بر شده پرویزنیست خون کسان که ریزدش سر کسری نگین تاج ویزست
عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

در تاریخ نهصد و نود و یک از عالم رفته قبرش در شیراز است

مجلس چهل و یکم کشاف معانی و مصاف بازار بیانی مولانا سعد الدین تفتازانی از متبحران بوده در علوم بسی از قابلان مستعد و طالبان مسترشد چراغ دانش از شمع او افروخته‌اند تصانیف بسیار در غایت خوبی بر صفحهٔ روزگار از و مانده شبی رو داده دید که مناره‌ایست بغایت بلند

علو

و شیخ سعد الدین حموی از بالای مناره نعره میزند که تفتازانی بیا که
دامن پر از جواهر نفیسه دارم بتو دهم مولانا سعد الدین بتعجیل
تمام گرد مناره میدوید و مطلقا راه نمی یافت نعره زد که این
مناره راهی ندارد و شیخ سعد الدین گفت گناه من چه باشد جوانی
در غایت حسن و جمال از بالای منار طنابی انداخته که دست
دران زند و بر بالای منار آید هر چند سعی مینمود میسر نمیشد صباح در حلقه
درس آن جوان را تقریر کرد و بسبب آن واقعه نائره شوق در آتشکده
دلش مشتعل گردید دران اثنا جوانی صاحب جمال از جانب خوارزم
رسید دید که همان جوانست که در بالای دیده بود شیفته او شد
در اثنای عشق او دری از عالم معنی او گشاده گشت و از انجا نظرش
بر فضای بی انتهای حقیقت فتاد آنجوان بکسب علوم ظاهری
اشتغال نموده از عالم معنی نیز بی نصیب نبود چون مفتاح ابواب
حقیقت او را عشق مجازی بود هر روز آن محبت در تزاید
و تضاعف میبود و دری دیگر از غیب بر دلش میگشود چه عالم

صورت در غایت پستی است و جهان معنی در اعلی درجه بلندی از انجهة
در صورت مناره مینمود که ازین تا بآن بسی راهست و چون ممری
بطریق استدلال از اثر بموثر خواست که رود بسته است
بدانجهة چنان نموده که مناره را در نبوده و راهی که ازین طریق
بمطلوب توان رسید بسته بود زیرا که ترتیب مقدمات
یقینی و استعمال قوانین منطق با دراک مقاصد و مطالب فائز نمیتوان شد
که سری شناسد این سر که سزای دار باشد و شیخ سعد الدین از سر مناره
فنا و عالم اطلاق ندا میکرده عبارت از خازن گنجینه جواهر اسرار تجرید است
و آنجوان صاحب جمال که از سر مناره کمند جاذبه انداخته اشارت ببرق باشد
بود فکر نکو را شرط تجرید پس انگه لمعه از برق تائید
و چون تصفیه باطن او را حاصل شده در بحث و قاله هر دو بکمال
گشت از انروی در بحث بر اکثر فائق میشد از انجمله در وقتیکه
شرح مفتاح نوشته بود کسی او را بضیافت بخانه برد که آن خانه
مصور بود یکی از دانایان روزگار را طلبید و چون آن متبحر در آمد

از مولانا سعد الدین سوال کرد که در خانه مصور شرعا جایز نیست که بنشیند
آنحضرت جواب داد که اینچنین است اما اصل خانه دل است نعوذ بالله
که آنخانه را کسی بدین صورتها بیاراید فرشته در آنخانه در نیاید

حدیث مصطفی آخر همین است — نکو بشنو که البته چنین است
درون خانه چون هست صورت — فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای زنگ از خانه دل — که تا سازد ملک پیش تو منزل
نگردد جمع هرگز علم با آز — ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است — نیاید در دلی کو سگ سرشته است

بعد از آنکه آن متبحر ازین سوال الزام یافت از چیزیکه مفتح شرح مفتاح
واقع شده استخبار نمود که چه چیز است آنحضرت در جواب گفت

خبریست نو رسیده تو مگر خبر نداری — جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری

در تاریخ هفتصد و نود و دو از عالم رفته قبرش در سرخس است

مجلس چهل و دوم حضرت میر سید شریف که سروی بود از جویبار
روضه قدس و هو اللطیف بعد از غواصی در بحار علوم ظاهری عموما

و معقولات خصوصا از عهده انبیای وحدت و ابلاغ حدود و بعضی
نموده باشد نصف بادبان رایات و هدایات اولیا در زورق
ذوق نمود و او را چنانچه بمقتضای احکام وحدت در تصور
وجدانی چنانچه هیچ جزو از اجزاء او نباشد که معروض وحدت
شود بهیات تالیفی در بحث وجود باز نمود و چون در هر باب
رساله و کتاب تصنیف بزبان عربی کرده و قوت قابلیت
ذاتی او نخواست که اذیال اقبالش بحکم تعانق اطراف از زبان
عجمی که بزیور تناسب آراسته خالی باشد رساله بزبان
پارسی نوشت روزی بخدمت سلطان حسین میر اخلاطی مشرف
شده بود در مجلس آنحضرت ذکر لا اله الا الله میگذشت امیر
سید شریف از آنحضرت سوال کرد لا اله را که نفی موجوده اند
یا معدومه نفی لاطائل و نفی معدوم تحصیل حاصل باشد
آنحضرت در جواب فرمودند که موهومه را نفی میکنند

همه از وهم تست این صورت غیر — که نقطه دور گشت از سرعت سیر

چه مادام کسی که در مطمورهٔ یقین و حصار حراست شعار خود محبوس است
و در مطمورهٔ اطوار تفرقهٔ آثار خویش گرفتار هزار هزار صورت
غیر کثرت انجام توهم میکند و هر وقت که آفتاب جمعیت اشراق
اطلاق مآب در ابر تفرقه زدای هویت مطلقه تابیدن بمیامن
التفات اتحاد آثار راه بهمان کلیت افزای او برد و بعین
الیقین بیند که همه هیچند و هیچ و اوست که اوست

چشمی که بنور وحدت حق بیناست — بیند که تخالف صور از من و ماست
از دیده عکس دیدن از چپ و راست — کین جمله یکیست چون اضافت برخاست

در ابرقو حضرت سید را تعلق با جوانی واقع شده بود و در حوزه
درس سید جوانی دیگر که کمال بهجتی داشته اند میبوده اند
فاما شیوهٔ عشقبازی او را با آن جوان بوده

نظر بروی تو ای ماه چون توان کردن — نظر چگونه توان سوی این و آن کردن
بفتوی خط تو کاتبی است در خوبی — حلال نیست تماشای بوستان کردن

یکی از جوانان خوش شکل که در حلقهٔ درس او بودند بهار نام و چون

طبع بلند داشت سید نیز بروی پرداخت آن جوان که منظور سید
بود بدو رشک برد و چند روز بدرس حاضر نشد و از خانه هم
بیرون نیامد و بهیچ بهانه سید نتوانست که با او ملاقات کند چون
ایام فراق متمادی شد سید را آرام و قرار نماند رقعه نوشت
بدان جوان صاحب جمال و استدعا نمود از صبا و شمال

کای باد بوی یار بدین مبتلا رسان — در چشم من ز خاک رهش توتیا رسان
گر هیچ از آن طرف گذری افتدت بمن — خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان
ما چون نمیرسیم بر آن آرزوی دل — یارب تو آرزوی دل ما بما رسان
خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا — از جاش در ریا و بدان دلربا رسان

جواب نوشت که خاطر ما مایل بهارست بهار آید که خواهیم آمد سید در جواب نوشت

بهار بی گل روی توام چکار آید — مرا یک آمدنت به که صد بهار آید

ازین رقعه غنچه وار خندان گشت و همچو گل بشکفت و بیرون خرامید
و در بوستان عیش یاران را منور گردانید حضرت سید در تاریخ
هفتصد و نود و هفت از عالم رفته و قبرش در شیراز است مجلس چهل و سوم

شمع محفل آرای جام جهان نمای نام او مولانا محمد شیریست که بمولانا
محمد غزنی مشهور ست از مریدان شیخ اسمعیل سبیلی ست که او از
اصحاب شیخ عبد الرحمن اسفرائنی ست با شیخ کمال معاصر بوده و صحبت
میداشته در انوقت که حضرت شیخ کمال ایمطلع گفته بود

چشم آگاهیست و بر وی باد عنوان آن الوداع ای زاهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

چون بمولانا رسید گفت که شیخ بسیار بزرگست چرا یعنی باید گفت
که محل غیر مجاز مداشته باشد شیخ آنرا شنیده بستدعای صحبت
او کرد و خود بمطلع مشغول شد و مولانا نیز متابعت کرد و در آن
اثنا ایمطلع خواند و گفت که چشم عین است پس ذات قدیم از تو
میسوزان خواست و بر وحاجیت اسماء و صفات را دمیسوزان
کرد مولانا انصاف داد که چنین نیست در تبریز جوانی بنام درویش
سلطان بایزید نام که در اصل کرد بوده عاشق شده بود که حسنی
بکمال داشته و زلفی بر جمال و ایمطلع را تمام بر ای غزلیات پر شور در بیان عشق او گفته ایمطلع را

نوشته خط بر لوح جبین تو ملیح خط تو خضر حیات و لب تو جان مسیح

و ایمطلع نیز از برای او واقع شده و زبان تبریز را در دو خلی نیست

آن ترک پری چهره دلم برد بیکبار کو جمله خوبان جهان کوی ببردست

در شصت سالگی در ششصد و هفت از عالم رفته و قبرش در سرخاب
تبریزست در مزار بابا حزید مجلس چهل و چهارم دیباچه مجموعه
درد مندی شیخ کمال خجندی بزرگ بوده است در حالت او
اهل عالم را دو مذهب است بعضی گویند از اولیاست و بعضی
نگویند از شعرات ظاهر بر زخت میان این دو طائفه دو جانب
و رویش غالب و این معنی از نظمهاش ظاهرست و این بیت از دیوان
توحیدش ثبت است و دلالت میکند بران

شده از ساقی لطف تو جهانی سیراب همچنان بحر کرم موج زنان مالمال

و این غزل نیز از آن قبیل است که فرموده

دوش از در میخانه بدیدیم حرم را می نوش و بپیش صحبت مردان کرم را

فرمان خدا بر دل هشیار نویسند حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را

ای مست کرا فتی تبر تربت شاهان مشتاق لب جام به از بینی لب جم را

پای ستم از ساحت جان کی برود — بنشین و بمی بار نشان کی دهمت را

جنگ از جگر راه طرب کی بزند — بشنو سخن راست میل قامت چنگ را

در شیشه کرا زمی کمی نیست غمی نیست — لیکن غم بسیار بود دولت کم را

صحت و کمال و می و آواز خوش و نی — برخیز و غنیمت شمر این یکدو سه دم را

و تکلفات که در شعر کرده مردم را در غلط می اندازد و شاید که از آن واقع شده باشد که از رعایت صورت صورت صوبت باز نماید چنانکه خود میگوید

این تکلفهای من در شعر من — کلیمین با جیم را دمسنت

اکثر اوقات بریاضات و مجاهدات مشغول میبوده و بعد از فوت او در حجره او خیر بوریائی و سنگی که در زیر سر مینهاد و چیزی دیگر نیافتند در تبریز جوانی روی کری عاشق بوده است و اکثر اشعار دردمندانه از برای او گفته است غزل از انجمله است

نقطه دایره لطف دهانش تو بود — آیت حسن خط مشکفشان تو بود

ای کمال روی تو هر لاله که روید از گل — بر دلش داغ تو بر سینه بستان تو بود

سر زه چاری باریک کشد آخر کار — هر کرا آرزوی موی میان تو بود

دم آخر که بپوشم ز جهان چشم امید — همچنان کوشه چشمم نگران تو بود

گفته صورت او مظهر معنی کمال — خود عیانست چه حاجت ببیان تو بود

وفات او در هشتصد و هفت بوده و قبرش در تبریز است در موضعی که ولیان کوه گویند که سرابست و بر لوح قبرش این بیت نوشته

کمال از کعبه رفتی بر در یار — هزارت آفرین مردانه رفتی

مجلس چهل و نهم

واقف سر مکتوم و مقرب حضرت قیوم امیر محمود رئیس بحکم الاسماء تنزل من السماء از آسمان حشمت خاتمه ملک این آیه نازل شده در اول نام او علی بوده امیر سید بهاء الدین که جد اوست از کباد سادات مدینه نبوت وقتی بزیارت مشهد مقدس علی ساکنها التحیه و السلام آمده بوده در وقت مراجعت در نیشابور متاهل شده امیر بهاء الدین حیدر و امیر قطب الدین حیدر و امیر سید علی از فرزندان اویند و هر سه برادر اهل کمال بوده اند امیر سید بهاء الدین حیدر بکسب علوم اشتغال نمودند و بتحصیل و بدست آوردن فقر مدید و پیما نمود و امیر قطب الدین حیدر

یکی از بدلای روزگار که واقف اسرار بوده از اکتساب علوم ظاهری
منع کرده بر طریق حبیب اعجمی سلوک میکرده و در تصفیه باطن میکوشیده
و از علوم لدنی که محتاج بر کتابه و عبارت نیست از دبیرستان معنوی
حضرت رسالت پناه محمدی چنانکه حافظ از آن نشان داده است

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

نصیبی تمام داشت چون شیوه عشق در آنحضرت بسیار بوده ظاهر است
مولانا جلال فانی کس پیش ایشان فرستاد و پیغام نمود که می شنویم
بعضی از امیرزادهای مرو پیش شما می آیند و شما را با ایشان اختلاط
و گرمی واقع میشود بلکه میگویند تعلق خاطر نیز واقعست ما را حد آن
نیست که گوییم مناسب نیست اما از کیفیت آن استفسار میکنیم که
عشق همان مرض سودائیست یا ورای آن چیزی هست در جواب آن بمشار الیه نوشت

عشق سیمرغیست کو را دام نیست — در دو عالم زو نشان و نام نیست

عنقای عشق جز بر قاف قلب قلندر خانه تجرید ننشیند و همای همتش سایه
جز بر سر سرافرازان کوی نیستی و آزادروان سر چار سوی تفرید نیندازد

هر پست همتی را کجا قدر آن بود که نقد استعداد خویش بر محک عیار
صرافخانه عشق زند و هر قلاشی را کی مکنت آنکه باندک مایه او را در این
بازار سودای سود در سر افتد حریف این قمارخانه پاکبازی باید
که در اول خود را باخته باشد و هیچ چیز دامن همتش نگرفته

رندی باید ز شهر تاخته — بنیاد وجود خود برانداخته
زین گرم روی سوخته ساخته — در داو نخستین دو جهان تاخته

آیت سلطان عشق جز در معطبه خرابه روان بلاکش سرمست
نزیبد و نوبت دولت شاهنشهی جز بر بام ویران قلندران
آزادوش معشوق پرست نکوبند تازه رویان نوبهار طلب را
سبزی از سرو قامتان بلند همت تهی دست است سرخ
رویان خون آشام را روز بازار کمند دلاویز و خدنگ خونریز
دلربایان مهوش است هزار جان مقدس فدای راه برهنه
پایان کوی ملامت باد که از چشم زد نابینایان عادت پرست
در نقاب عزت محتجب گشته اند و دایره واری گم کرده

ومولانا جلال الدین از انجا گفته بود که بدو رسانیده بودند که
میگویند که آنحضرت در طریق سیر و سلوک وادی محبت امیر غیاث
[illegible] ترخان که سهیلی بود از مطلع حسن درخشان و آفتابی بود از
مشرق ملاحت تابان طی وادی مقدس طوی عشق کرده بمقام فنا
و منزل فنا فی الفنا رسیده اند و این رباعی را بعرض او رسانیده

ارزشان تو ماه صفر از [illegible] شوق و شر مستی همه از چشم تو زاد
[illegible] بر روی تو فتنه کرد سودا بنهاد بر سودا بنهاد

و این رباعی نیز از بر اعیان علی مذکور گفته و تبسم موهم بحجت نامه از برای او نوشته است

از روز ازل عشق تو در خانه ماست مهر رخ تو بر دل ویرانه ماست
هر کس ز پی عشق نصیبی بردند در راه تو درد و در پیمانه ماست

و این رباعی نیز در انجا گفته و نوشته

مائیم و شراب و شاهد و دین مسیح زنار و کلیسیا و ساقی ملیح
آزاده دل و مجرد و دولت پرست بگذشته ز نیک و از بد و خوب و قبیح

و چون این کتاب بدو رسید و امتحان از ارباب جنید نموده آنحضرت را تکفیر کرد

ز شیخ شهر طلعه بر اسرار اهل حال — المرء لا یزال عدو لما جهل
تکفیر کرد پیر مغان او کرا برد — باشد ز کفر او شود از دین خود خجل
مخمر بخوان اهل صفا میز ند رقم — این قصه بر جهالت او بس بود دلیل
آئین صدق و رسم مروت نگاه دار — از طبع منحرف مطلب حلق معتدل
ساقی بیار که دگر گنبد دوار — تا هست وقت باده صافی کف بهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار — ساند دحیار مستی موهوم منمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می — آثار ظلمتی که نماید ز نه طل
مستی زد این ترانه باواز چنگ و کف — یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

این ملامت خود آتش عشق تیز تر ساخت و در آشکده سینه
علما بر او تاخت مجلسها آراستند با عیش و طرب و شبها تا روز
سماع زدند بعد شور و شب و چون آن خیره خاطر از نشان
داشتند فتحا انگیختند و در قضیه کارد زدن میرزا شاهرخ
روغن داغ بر سر مبارک آنحضرت ریختند و بند کرده بهر مز
فرستادند و حضرت قاسم انوار را بسمرقند روان کردند و امیر

سید بهاء الدین را بدار الملز برد ند از یکطرف دوری از کسی که بای او
بخط قرار نداشتند و از طرف دیگر مهجوری از مخادیم و عزیزان
و همنشینان در آن بیابان برغربتی بیحد کی و تنهائی میگریستند این رباعی میخواندند

بودیم بهم جمع چو پروین یکچند — چون عقد جواهر همه با هم پیوند
دوران فلک رشته آن عقد گسیخت — هر دانه بگوشه جهانی افتاد

بهر بیابان که رسیدی همچون مجنون با هر کیاهی از نیلی خود گفت
و نشستی نمودی و بر سر هر کوهی که گذشتی همچون کوهکن از شیرین خود

سخن گفتی و دیوانه وار خود بخود میشدی و بر خاک میغلطیدی و چون بخود می آمدی با خود سخن میگفتی

کرا می ال غرقه دریای خونی — لبان لالا از پرده برونی
توئی در خون اگرچه غرقه گشته — منم از غرب خون تا شرق گشته
بگان کندن رود هر کس بکهسار — مرا در کوه جان کندن بود کار
چو زد بخت این گره بر کار من سخت — ستیز خون کنم امروز با بخت

چون بهر مزر رسید بیان خود اینغزل نوشت

ای همقطان که بیش دارید — این شکر چرا نمیگذارید

مارا بکشید چون غریبان — هر چند شما درین دیارید
جان خواهم داد زیر پایش — امروز مرا بمن گذارید
گر می گشتم فدای اویم — زنهار بروی او میارید
ای محنت و غم سگ شمایم — گر دوست مرا بیاد دارید
گر در ره دل آن غمی نمیخید — بر سینه خروش بر نیارید

غنیمت دانید که این کمینه او آواره بدندان تحیر انگشت تحسر گزنده میگوید

تو ای پروانه سوز خود غنیمت — که من بارے بگرد شمع گردیدن نمی آرم

اگر شرح حال خود قلم آرد نمکی بر جگر پاشد چون تن بیجاره در گوشه نشسته دارد همه را میشنود

اگر بی تو در افلاکم چو پرین میخکم — وگر با تو بخارستان بگلزارم بجان تو

و بچنانکه اولیا در آئینه حسن مشاهده معبود جمال مطلق مینمایند آنحضرت

در نشأ بخود آن عکسی از جمال باکمال حضرت شاه اولیا دیده این ابیات

فرموده او را گفته که یا دیگر و بر خواندن مواظبت نماید کرمنع فیض

او خواهد بود و جان خواهد شد و آن منقبت اینست

منزل آیات حکمت مظهر سر وجود — شاه مردان شیر یزدان بحر جان اکمال جود

مالک ملک ولایت کاشف اسرار غیب — مطلع دیوان فطرت مقتدا بود وجود
معنی مشکل گشای صورت حق بین — صورت معنی نهایت حاصل غیب شهود
عارف هر کمالت برتر از کرّ و بیان — منکر هر فضل و حالت کمتر از کبر و جحود
چهول عقد مهر تو عقاید عقد ماست — بی قبول خاطر پاک تو ایمان نا وجود
معنی گرد دانی چیست احمد ای سلیم — یعنی غیر از شاه عیبت چیزی ار هست وجود
گوهر جب علی در سینهٔ دریادلان — در نهاد هر مخلص مهر مردان حقود
تیر اعظم کجا و دیده نور ارکجا — نفخ عیسی کجا و نشأ طبع وجود
اصل ایمان چیست مهر خاندان مصطفی — هر کرامت این سعادت کو بی این راه بود

در محرم سنه ۸۵۷ وسی سال از عالم رفته و قبر آنحضرت در قدمگاه مهر آباد نیشابور است و مولانا نعیمی در وصف او گفته

ای خاک آستانت محراب اهل معنی — چون کعبه معظم در قدمگاه نشابور
تر همتک ملائک ما تندباغ رضوان — در وادی مقدس قدسیه پیت مغمور

مجلس چهل و ششم صدرنشین صفه صفا خواجه ابوالوفا از خلق آنحضرت مصطفا حظی وافر و نصیبی کامل داشته و در کمال عرفان مفرد جهان

بوده و در علوم ظاهری از شرقیات و حکمیات و معقولات و منقولات بالقصی الغایت والامکان کوشیده و بیافت آن

بر دکوار از رسائل که در طور درویشان نوشته معلوم میشود

ورقی باز کردم از نخستش — آنحضرت را با پسر یزدان بخش چنگی

تعلق خاطر بوده و آن پسر در کمال صوری و معنوی چنانکه در رساله

موسوم بنثر الجواهر از برای او نوشته اند و در باعیات در حالت

خوبی دران رساله درج نموده اند این رباعی از انجمله است

در سینه کسیکه درد پنهانش نیست — چون زن نماند دلی که مردانش نیست
رو در طلب که علت پیدردی — در ولیت که هیچکس درمانش نیست

فقر و فنا و اخلاق آنحضرت بدانمرتبه است که اکثر اوقات

هر روز سیر میکرده اند و مردم خوار زم او را در نشته

زده زنین میکفته اند روزی یزدان بخش مست در کوچه آنحضرت

رسیده و در بد مستی بمرتبه از خود در کذشت که چنگ را چنان بر سر

مبارکش زد که سر آنحضرت بشکست و چنگ ریزه ریزه شد

واو همانجا فرو رفت چنگ شکسته او را جمع کردند و بر و پاکی بسته
بر در خانه او آوردند و زوجه او را گفتند یزدان بخش بر سر راه
افتاده کسی را بفرست تا او را ملاحظه نماید زوجه مشار الیه نیز چون
واقف بود از اطوار او دانست که از و فعل ناپسندیده بظهور
آمده و اثر سر شکستن نیز ظاهر بود زوجه بر سر مشار الیه رفته
او را کشان کشان بخانه آورد و او بعد از آنکه بهوش آمد
کیفیت معلوم کرده بدر خانه آنحضرت رفت و بر خاکستر نشست
و هر چند درخواست میکردند از سر خاکستر بر نمیخاست آخر الامر
بصد مبالغه برخاست اما بخانه خود نرفت همانجا بچنگ نواختن
مشغول گشت هر چند دران فن بی نظیر بود فاما اوقات آنحضرت
ازان شریفتر بود که همین آواز چنگ شنود و آنحضرت خود نیز
دران فن ماهر بودند عاقبت الامر او را ببالاخانه که خود می نشست
طلبید و چنگ او را ساز کرد با وجود تنگی پرده عشاق درو
کاری نمود که هرگز نشنیده بود فاما مطلقا نتوانست آموخت

و در همان وقت خواجه عبد القادر بملازمت حضرت صاحب قران امیر
تیمور بسمرقند رفته بود و استدعاء منشور نموده آنحضرت در
سمرقند و خراسان هر جا موسیقی بود و سازنده که در علم نسب
وقوف داشت بنام طلبیده بود و خواجه بر همه ایشان فایق
آمده کسی بعرض رسانید که در خوارزم یزدان بخش چنگی هست
علی القاعدة المعهود کسی بخوارزم فرستاده او را آورد
و در هر گوشه که عبد القادر در سازهای متنوعه کار نموده یزدان
بخش ملزم شده گفت من این لت را از خواجه عبد القادر پیش بوده
آخر چنگ را از یزدان بخش گرفت و ساز کرد که در عشاق همان
کاری که خواجه ابو الوفا میخواست بدو یاد دهد نتوانست که
بیاموزد و یزدان بخش ملزم شده گفت من این لت را از خواجه
عبد القادر نخوردم و لتی است که از خواجه ابو الوفا میخورم وفات
خواجه ابو الوفا در هشتصد و سی و پنج بوده است و قبرش در خوارزم است
مجلس چهل و هفتم مطرح انظار لمن الملک الیوم لله الواحد القهار قاسم انوار

از سراب تبریزند در اول عاشق جوانی از اکابر تبریز شد و در
میان اهل عالم رسوا گشت آنجوان تبریزی هم از آن مردمان مصاحبان
داشت او را سرزنش میکردند و همچنان سخنان تعرض آمیز میگفتند و چون
صلبتی می باشد با آن مردم بسیار از شنیدن آن نوع حکایات
انفعال میکشید محرمی را نزد آنحضرت فرستاد و پیغام داد که اگر
مرا دوست میداری بعد ازین ازین کوی میا و نام من در هیچ جا
با هیچکس در میان میار بلکه یاد من هم بخاطر مگذران گفت

هرچه فرمائی بجان فرمان برم پیش فرمان تو از جان چاکرم

چون دل تو خواهد که بدان کوی نیایم منت دارم نیایم و نام تو بر
زبان نرانم فاما یاد تو چون در دل نگذرانم و مهر تو از دل چون بیرون کنم

آنت نرسد که گوئیم دوست مدار آری اگرم دوست نداری رسدت
برونم از دل پرخون نمیشوی چکنم ز جان سوخته بیرون نمیشوی چکنم
توئی بحسن چو لیلی ولیک هیچ شبی انیس خاطر مجنون نمیشوی چکنم
بیک فسون که بگردی در آمدم بدلم کنون ز دل بصد افسون نمیشوی چکنم

مگو نظیر که خسرو مکن فراموشم کنم اگر بشوی چون نمیشوی چکنم

چون این جواب بدو رسید بر آشفت و گفت که او در مقام خواست
خودست و در حاصل کردن حظ نفس است عاشق تا در این مقام است
عشق ورزی برو حرامست ازین سخن که آنجوان گفت مغز استخوان آنحضرت
بسوخت و چون او را آتش عشق در روز ازل در مجمر سینه برافروخته
بودند و در سن سه سالگی بوده که بخشش از محض عنایت الهی
نسبت بآنحضرت واقع شده چنانچه ایمائی فرموده

مرا علم ازل در سینه دادند عجب علمی ولی درسی نهادند
مرا سه ساله حالی گشت معلوم که شیخ چله را درسی ندادند

در اول حال که بخدمت حضرت شیخ صدر الدین اردبیلی که
از سادات حسینی اند و ریاضات بسیار در خدمت او کشیده
و چهار نوبت بکعبه معظمه رفته بود و هر کرت پای برهنه و چله
آخرین مامور بوده که ننشیند مگر در تشهد با آنکه پایهای او
ورم کرده بود و شیخ اجازت نشستن باو نداده بود و نشتر

زده ورم پایها تخفیف داده و موی سر او را در سقف خلوت بمیخی استوار
کرده شب آخرین در میان خواب و بیداری دیده بود که در مسجد جامع
اردبیل واقعند و شمعی بر بالای منبرست و آن شمع حضرت رسالت
پناه صلی الله است در تمام صحن مسجد شمعهاست و آن شمعها انبیا اند
و اولیا و خود را نیز شمع دیده بود اول تمامی انبیا که شمعها اند خود را
بر آن شمع رسالت پناه محمدی سوخته اند پروانه وار و اولیا نیز مثل
آن تا نوبت بآنحضرت رسیده بهمان طریق خود را بر آن شمع زده سوخته
فاما هنوز راقبه حیات باقی بوده بیدار شده و چون مقرر بوده که
واقعهات را که میدیده اند بر حضرت شیخ عرض میکرده اند بهمان دستور
چون این واقعه را عرض کردند شیخ را وقت خوش بود فرمود پیش
ازین نرسیده سجاده نشینی حق تست و آنکه دیدی خود را که بر آن
شمع سوختی و رقبه حیات باقی از شعلهای دیگر افروخته
خواهد شد و نام آنحضرت معین الدین علی بوده بسبب این واقعه
شیخ آنحضرت را قاسم الانوار نام کرده بعرض شیخ رسانیده بودند

که هنوز

که هنوز طلب باقیست قرار نشستن ندارم رخصت طلبیده بود در
تبریز که در گورستان سرخاب نزدیک بمزار پر انوار بابا مزید که
موضعیست در غایت نزاهت قرار گرفته و چون ظاهر آنجوان اندک غباری داشته گاهی بدانجا می آمده

بر خاک کویش اشک من نقشی نگارد عاقبت — زین دل که از خون میچکد رنگی برآرد عاقبت
تخمی فغانی کشته ایدل ز بی آبی مترس — چون هست ابر رحمتش ثریا ببارد عاقبت

و گاهی آنجا نیز نمیتوانسته اند بود و در میان جوی سلماس میگشته و بدین ترانه مترنم بوده

گره بگشا ز کاکل ای صبا آن شوخ رعنا را — دگر مپسند پیچ و تاب بر رگهای جان ما را
اگر پا بر سرم یکره نهد آن شوخ تبریزی — ز شادی آنچنان گردم که نشناسم ز سر پا را
چو یاد آرم ز ولیان کوه و باغ صاحب آبادش — ز سرخاب دو چشمم دل شود چون سنگ خارا
مگر آدم شنیده شمه از باغ فردوسش — که وا پرداخته یکبارگی فردوس اعلا را
دلی من لوحش الله کو شده پیوسته زان مرغان — که دائم میچرند آب چنان فرخنده ماوا را
نه بختی آنچنان دارم که یکساعت بکام دل — ببینم آفتاب طلعت آن ماه سیما را
نه صبری هم که بنشینم دگر در کنج نومیدی — نه بینم من بعمری خود دگر آن ترک یغما را
بمن آتش زن ای آه و ز سر تا پا بسوزانم — زمانی بر سر من باز کن آشوب و غوغا را

غم او با دل خود گفتم اما چشم آن دارم — که آن بد خو نمیدارد یکبار از نظر مارا
چنان مغرور حسن و مست خوبی ماز چون او هست — چه داند حال بیداری شبهای نیجارا
بجز نظاره بازت چیزی فتانی نمی یابم — فروغ طلعت آتشوخ شهر آشوب رعنارا

و شمه از حکایت نیز در کتاب انیس العارفین می آورد

بود در تبریز رنبا دختری — نازنینی عالمی نیک اختری
رشک سرو بوستان بالای او — آفتاب آسمان لالای او
چشم مستش آیتی و شان حسن — زلف شستش شرح سلطان حسن
در جوارش بود سید زاده — دل بدست محنت و غم داده
دردمندی نامرادی بیدلی — مست عشق آن خوشین لایعقلی
پند دادش از قبایل هر یکی — خود بند سودش نمی بیاراندکی
آن یکی گفتش که ای پاکیزه جان — دارد اینمعنی سیادت را زیان
گفت عشق و مهتری ناید درست — شاه اگر در کوی عشق آید گدست
آن دگر گفتش که غافل مانی — وقت تحصیل است جاهل مانی
گفت یکدم نیست بی یادش دلم — این بس است از هر دو عالم حاصلم

بنده حاضر بود م آنجا بر کران — ناگهان سر فتنه آمد در میان
گفت دارم غصه در دل عجب — با تو گویم قصه مشکل عجب
این همه اسباب معشوقی مراست — در همه تبریز یکعاشق کجاست
گفتش ای یوسف عیسی نفس — زین عجبتر قصه نشنیده کس
اندرین معنی ندارم صادقت — زانکه می بینم جهانی عاشقت
در جوابم گفت سرو سیمتن — عاشقند آری ولی بر خویشتن
جمله ما را بهر خود دارند دوست — در طریق عاشقی بس ما نکوست
آنکه خود را بهر ما خواهد بجاست — وقت خوش باد ش که خوش در خود بماند
هر کرا با خویشتن کاری بود — نیست عاشق خویشتن داری بود

آخر الامر سوز و نیاز انحضرت در دلها اثر کرده ایشانرا طلبیده از حالات پرسید نظر بحسن مطلق در آینهٔ او عرض نموده بودند گذرانیدند و اینحالت

در دو تو که سرمایه ملک دو جهانست — منت نهند که مرا در دل جانست
شهری همه از آتش عشق تو کباب اند — من نیز برانم که همه شهر بر انست
در حلقه زلف کیست ای جان که اسیر است — هر جان که جوی قیمت خود دید گرانست

یکلمه از رخسار تو در خانه کعبه بهشت | یکمتار سر زلف تو در دیر مغانست
زان روست که آنجا همه تسبیح و عبادت | زین بیت که اینجا همه فریاد و فغانست
گفتم که بهر حال و بهر وجه که دیدم | چون ماه شب چارده روی تو عیانست
گفتند ز دار انا ربی من گفت ترا چیست | آنجا که عیانست چه حاجت ببیانست

و این غزل نیز از برای او واقع شده است در محلی از طریق فقر تعلق عام یافته
بود و دائم با ایشان میبود و پیش او چیزی میخواندند و آن این است

بسوخت آتش عشق تو زاهد و تقوی را | بباد داد و رخ ماهی دلبر موسی را
ز خاصیات قضا بحر قهر موجی زد | نهنگ عشق فرو برد طور موسی را
عزامت نظر سوی معشوقی بندید | میان جلوه صورت جمال معنی را
بغیر دیده مجنون کسی نیارد تاب | اشعهٔ لمعات جمال لیلی را
نسیمی از سر زلفش وزید در عالم | هوای خلد برین داد دام دلها را
سواد زلف ز رخسار برگشاد و بگوی | بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
بلای عشق بدعوی هم گمان کردست | که داشتم همه عمر این تمنی را
اگرچه زار و نزارم ولی بدولت عشق | کسی چو من نکشید این گمان دعوی را

بپیش قاسمی از زهد رندی اولتر | بگاهلی نتوان کرد ترک اولی را
آخر بنوعیکه آنجوان مرید و معتقد آنحضرت شده تمام قوم خود را
گذاشته همراه آنحضرت بجرسان آمد چون مرید و معتقد شد آنحضرت را
بجهت کار و زدن میرزا شاهرخ متهم ساخته بسمرقند فرستادند و حضرت
میر مخدوم را بهر مزو سادات دیگر بجانب دارالمرز قاسم الانوار
که عزیمت نموده بود از درب عراق تا سر خیابان دو رویه
مردم ایستاده بودند آنحضرت در محفه میگذشته این بیت فرمود

جهان غرق درد و درد و درد کردد | اگر کسی بیاید برسوبم

آن بود که وبای عام شد چندین هزار فرو رفت امیر غیاث
الدین علی ترخان بر سر محفه میرفته در میان خیابان این غزل را فرمودند

نمیدانم چه افتادت که از قصد مارا | کزین درگاه میرانند دائم در بدر مارا
از ینمعنی چو دلشادم که زین ره دور افتادم | از ینمعنی چو شدهای همه در سفر مارا
برو ناصح مده پندم که با کس نیست پیوندم | که جز پیمان نبود در بن این بحر مارا
برو زاهد مگو با ما حدیث توبه و تقوی | که اندر گوش جان ناید حدیث مختصر مارا

بچشم وحدت مطلق ببینم روی جانان را — درین حالت نمی آید دو عالم در نظر ما را
ز بیم هجر می نالد جرس ها در بیابانها — ز فریاد جرس معلوم گشته اینقدر ما را
دل قاسم پریشان شد که یار از دیده پنهان شد — ازین فرقت رسد هر روز داغی بر جگر ما را

ازین تاریخ که سه سال گذشت میرزا جوکی و میرزا فرخ شاه نزد امیر قاسم بعذر خواهی آمدند بخرجرد و چون معلوم شد که کارد زدن از جانب مولانا فضل الله حروفی شده در تاریخ هشتصد و سی و هفت از عالم رفته در ماه ربیع الآخر و مزار فائض الانوارش در خرجرد جامست

مجلس چهل و هشتم مستنشق نسمات نفحات نعیمی امیر سید عماد الدین المشهور به نسیمی عشقباز غریب خانه برانداز عجیب بوده اول حال بر جوانی نکته دانی عاشق شد

پریروی پری بگذار ماهی — بخورشیدش ز یک یک ذره راهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی — سیه چشمی چو آب زندگانی
دهان درجی درو فکر خرد گم — دو چشم او بلای جان مردم
دو گیسو مشک تر یا عنبر خام — زلال آب حیوانی لبش نام

لبش آب خضر در کاسهٔ می — بآب خضر برده خط او پی
چو لب یاقوت رمان آب داده — چه گیسو رشته جان تاب داده

روزی آنجوان تیراندازی میکرده پرده از روی کار برگرفته مضمون این ابیات گفت

هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل — بر من افتد نظری چون نگری از پی تیر
جذبهٔ عشق توام طور خرد برهم زد — گر کنم بیخودی بر من دیوانه مگیر

آن نفس که از ظاهر باطن آمده بمثابه طوفانی بوده که دریای دلش را در جوش و خروش آورده و در شورش آن دریا از اطراف اصداف و کلماتش جواهر اسرار بکنار می آمد و چون نظر هشیاران ظاهر پرست بران جواهر که لائق گوش پادشاهان حقیقت می افتد سخن او را فهم نکردند و او را مواخذه مینمودند منکری از علمای ظاهر در طلب از و پرسیدند که در روی او صورت حضرت حق مشاهده میکنیم

مگر رخسار تو سبع المثانیست — که هر حرفی از و بحر معانیست

در جواب گفت که ما نیز او را می بینیم چونست که در نظر ما در نمی آید که عنقای این دولت قاق قابلیت شما را آشیانه خود نساخته

دعای سعادت سایه بر سر همت شما نیفکنده چون این نوع سخن
میان حضرت سید نسیمی غافل از انکه شبه با رخ خوبان بطلان آخر لازم
از پس پرده چه آرد بیرون وکاهی خانه بدین ترانه مترنم بود که

از زمین تا آسمان آن عکس روی اوست | برق اگر از آینه بر طلعت او نیفتد
از گریبان سر برون آرد گر آن بی‌مثل جان | کآن پری پیکر چه سان سر از گریبان برزند

وکاه کاهی میسرود که در روی این سخن میگفته

این عشق عاشقی و چنین دلبران | یارب چگویمت که چه بنیاد نهاده
الفت مکنده بمیان حسن و عشق را | وانگه بهانه و امق و عذرا نهاده
در آتش محبت یوسف شراره | در اندرون جان زلیخا نهاده
طوق وفا بگردن مجنون دلفگار | در حلقهای گیسوی لیلا نهاده
شکر بخنده وانگه بشیرین بوداده | فرهاد را بکندن خارا نهاده
تقوی و زهد و سبحه مصحف پیر را | در چین زلف دختر ترسا نهاده
در پیش تو چه لیلی و چه را بعه کدام عشق | خود عاشقی و عشق باشیا نهاده
جلوه تو داده چو بدیع الجمال را | سیف الملوک را بچه سودا نهاده

تو ره ز را بجاری عم کرده اسیر | تا زه کرشمه بر کل رعنا نهاده
چون لاله آب و تاب عطا کرده بحسن | صد داغ تازه بر دل شیدا نهاده
حیران عشق من شده صد مهر و مشتری | عاشق تر آنه نام بعبد انهاده
این جمله را تو ناظر مخلوق کرده | ما را نظر بنور تجلا نهاده
صد شکر میکنیم چو فریدون چو شدم | چون داغ عشق خود بدل ما نهاده

تا این غایت موالی تحمل میکردند واز غصه او خون میخوردند اما
انگشت بر حرف او نمیتوانستند نهاد یکبار عشق او طغیان کرد
وسیل فنا خانه عاشقی و معشوقی ویران ساخت ناگاه در دریای مستی
در پایان مستی اشعار کفت وجواهر اسرار سفت واین ابیات از انجمله است

حق چون نظری بابد تا روی مرا بیند | چشمی کربود خود بین کی روی خدا بیند
دل آینه او شد کو تشنه دیداری | تا همچو کلیم الله در طور لقا بیند
از مشرق دیدارش انزاکه بود دیده | انوار تجلی را پیوسته چو ما بیند
وصف رخ آنهاست الله جمیل | هر مرده ولی اما این نکته کجا بیند
ای چشم نسیمی را از روی تو بینائی | از آنکه تو منظوری غیر تو کرا بیند

کمیعص حق والقرآن منم سوره طه و یسین نور و رحمن منم

آمنه جان عبارت از دو چیز است واللیل او کنایه از موی یکیست

گر عارف سر قاب قوسین بوی دالی که دو نون هر دو ابروی یکیست

مولانا چون ذخیره داشتند دایم در کمین میبودند و شعار سید را

آنجوان یاد میکرفت و آوازی بنهایت خوب داشت میخواند انجماعت

شنیدند و آنجوان از گفتند این شعر نسیمی است یا شعر تو گفت شعر

منست حکم بقتل او کردند و سیمان بخلقش اندوخته میخواستند کز بر

دارش کشند که حضرت سید نسیمی خود را رسانید و گفت این شعر

منست و او بجهة خاطر من بخود اسناد کرده آنجوان از گشتند و حضرت

سید نسیمی را بوسه کنند و قالت الاحرار در فرق جان بزدیم جای که دانست جانان بزد

جان چو خاکی در جانان فشان در ره مردان چو جانان جان فشان

در حلیکه او را بوسه می کنند چون خون بسیار از رفته بود رنگ او

زرد شده بود پرسیدند چرا رنگ زرد کرده گفت من

آفتاب سپهر عاشقیم از مطلع حسن طالع شده و در وقت غروب آفتاب

زرد میشود و پس این مضمون بجوابش فرستاد

بعد اندوه و حسرت از سر کوی تو قصد کردم با تمام از تو ای آرام جان دل قطع نظر کردم

این واقعه در شصت و سی و هفت واقع شده و در حلب مدفون است

مجلس چهل و نهم آینه حقیقت نمای مصطفوی و مصقله اشعیت

نمای مرتضوی مولانا حسین جوارزمی که از فرزندان حضرت شیخ

نجم الدین کبری و از مریدان حضرت خواجه ابوالوفاست پس فضل

و کمال و عرفان مشارالیه بوده و شرحی بر مثنوی حضرت مولوی

قدس سره نوشته و در آن شرح کارها کرده و با امیر شاه ملک

مصاحب بوده و بعضی مردم بهمین جهة اظهار انکار او میکردند

که او خود را عارف میداند و برای دنیا با امرا آمیزش میکند

و ملازمت مینماید چون این سخن بمشارالیه رسید فرمود که شیخ

علاء الدوله سمنانی در بدو حال خدمت پادشاه میکرده بعد از

وقت ترک ملازمت کرده و باز او انقطاع مشغول شده و آنحضرت

را قلمی بود در غایت شیخ نوشت که زنهار که آنحضرت را کدورتی

گر رضای حق در ملازمت پادشاهانست چه زود و آسان بدست
می آید من هرگز ترک ملازمت نمیکردم چرا که در خلوت فائده همین
بنفس انکس میرسد و در خدمت پادشاهان نفع بسیار کس میتواند رسانید
از حضرت امام جعفر صادق ع پرسیدند که کفارت خدمت
پادشاهان چه باشد فرمودند که کفایت کردن حاجتهای برادران
والمومنون اخوة درین امر داخلند و مقرر آنست که پادشاه
صاحب ولایت بلکه قطب اثبات کرده اند و در ملازمت
ایشان محظوظی نباشد و ارکان دولت پادشاهان نیز از فیض
ایشان بی نصیب نیستند مارا در ملازمت و مصاحبت امیر شاه ملک
همان ملحوظست و امیر مشارالیه را اعتقادی بسزا بدانجناب بوده
و در اثنای آن تعلقی مشارالیه را بیکی از ملازمان امیر شاه ملک حاصل شده
بمثابه بدان مبحر کشت که امیر مشارالیه بد اعتقاد شد چون
جناب مشارالیه را بیکی از ملازمان جانب مقره و قرار طرف دیگر غالب
بود در کل باغ و سرا نموده طریق انزوا اختیار نمود و مجنون انحراف اجازی او در خود ساخت

درویش را سر کوی خانقاهست ترک متاع خانه متاع سرابست
گوهر کرم ز فرش متقش مجو در رنگ پهلو متقش از اثر بوریا بس است
گر خادم حرم نزند نعره ورای از ساکنان قافله بانگ درای است
سودای نشستن از رنگ و بو در طریق عشق آنرا کجا دهد دست و پای است
گر روی زرد مانند از جام عشق شرخ زخم کبود سیلی غم در قفاست
عمری حریص در طلب کیمیا گذشت ما را قبول اهل نظر کیمیا بست
جامی بملک و مال جهان دل مبند کنج قناعت آنست

چون آن جناب با امیر مشارالیه ترک اختلاط کرده و در کنجی نشست
دلش بعذر خواهی فرستادند و او را بدرخواست طلب کردند فرمودند

دل چو پرورد نیش هجر از خاطبان حرف عمرها جان کند تا در دهد جان حرف
نیست میلم نرم و دل از کلبه احزان کند هم رود سوی عمارت چون پیران حرف
یاد مرهم بر دل من بخت می آید چو تیر تا ز ان ابرو کمان با زخم پیکان حرف
ای رخ لیلی مجنون مجنون حیران ایرا نکه آن سرکشته تا کوه و بیابان حرف

امیر شاه ملک آنجا از او نشنود که بهر نوع تواند او را بیاورد

چون خبر آمدن آن جوان مستکف کلبه احزان رسید گفت

مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید | کز نفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد و فغان | زود باشد که فریاد رسی می آید
راحتش وای اگر ایمن نشود هم خرم و شاد | موسی آنجا بامید قبسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمت | گو بیا خوش که هم آنوش نفسی می آید
غم مخور ای دل غمگین که شب هجر دراز | شاه باری بشکار عسسی می آید

تا بدان وقت که امیر شاه ملک را جزا از فقر و فنا و استغنا جناب مولوی
بدانمرتبه بود بعد ازان بنوع دیگر با آنجناب سلوک کرده آنچنان از او نمود که
دائم در ملازمت او باشد بنابران شب و روز در ملازمت آنحضرت
بود بحجری خواندن اشتغال مینمود و عشق او بمرتبه رسید که
جناب مولوی را از پرکار برده و در آن دریا غواصی لائق خود
خورده دیگر از قعر دریا بیرون نیامد و فرو رفت و در مشهد
قدس در گذشت از عالم رفت مجلس پنجاه و مطلع انوار جلی مولانا شرف
الدین علی در علوم ظاهری و باطنی مجاورت تمام داشت

و مصنفات دارد در غایت خوبی و معانی حاضر دران رسایل بسیار است
که بخاطر کسی نمیگذرد نرسیده و از جمله رسایل کنه المراد است و حل و حقایق
التهلیل و مواطن و شرح قصیده پرده و اشعار آبدار بطریق شعر خواجه حافظ
دارد و دایم عاشق پیشه بوده و در اواخر عمر غزلها دارد و اینغزل از انجمله است

صوفی مباش منکر رندان نمی پرست | کاندر پیاله پرتوی از روی دوست هست
در آرزوی آنکه ببوسند دست دوست | بسیار سر فدا شد و کس را ندا ز دست
انصاف محتسب بدر رندان درست شد | چون با هزار تست قدح با ده می شکست
شیخ است و صد هزار تعلق نیک و بد | پیوسته در ضمیر کراین همه نیک و آن همه مست
رندست و جرعه می از ما بدو بوی | آن هم بفکند رنگ آمد هم رنگ ما شکست
دین طرفه تر که مردم کوته نظر کنند | این را خطاب عاصی و آن را خدا پرست
در بوستان ما گل شادی نمی شگفت | زان هم که رفت باد خزان بر چمن نجست
بیرون زد از ملک چو جانان کنج فقر | غم غربت کرشود در و دیوار کون پست
تا باز دید یار کون و مکان ز دست | نگشاد در بروی شرف پر نمیکشید
صبحدم شاید گل چهر گشائی میکرد | نفس باد صبا غالیه سائی میکرد

کاندر

بلبل شیفته در بزم چمن شب همه شب
شکوه از محنت ایام جدائی میکرد

بود ترسان ز فراق گل و نالان ز وصال
گاه زاری و گهی نغمه سرائی میکرد

شمع چون چشم من از آتش دوری میگریست
باد چون بخت تو هم زوج فزائی میکرد

در رخ خوب کران دیده فرو بند دریغ
زانکه نظاره الطاف خدائی میکرد

شرف دلشده کز سلطنتش عار آید
از سر کوی مغان دوش گدائی میکرد

در زمان دولت حضرت بابر میرزا شیفته مولانا محمد علی
شده بوده معمیات باسم مشارالیه دارد و این غزل از انجمله است

قد برافراخته و چهره برافروخته
کار خود ساخته و خلق جهان سوخته

چهره‌ات کرد نکامی من محرمت این
که بدان شوخیش این مردمی آموخته

بوسه‌ده بعفیری چه پرین چنین دل
یکدلی کن که بسی مظلمه اندوخته

تا نیاید خبری حسن تو غیر از خیرت
همه را دیده فرو بسته لب دوخته

سوختم در غم او را بزدم بوصال
که تو برتر ز خیال من دلسوخته

خواجه از حد مکن حرص که دنیی آخر
تو که خود را بدر میکده بفروخته

ای شرف خلوت تاریک تو بس بوالهوس است
شمع وقت چراغ کز برافروخته

در تاریخ مشتمد و پنجاه و هشت از عالم رفته و مرقد منورش
در دار العباده بدر یزد است مجلس پنجاه و یک معترض نفحات
نسیمی امیر سید حکیمی متدین در علوم ظاهری و باطنی اوقات صرف
میکرده و از علوم باطنی حظی تمام داشته و اشعار خوب دارد
اکثر اوقات مبتلای محنت محبت میبوده یکی از منظوران مشارالیه
از بزرگ زادگان بلخ خواجه علی نام بوده و شکل غایت خوب
داشته فاما هیچ نوعی ملاقات میان ایشان واقع نمیشده اگر
اتفاقا ملاقات واقع میشده ای آنجوان سوءخلقی تمام بوده که با او
یارای سخن گفتن نداشته و در این وقت گفته

عجب محبت ترکان بمیتوانم گفت
چه جای فاش که پنهان نمیتوانم گفت

شدم هلاک ز درد و سخن بپرس طبیب
بهیچگونه ز درمان نمیتوانم گفت

نماند طاقتم ار نوش زنیش دهی
حدیث سینه سوزان نمیتوانم گفت

مرا مگو که حکیمی طمع ببر زنیم
که رگ جان خود آسان نمیتوانم گفت

روزی بمنزل یکی از اکابر دین رفته که در علوم مهارت تمام

مدت معتد سال اوقات در کسب علوم صرف کرده بود و مولانا
صدیقی نام دگر جوانان ساکر داو بود و مدد این خواجه علی نیز از تلامذه
آن بزرگ بوده چون مشرفی بغایت خوب داشت آنعزیز را
بخانه خود طلبید و میان ایشان بسی مسکور آن بزرگ اختلاط
واقع شد در آن وقت اینغزل را گفت که مطلع و مقطعش اینست

مائیم و پر میکده و کنج دیر او دیگر کجا رویم و که داریم غیر او
صد بار پیش گشت و دگر ساخت زنده ام کوئی علی است یار و حکیمی نظیر او

در تاریخ هشتصد و هشتاد و یک از عالم رفته و مدفن او طبس کیلک است

مجلس پنجاه و دوم مرکز دائره قضا و قدر شیخ داد و ظفر مردی
بزرگ بوده و خوش صحبت و نیکو اخلاق در علوم ظاهری و باطنی
دستی تمام داشته و اشعار فارسی و ترکی میگفت در غایت بی تکلفی از
مریدان فرار مینمود و در مجلس رندان سرمست و صحبت عارفانه با انجماعت
میداشت و میرفت در زمان یعقوب میرزا در تبریز میبود و معتقد
بسیار داشت در روم متوطن دهی بود و در و عظیم در پهلوی آن آمد

و مردم آن ده اکثر صاحب جمال بودند اتفاقا در غایت کج خلقی
جوانی از ان قبیل مرید او شده و حضرت داده و ظفر متعلق او گشته
یکی از مریدان قدیمی نیز بر ان جوان عاشق شده بود چون در حلقه
آن دگر می نشسته آن جوان تعلق آن پر فهم کرده نزد داده ظفر
آمد و گفت ای شیخ من این پسر را میکشم داده ظفر گفت پسر را
دوست دارد میکشی گفت آری گفت پس اول مرا بکش

کمترین بازیت اندر عاشقی جان باختن بر بساط پادشاهی کفر و ایمان باختن
کار مردانست در یکدم جان و جانان دادن حاصل آوردن بسی کاری و آسان باختن
عاقلان را گوی سر میدان آن جانان دریغ با شه سلطان من آید بیدلان جان باختن
در خراباتست درویشان تو ای سلطان درا تا ببینی بندگی ملک سلیمان باختن
رایگان شد مهتری نیستی تا چون کنم هم حریف غم نیامد هم پریشان باختن
شمع تو خوش بر افروز و مفرما کم دمی تا نگوید هیچ کس پروانه را جان باختن
خسرو البرز و شه جنت و ایمان دادنی کار رزاز بهر چنین کالا بباید جان باختن

در تبریز ما در یعقوب یک مرید داده ظفر شده و بجهة مشار الیه خالعاتی

فرمود داده ظفر و مریدان باو الده یعقوب پیک در درون جانفا
سیر میکردند پیکم گفتای داده چه طاقهای بلند بسر آمد
هر گه تفرج میکند گردنش بدر دمی آید گفتای پیکم بآستان خسپید
و تفرج کنید در باغ معتقد و بود و قوت شده برقرش در
تبریزت تبلیس نخجوان و سه وقف سر جمال پیکر انسانی مولانا
بناوکای از مریدان حضرت شیخ زین الدین جامی اند و ایشان را
از طریق اطوار ثمنه کراه اخیار و ابرار و اشطارت میل بشیوه
اول بوده اگرچه بحکم این رباعی حضرت سلطان ابوسعید ابو الخیر

ای ناله پر خرقه بپوش از غم تو ‌ ‌ ‌ وی نعره زنند در دو نوش از غم تو
خون در تن عاشقان بجوش از غم تو ‌ ‌ ‌ افغان مغان باده بنوش از غم تو

هر آفریده که در صحرای وجود و فضای ظهور در حرکت آمده
یکسر متوجه جمال جلال و سر حد کمال او بیند و هر چه دائم با عمال
پسندیده و افعال گزیده چون نماز و نوافل و روزه تطوع و تلاوت
قرآن و غیره اعمال و جودی ظاهر خود را معمور و مزین میداشتند

تا پرتو انوار آن بر باطن منعکس گردد و حقایق ملکوت آنجا نماید
فنا را ظلمات صفات عدمی را چون عجز و انکسار و ترک
اختیار و عدم قدرت و اعتبار جاه و افتخاری پرسیدند
و آواز دف و نی می شنیدند و رقص بسیار میکردند و بیخود
میشدند و اکثر اوقات بصاحبجمال مبتلا بودند و بحکم الحدیث
حضرت ختمی پناه که من عشق و عف و کتم و مات شهیدا یعنی هر کس
که عاشق شود و پاکی ورزد و پنهان دارد و بمیرد شهید شده
باشد و در اخفا میکوشیدند فنا و در میان سماع سمت افشا
می پذیرفت و سر دلدار نمی یافت و ایشان در بحر استغراق
بودند و بیخود و از حالات ظاهر میشدند و اهل مجلس اطلاع می یافتند
و سبب ورود این حدیث آنست که مردی از صحابه پرذوق
و حال بود و عاشق شده بود و بر دحیة الکلبی فنا هیچ آفریده
نمیدانست و دحیه نیز بر این اطلاع نداشت و آن درویش
راز خود بحضرت رسالت پناه صلی الله رسانیده بود و استدعا

کرده که هرگاه رحلت بر منزل عدم کند دحیه کلبی در وقت غسل
آب بدو ریزد یکی از صحابه که آنحضرت را مهمانی برده بود دو هوا
دران روز سرد بود در میان سرا آتش افروخته بودند و اطفال
صاحب خانه گرد آتش میگردیدند زوجه آنعزیز از مطبخ بیرون
آمده از آنحضرت سوال کرد که یا رسول الله شفقت من بر ین اطفال
زیاده است یا شفقت حضرت حق تعالی بر بندگان خود آنحضرت
فرمود که چه میگوئی شفقت و مرحمت حق تعالی قطره ایست از بسیاری
که گفت رو امیدارم که اطفال من در آتش بسوزند آنحضرت
فرمودند که نمی گفت پس حضرت حق که ارحم الراحمین است چون روا
دارد که بندگان او در آتش بسوزند و در وقت بحضرت رسول
جبرئیل آمد که آن در دمند که مذکور شد که شیفته دحیه کلبی بود فوت
شد این حدیث در انجمن فرمودند پس آن در دیش رفت و حالت
او اظهار نمود و دحیه را فرمود که آب بر دی غسل و دفن کردند
و در آخر حضرت مولانا این رباعی در دیش محمدی بودند در مجلس سماع بسیار

پیاله می نمیخورند و بدین رباعی شیخ اوحدالدین کرمانی حالات میکرد

این کج نهی قلندرست و میدان چالاک دین را دمقابران بازنخ پاک
مردی باید قلندر روی چابک تا برگذرد ز عیار داری پاک

فی الواقع هیچ مرتبه از مراتب بلند و درجات ارجمند و امر تمکن نمیگرفت
چو بر ولایت دل دست تمکن نرسد بدست باش که هر باد ناامیدت نکند

و هیچ صفتی و فعلی از نیک و بد و قول و رد با او در این وقت نمینماید
کرمانیه استخبار آنحضرت کرد و شیخ اوحدی را انتقام خبر داده

باز غوغای و علم بر داشت عشق آمد خنجر ستم بر داشت
هر چه در راه بود غارت کرد آنچه همراه بود هم بر داشت

شخصی بود حسینی قوال نام در مجلس ایشان حاضر شد و تواجد خواست
بجوانان خوش شکل کم میکذاشت هر چند آواز رسا داشت
و در رقص بسیار مدت آورد فاما در مجلسی که آن جوانان باشند
و خوانندگی کند آواز او را چون توان شنید در دیشان را گفتند
که او را جزوی خرجی بدهند گویند که چون اینجا خوانده بسیار

کرو بجا زرگاه روی دو زنیت بباران مرا کارزگاه چون
هر هفته در روز پنجشنبه کرو زبار معرب سماع تمام میبوده
انجا حاضر میشده و انجا نیز خوانندهای مقبول جمع میشده اند و را تعریف
کرا ضعاف آنچه حضرت بدو میداده اند بدهند و از سر ایشان
باز شود قبول نمیکرده حضرت مولوی مشارالیه در هشتصد و نود و
یک از عالم رفته و قبر حضرت در خیابان هرات و الله اعلم

مجلس پنجاه و چهار صدر نشین برنگاه ارباب انبا خواجه عبد الله
متعلق بمولانا شیخ ابو سعید مجلد بوده که شاگرد مولانا حاجی محمود
مجلد بوده و مولانا حاجی محمود بسی مردی عزیز بوده و با حضرت
خواجه بسیار معاصب بوده و از حالات که در ایام معاصبت آنحضرت
مشاهده کرده بوده بیان میفرموده و این رباعی را بسیار میخوانده

با هر که نشستی تو نشد جمع دلت — وز تو نماند رحمت آب و گلت
زنهار درین بخیش کریزان می باش — ورنه نکند روح عزیزان بجلت

آنحضرت اکثر اوقات بدکان صحافی می آمده اند و با او بیجا نه نکات

دیدن سخن میگفته و هر کتابیکه دران دکان بوده یکیک را از دست او
میگرفته و در پهلوی خود جمع میکرده و همراه خود میبرده روز دیگر
مولانا حاجی محمود آنچه از منزل خود طلبیده بجهة تفصل دادن کتب
و بیان وسیله هر روز ملاقات میفرموده اند اشخاص ایشان کسی را
بخاطر گذشته که آنحضرت در غایت بزرگی و پادشاه مرید
و معتقد لائق نیست که با این جوان این نوع ملاقات کند و بلطف
باغ میروند و پیر نمیشوند از دیدن او و مبادا در حاه ایشان و اعتقاد
پادشاه زمان خللی پیدا شود در تغیر ایشان عکس انداخته خواندند که

بغراغ دل زما فی نظری یا هروئی — به از انکه چو شاهی همه عمر با هیوی
نه بدست با جوان بچمن شدن و نکین — هوس جمال جانان نرود ز سر بکوئی
نفسم آخر آمد نظری نمید پرسش — بجز این نماند ما را هوسی ز آرزوئی
ببرید ما تو از الطبیب آدمی کش — که چو مردنیت باری بنظاره جوانی
بجهان کرشمه آمد برخش ز خیم خود هم — که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روئی
دل ما که شد ندانم چه شدان عنبر نا یی — که بر فت عمر و ما نذ خبری صحیح سوئی

کمان ابروی سیمین مشوش بر لف انگیز ا کمر از جان خسرو بعد ای رمو

در ثلث آخر عمر او را میل تمام بمولانا محمد قاضی نام عزیزی واقع بود و

بعضی اکابر از نمر قند از چرنای صاحب هدایت و ابو الفتوح ان

حال خواجه را قیاس بحال خود میکردند و از این بیت غافل

حال ما کار ز ا قیاس از خود بگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

محرمی از محرمان این سخن بحضرت رسانیدند فرمود که چنین منصور

حلاج فرموده که اگر از سر دست و ابد معدوم شوم بنا ریت کون

زیاده نشوده و بنقصان کون نقصان نپذیرد لا یدرک بالحواس و لا

تقاس بالناس چون قدیم ممتنع است بقدم خود از مطالعه اهل علم

چون در در سند حدیث بعلم محدث علم وجود او ست قدیم

در قدیم چه او را نشناسند بحایه بحکایت شمس تبریز و شیخ اوحدالدین کرمانی

یار ب تو شناسی بر پگاه و بگاه خضر در رخ خوب تو نگریم نگاه

خوبان جهان آینه حسن تو اند در آینه دیدیم رخ خضر شاه

این رباعی را در مجلس خواندند شمس تبریز فرمود که این سخن کسی است که

دلش از گردون او برآمده باشد که بهیچ طرف و بهیچ طرف نتواند نگریست

چرا بطبیبی نرود تا علاجش کند شیخ فرمود از ذرات کائنات نیست که

حق ظهوری در خود آن نکرده پس سبب حضر در صورت خوب چیست

حضرت شیخ اوحدالدین در جواب این رباعی خواند

گر با دگری مجلس میسازم دراغ هرگز ننهم زهر کس در دل داغ

لیکن چو فرود آید کسی را خورشید در پیش نهد جای خود شید حراغ

این فقیر در خراسان بخدمت سلطان قاسم انوار و حضرت شیخ بهاء

الدین بسیار میرسیدم و ایشان را لقات بسیار بمن بود در مجالس

دیگر میرفتم هر کس چیزی میگفت که داشتنی بود و آنچه سلطان قاسم

میگفت داشتنی علامت هر دو ی ایشان میرسیدم و میدیدم

که ایشان هر دو در رخسار معشوق مجازی میدان چشم میکنند که

حضرت رسالت پناه صلعم بدین اشکالی میکریست ای ای آن الذی

یتقرب بالنوافل حتی احببته فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه

و یده و رجله ای یسمع و بی ینطق و بی یمشی یکروز حضرت سلطان قاسم

سخنان میگفتند و در اثنای سخن هر لحظه چشم ایشان بر رخسار صاحب
جمالی که در مجلس ایشان بود می افتاد و چشم من چون بر ایشان بود
همراه نظر ایشان منتقل میشد بدان صاحب جمال در خاطر من میگذشت
که نظر تو همان نظر اوست یکنوبت نظر من و نظر ایشان در یک خط
واقع شد فرمودند که سالکان طریق نفس خود را در علم ذات قدیم
منازل کبرا ثابت کرده اند و دعویها نموده اند مستانرا دعوی
بسی بود دران معذور باشد زیرا که هر که تقرب حق بیند
پندارد که حق را شناخته آن از حلاوت وصل بود اکثر معروف
بعین حقیقت کجاست چون علم او خاص است حق را نه خلق را
لیکن عارف بجمله معزول نیست از بعضی علم حق بحق شناسد
و بقدر تعریف حق او را از حال خود خبر دهد منکر در شواهد ملکوت
بماند و عارف در علم جبروت صاحب دائره ثانی یعنی آنکه
علم صفات بیند و دران تقویت حق ثابت بود گمان برد من در
عالم زمانم آنکه برسید بدائره ثالث یعنی آن متحیر که در مفاوز

علم صفاتست پندارد که دران تقویت حق ثابت بود گمان برد
من در امانم چه آن طائر در همه صفات از علم صفات جز امانی نه بیند
زیرا که او از حدثانست و حدثانی معزول از قدم رحمان در من
از انجا می نگرد که خود است در اثنای سخن میفرمود یمانی دست
داد ناگاه برقی از جانب کوه اصم بدرخشید و ابر عالم مجاز بشکافت
و آفتاب حقیقت از زیر ابر بتافت دیدم آنچه دیدم و شنیدم
آنچه شنیدم و حالا نیز گاه گاه چشم من آن می بیند و گوش من نیز همان میشنود

شمعی است رخ خوب تو پروانه منم — دل خویش غم تو هست بیگانه منم
زنجیر سر زلف تو در گردن تست — بر گردن بنده نه که دیوانه منم

آنحضرت در تاریخ هشتصد و نود و پنج از عالم رفته قبرش در بلده سمرقند است
مجلس پنجاه و پنج من لایفی بوصف کماله کلامی مولانا عبد الرحمن جامی
از و مصنفات بسیار بر صفحه روزگار مانده و اقسام شعر از قصیده
و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و معما همه خوب واقع شده و در تالیفات
بطریق اهل تصرف تتبع حضرت شیخ محی الدین اعرابی و شیخ

صدر الدین قونوی کرده در طریق اعجاز ید بیضا نموده کم وقتی مجلسی
او از منظوری خالی بوده در ایام سلطنت شاهرخ میرزا امیرزاده
ملک محمد که بسیار خوب صورت بوده بسی اشعار در دیوان اول
آنحضرت از برای او فرموده و در کبر سن تغیر فاحش در صورت
او واقع شده چنانچه او را و اشخاص دیگر را شرم می آمد از انکه بگویند
که از برای این عزیز آن بزرگ غزلیات و معمیات دارد و نیتی
قاضی خرجرد بملازمت او رفته بود امیرزاده ملک محمد بدان بیات
که گفته شد در مجلس او نشسته بود قاضی مشار الیه پرسید که این
عزیز چه کس است فرمود که این کسی است که وقتی از او فات
از بی التفاتی ایشان به تنگ بودم و این زمان از التفات
ایشان و از جمله غزلیات که از جهة او گفته بود این است

این کیست سوار شده بر بالای آن دوات — صد خانه بر انداخته در خانه زن ات
ماهیست در خشنده چو بر آسمان ات — سرویست خرامنده چو بر روی زمین ات
در پیش و آهم زد ان دیده چو دیدم — کافر شده رخسار و عرق کرده جبین ات

بر آفت زمین بوسه کرده افکنده بازو — اینک سر و تیغ و خنجر اکنون ات
گر قصه خود عرضه دارم نتوان کرد — صد شکر خدا که همه دان همه کن ات
گفتم که سخن دانی جامی زلب لعل ات — ارزانی شکر ریز تا آن سخن ات

در زمان حضرت بابر میرزا مولانا عطاء الله نام ولد مولانا
شهاب خواننده جوانی در نهایت حسن و جمال بوده و ملاحت
بسیار داشته و قدی بامعتدال و در کوشه لب جالی و آواز ملائم بابر از
فنج و دلال شعر بسیار از برای او دارند از انجمله و قتیکه پدرش را
عزیمت بدخشان در خاطر بوده که او را همراه برند این غزل برای او گفته

بازم ز دیده ای کل خندان چه میروی — چاکم چو گل فکنده بدامان چه میروی
از اشک سرخ دیده پکان لعل شد — ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود ای مشکبو غزال — تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاده چون تن بیجان ز هجر تو — تن را کدام نشته ای جان چه میروی

و این رباعی را هم بمکتوبی نوشته فرستاد

ای باد اگر سوی گلستان گذری — رخسار بدان ماه بدخشان گذری

۵۵

کوئی چه شود گر چه خود آسان نکند یکبار دگر سوی خراسان گذری

در همان زمان استاد سیدی احمد چگمنی مشربی پر ملاحت خوش گفتار باگر شمه بسیار بوده و کمتر از ابنیت کرم و بهتر از میکرد و ایشان برای او در وصفی که مزلف بوده این غزل را گفته

ای رشکین طرّه‌ات بر هر دلی بندی دگر — رشته جان را بهر موی تو پیوندی دگر

زلف تو یار چه زنجیر ست کز دنبالی آن — هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر

چون لب مسکین دلم زان چشم خرم دیدم گرفت — هر دمی صد حلقه هر حلقه ببندی دگر

گر پدر خویشند فرمان باشد ای مشتاق دل — بر زمین ناید بخوبی تو فرزندی دگر

دل گرفتار خانه جایی و میخانه گیر — تا بی معشوق و می گردیم نخندی دگر

و نیز در همان روزها حافظ عبد الغفار نام جوانی خوش آواز صاحب جمال بوده و ملازم ایشان گشته از برای او گفته

ای دهانت نوش و لب نزدیک شیرین تر ز جان — خنده شیرین و سخن گفتن ز ایشان شیرین تر

و در همان روزها که بازرگان پسر تبریزی که مباحثتی غریب داشته و اثر زلف بر رخسار او ظاهر گشته شمس الدین نام پیش ایشان

رساله شما میخوانده از برای او چند غزل گفته از انجمله است

خلعت فرقت و لبجا قصه کمتر نکنیز — دلم زان قصه خون و دیده خونریز

ولی او نکته زلف بهر موی — کرا باشد چنین زلف دلاویز

ز شکل و قامت شد کشته خلقی — تو کز میل قتل قامت برخیز

تو چشمی و بود دو دو دانه چشم — زده دو آه مشتاقان بپرهیز

خوشم با لعبت چشم تو آری — بود در بزم محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون جز — نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولانا ست جای مست عشقت — تو بر رخسار رخشان شمس تبریز

و در همان ایام نیز جوانی بود در شیخ علی نام ملازم حضرت میرزا بابر جهة او گفته

ز می مهر رخت شرمنده میز — ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد از که خواهم — که دارد داغ عشقت پا بشه نیز

در زمان دولت حضرت ابو سعید میرزا امیر محمد امین پسر سلطان رفرغون معقول بوده و جهة او غزلیات دارند و این غزل از انجمله است

بیا ای چشم شوخت فتنه خوبان کشان — ز چشمت ایکه دین و عافیت کل در کمین و در کمان

ترک است تمت

و در همان زمان نیز علیخان نام جوانی بوده که ملازم همان سلطان در سن
چهارده سالگی و اینغزل را در همان محل بجهته او گفته است

گر بنالم زدل خاره برآید ناله ‌ ‌ ‌ ور بگریم ز کل تیره بروید لاله
چارده ساله بتی پنجه جامی دارد ‌ ‌ ‌ دل کفش برد بروز طاقت پنجاه ساله

سبز ملیحی قد کشیده و ابروان خمیده تا جی سیاه سر دوش و مقعدی
زر در کوش لعبیت شفته او بوده چنانکه میگفته با خود دیشم چون نشسته آم
و تصور میکنم که در هوا میروم چون برمیخیزم و اینغزل را گفته

آنکه از حلقه زر کوش کمانت آورد ‌ ‌ ‌ چه غم از ناله حزین جگرانت آورد
گو کله بر شکن از ناز که در مسند حسن ‌ ‌ ‌ منصب شاهی رزین کمرانت آورد
دیده دیدار تو مژگان کهربار کجاست ‌ ‌ ‌ صد دل نسیه صاحب نظرانت آورد
شد مرا حال دگر در غم آنشوخ ولی ‌ ‌ ‌ نظر لطف بحال دگرانت آورد
دی گذشتی ز من بدروز و دگر گشته ‌ ‌ ‌ وه که خاصیت عمر گذرانت آورد
خاک شد دیده صد دیده مجنون و هنوز ‌ ‌ ‌ چشم جان جانب لیلی نگرانت آورد
پند ناصح ندهد جامی دلسوخته را ‌ ‌ ‌ تا نگوید دل دگر شیرین پیرانت آورد

این جوانرا رغبتی افتاده بود با جوانی دیگر این غزل حسب حال او گفته
شنیده ام که بگلچهر نظر داری ‌ ‌ ‌ ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مولانا جامی که مصاحب و کاتب او بوده میگفت که برای آنجوان
بملاقات بود و بهیچ وجه ملاقات میسر نمیشد و او را بر آستان
ملاقات ایشان میسود اما فرصت نمییافت تا گاه دران
اثنا از وجر بمیه آمد و موجب غضب پادشاه شد که بخانه ایشان
آمد نیمشبی بود که ایشان مغموم و محزون نشسته بودند بمنزل
ایشان در آمد عرض حال خویش کرد و بصباح کنایه او را در خواست که او را نزد پادشاه
خیالی بود دیار دوش با خود میدیدم ‌ ‌ ‌ که رویش در نظر گر کشف شد اسباب عیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله ‌ ‌ ‌ وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدم

و از جوانانی که در این زمان بملازمت ایشان میرسید مولانا
میر علی بود و غزلهای بسیار از برای او گفته اند مطلع یکی این است
زهی نهال قدت تو عصای پیری ما ‌ ‌ ‌ بر استی که کمش سر ز دستگیری ما
و غزلی دیگر از برای او گفته اند و آن این است ٥ ٥٥٥ ٥

روای صبا بگو یار دلستان مرا — که وعده‌ای دروغ تو سوخت جان مرا
سرا و خانه‌ام از طلعت تو روشن شد — سیاه ساخت فراق تو خانمان مرا
فغان همی کنم از داغ هجر تو شب و روز — ولی چه سود که تو نشنوی فغان مرا
زنار راز نهانم بروی رو در افتاد — بیار خاتم لب مهر کن دهان مرا
چه سان جمال تو بینم اگر نپاک کنی — باستین کرم چشم خونفشان مرا
چراغ شام عشرت را فتیله‌ای چه کنم — چو سوخت دفتر تو سرمه‌دان مرا
غزل سرائی جامی که حسب حال منست — ترا نه ساخت بهر جای داستان مرا

مولانا فضلی سمرقندی که از اشخاص خواجه عبد الله است در ملازمت ایشان بسیار بوده میگفت که چون مولانا علی را اثر خط پیدا شد بمن گفت مرا تو تمام آن شد که حسن من کمشده و امید از انجا خود نوشته دادند

ای سنبل مشکین زده سر از گل رویت — مذهم همه ساده رخان گیر موییت
شد هر شکن زلف تو قلاب محبت — چون خاطر جامی نکند میل دلجویت

دارکسانی که غزل گفتن در صورت مجاز نشان بر وختم شده مولانا خوانندست که بنیت خوش طلعت در پیا منظور بوده زلفی دلادیز

داشت حالا نیز خوانست و غیر ازین که محاسنش از انچه در زمان غزل سرائی ایشان بود اکنون اندکی زیاده شده نقصان و تغیر ندارد از بزرگی اکبر آنست بر کل ارنبز تر خانیه پوشیده چشم بد دور که آهسته روی دلدار و میان پخ مشتمل نموده و شمشیر انعام رفته اند و قبر شریف در خیابان دار السلطنه هرات نزدیک

مجلس نهم و پنجاه و پنجم کتاب کریم من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم الرحیم عنوان این کتاب نیست که مکتوبیست از سلیمان نبی در جانب تحسین از وادی نامین بملکه سبا و مضمون این کتاب تنزیه و تقدیس حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام پسر داود علیه السلام است و در شریعت با انکه صاحب کتاب بوده متابعت حضرت موسی کرده و سلیمان نیز متابع بوده و قصه سلیمان و طول و عرض بساط او طولی دارد و چون سلاطین جاهلیت نسبت بسلیمان میچوطرند نسبت بدریا بدان آب ایشان را مصدر رتبه تخت ساخت و علم دولت او را بر بام سلاطین کره اساطین حشمت او بندر او انداخت و چون آتش عشق سلیمان دائم در اشتعال بود روز و شب در دلش آن خیال بود روزی فرمود که باد آن بساط را بخانه کعبه برد و از انجا عزیمت یمن نموده در میانه طیور هدهد را

درحصول مقصود خاصیتی چند بود که هیچیک را از مرغان نبود چه هنوز زبان
هستیلای بحر بود هدهد مثل عصای موسی تناول سایر صور بحر
میتوانست نمود او را بالقصد خواست که قاصد سازد و بجانب
سبا فرستد تا خاصیت او آنمطلوب بحصول موصول گردد بنابران
چون هدهد همراه رایات نصرت آیات سلیمان بدروازه
شهر سبا رفت بوستانهای در غایت نزاهت و آبهای
روان بسیار و سبزه زار ما شاء نمود بلقیس را بر تختی در بوستان
تکیه زده هدهدی نزد او نشسته هدهد سلیمان نقیر و قطمیر حالات
بلقیس و شهر سبا ازان هدهد تحقیق نمود و خبر سلیمان ع رسانید
سلیمان را ازان خبر دغدغه بسیار شد که زود تر آن ولایت را
بحیطهٔ تصرف خود در آورد و مکتوبی مشتمل بر حکایات عشق آمیز
و اشارات مهر انگیز انشا کرد و خطاب بدان یار آشنا املا نمود که

ز نی چشم هم بیدار تو روشن — سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
بتو گلشن ز بس مشک بیزم — بتو روشن چراغ صبح خیزم

تو هم چشمی و هم چشم و چراغی — چراغ و چشم زار خسته باغی
تو کز آئینه بر دست یابی — ز عشق خود دلی خود تست یابی
ببین در آهن چین ای بت چین — که باشد خوشتر این خوشتر ازین
کسی آن آینه بر کف چه گیرد — که هر دم نقش دیگر گون پذیرد
ترا خود آینه چشم منست بس — که ننماید بجز تو صورت کس

این نامه را نوشت و در هم بچید بعد ازان هدهد را طلبیده
جواهر بیاز با الماس زبان سفت و مضمون این غزل را گفت

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت — بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیف طائری چو تو در آشیان غم — زینجا بآستان وفا میفرستمت
یا بی چو در حریم وصالش مجال قرب — با او بگو بسین که چها میفرستمت
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست — می منمت عیان و دعا میفرستمت
با لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بفدا میفرستمت
ای غائب از نظر که شدی همنشین دل — پیغام و شوق و مدعا میفرستمت
در روی خود ز لطف رخ ضبع خود بکن — کآئینهٔ خدای نما میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا میفرستمت
حافظ سرود مجلس ما رفت گو برو — شب تاب کار خود بچراغ تو هست

هدهد آن نامه را بمنقار رجذ کرده بشهر ستان سبا رسید و بر بالای
سر بلقیس بر شاخ درختی که بلقیس در سایه او بود مقر خود ساخت
و از انجا نامه را در کنار بلقیس انداخت بلقیس نامه را برداشت
و عنوان نامه را بخواند و اغال بدان عنوان دید برسید چانکه
چونست عزیمت نمود دیوان گفتند ما خود از سلیمان در
عذاب بودیم چون بلقیس را بدین شکل و صورت پند زیاده
بر زیاده بشیفته و فریفته او شود و ما همه را محکوم او سازد
و دیگر ما را امکان خلاصی نباشد تدبیر آنست که بلقیس را در
دل سلیمان سرد کرده نیم و گوییم که ساقهای او پر موست
چه در رای آن چیزی دیگر ندارد چون بدین نوع بعرض سلیمان رسانیدند
سلیمان فرمود که صرح ممرد یعنی عرصه میدانی پاک بساختند و آب دران
عرصه انداختند و روی آنرا بآبگینه استوار کردند و هر جنس که در آب

میسر باشد از ماهی و غیر ماهی در آب ریختند چانکه مردم چون
دران میدان آمدندی خیال کردندی که آب جامه خود را بالا
میکشیدندی و این کار را برای آن کرده بود که بینند آنچه دیوان
نسبت به بلقیس گفته اند چنان هست یا نه چون بلقیس بگرد پای سلیمان
رسید و آبگینه مثل آبگینه دید اندیشید که آب جامهای
خود را بالا کشید چانکه سلیمان ساقهای او را بدید و بخواست
که دیگران بیند گفت ای آبگینست و آن بیت پیدا بوشید پس سلیمان او را خود گفت

دو همدم را که با هم شان حجابست — اگر موئی میان باشد حجابست

در رفع موی انس و جن مشورت کرد آدمیان گفتند باسترہ
بتراشند سلیمان گفت پوست زنان ارزنست مباد که ریش شود
دیوان ترتیب نوره کردند فاما کسی را یارای آن نبود که بعرض
رساند حضرت سلیمان را اگرچه با او دست معنوی بود فاما نسبت
صوری هنوز نبوده ابا میمنود ترک آفتاب پرستی نمیکرد
و دلایل بر مدعای خود میکفت و آنچه حضرت سلیمان میگفت

و آنچه حضرت سلیمان میگفت او نمی‌شنود و چون سلیمان از ابر آفتاب
جمال خود همچنان حیران میدید و در اشعهٔ لمعات آن آفتابش
سرگردان می‌یافت میگفت میان من و تو فرقی نیست

من و تو هر دو ریگ بادیه‌ایم مست باده‌ایم — من آفتاب پرستم تو ابر پرستنده

و اگر آنچنان نیست بسوی من منگر و نام من مبر تا مسلم داریم و من پیر خویشم

از آفتاب بردارم و سخن بدان دیگر میراند و حضرت سلیمان میخواند

مهی من از تو بهتر هم نکو رویی پرستی — چو دین بگذار تو کردم چگونه بت پرستم

آخر الامر بجهة آن نسبت دانی که میان ایشان ثابت بود مسلمان شد

چندروز از میان مردم خود رفت و ایشان را که هزار سر همسنگ بودند
و هریکی را از ایشان هزار نوکر بودند بدین سلیمان درآورد چون تمام دانی تمام شد سلیمان فرمود

بیا بیا که مرا با تو نسبت جانیست — بیا بیا که مرا با تو راز پنهانیست

بجان آن نفسی کز تو زنده شد دل من — که هر دمی که روم بی تو صد بیابانیست

بدور روی تو ایمان بکفر رو نکند — ز کفر زلف تو گمراهی مسلمانیست

ز غمگسان بگریزد بجانب آن آید — که جان اهل سعادت بصفت ارزانیست

عجب مدار که قاسم سخن بصورت گفت — میان جلوه صورت جمال معنی هست

و چون بمقتضی نهیب سلیمان می‌آمد با زلف پریشان و طلعتی چون
آفتاب رخشان بر یورد اسلام آراسته و در اسلام افزوده آنچه در کوه گاه گشته

سلیمان بهر او آرایشی ساخت — که خلد از شرم آن آرایش انداخت

هزار اشتر سیه چشم و جوان سال — سراسر برخ موی و زرد خال

هزار اسپ مرصع کوش تا دم — همه زرین ستام و آهنین سم

هزار از لعبتان مارپستان — رخ هریک چراغ بت پرستان

هزار از ماه رویان قبا پوش — همه بر سر کلاه و حلقه در گوش

همه ره موکب سلیمان چون بهشت — عماری در عماری مهد در مهد

بدین آیین بدین زینت بدین توقیع و تزیین — چنین آرایشی از چشم بد دور

بهر گامی که شد چون نوبهاری — سلیمان ریخت در پایش نثاری

چنان کز پس دم ریزان ساقه — درم ریزد هنوز از نیشکافه

فرود آمد بدولتگاه جمشید — چو در برج حمل تابنده خورشید

چو از مهدش بمجلس خاصگی داد — درون پرده خاصش فرستاد

بدین ترتیب آئین سلیمان ع بلقیس را بنکاح خود در آورد و بعد از چندین
وقت از و پسری شد نام داود کرد و از فرزندان سلیمان بعضی که
عجم بودند از نسل اویند و بعضی دیگر که عرب بودند از زنان دیگرند
دران اثنا خبر آوردند که در جزیره شهریست و ملکی است دران
شهر بت پرست سلیمان ع فرمود باد را که بطریق معهود بساط بر گرفت
و بمیان دریا برد و چون رسید آن ملک بت پرست را بقتل
رسانیدند و همچنین گویند که آن ملک را دختری بود که بدان حسن و جمال
هرگز کسی ندیده بود و سلیمان شیفته و فریفته او گشت اما آن دختر
در غم پدر شب و روز میگریست و مطلقا بطرف سلیمان نمی نگریست
بیطاقتی سلیمان ع در عشق او متجاوز گشت چنانکه در کار خود عاجز
گشت دیوان صورتی بشکل پدر او ساختند در غایت مشابهت
دختر را بدان موانست حاصل شد و ترک گریه کرد و چهل روز این
دختر در خانه سلیمان ع با خدمتکاران در دین بت پرستی بود
و سلیمان آنرا مشاهده مینمود و چون مبتلای او بود مدارا میفرمود

تا حضرت حق سبحانه و تعالی بدان سبب انگشتر او را بدست دیوان انداخت
و سلیمان را معزول ساخت چنانکه خواست بحجره زنان در آید دست
بر سینه اش زدند هر جا که رفت بهمین طریق از مقامش بیرون
کردند سلیمان در کوه و دشت سرگردان میگشت و خون از
دیده می افشاند و از روی دردمندی میخوانده ه ه

ندانم آنکه قضا بر سرم چه حرف نوشت — که راه نیست نه در مسجد و نه دیر و کنشت

عاقبت بکنار دریا رفت و مزدوری صیادان میکرد هر روز
دو ماهی باو میدادند یکی را بشهر میبرد و میفروخت و نان میخرید
و یکی را بریان میکرد و با نان میخورد تا چهل روز موافق آنکه در خانه
او بت پرستی کرده بودند اینخواری کشید از جائی رانده و از جائی مانده

ز عشق آتش بدامانش گرفته — ز دامان شعله در جانش گرفته
از آن در دیگه سر بر زد ز جانش — گدازان گشت مغز استخوانش
نه روی آنکه رو از عشق تابد — نه هوش آنکه خود را باز یابد
ز شوقش موی بر تن خار گشته — مژه بر چشمها مسمار گشته

بگریه رشتین الماس میرفت — سرشک لعل از الماس می‌سفت
برآوردی چو آه آتشناکی — کز فتی آتش اندر مرغ و ماهی
خیال یار چون پیشش رسیدی — تمنا بودی کز پرستش رسیدی
گهی کردی نوازش بر نیازی — بیان حاکی مضمون غلطیدی بازی
چو مرغ تشنه کز بی چندازدام — نه آن یابد نه بی او گیرد آرام
ز محنت ساخته پرایه خویش — گریزان از خود و از سایه خویش
بسحر افسون غم بر وی دمیده — دلش از هوش و هوش از وی رمیده
شده از دست چون شوریدگان کار — بمانده بیشه چون سایه‌دار ان
ز بیرانی بکار خویشتن کم — شده دیوانه همچون دیو مردم
بمنوش رانشان موشمندی — نه در خواهش گمان چشم بندی
گهی سرگشته بامرغان نشستی — ز وحشت‌ال بیشان باز بستی
بعمری هاجرای راز گفتی — غم دل پیش میل باز گفتی
بیفشاندی غبار ره بداز تاج — بخاریدی بناخن پشت دراج
بکام کبک یاد آوردی از یار — بگریه غرق کردی خون منقار

ز عشق رنگ از رخ نارفته چیده — نشاندی زاغ را بالای سروی
گهی نقش پلنگ از دیده بستی — گه از خرگوش خوابی باز جستی
گهی آشک کوزنان پاک کردی — ز بهر زهر غم تریاک کردی

تمام انکه انگشتری را چنانکه مشهور است در شکم ماهی یافت و در آشپزخانه
کرده بر سر کوهی برآمده و مدت سلطنت سلیمان چهل سال بود
پیش سال از سلطنت او گذشته بود که این واقعه او را دست داده

دلیکه غیب بانیت جام جم دارد — ز خاتمی کردی کم شود چه غم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد
ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست — که ما صد طلسم و اسم دارد

چون دختر را بعد از مشقت بسیار بخانه آورد و چند وقت بدیدار او
مخلها بسیار است آخر کار در بیت المقدس که نماز میگزاردند که درخت
سبز در غایت مرغوبی و چوب آزاد بدید که از برای عصا
خوبست بعد از استفسار معلوم کرد که نام او سروست بر حسب فرمود
از روضه عصا چون جدا کرد دوبرابر آنچه کرده درخت از نخلستان فارس بر تعالم بیامد

۵۶

مرغی شکستهٔ قفس او دو پای بست | دست قضا بلطف قفس را ربود و شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس | چون ارغوان بگلبن قصر فنا نشست
نادان که جبر مفتی قهر قفس ندید | او را تنش بآهن اندوه چهر چیست
مرغ حقان چو کرد قفس این طلسم | این مرغ بس بلند و قفس تنگ پست

مدتی مدید بگذشت و او بآلام من بخود آن همه مشغول شده هیچکس را از او وقوف نبود

هر بامداد در خلوت سرای او | اصحاب صف زده بهوای لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند | یارب چه حال شد که تهی ماند جای او

بلقیس از روی تأمل بگیطه بی او متوانستی بود مدت مدید از وجد بماند

پریشان کاهی بباد صبا و کاهی باشمال بدرخوات از روی وصف حال میکند

خیز ای نسیم ورد بجریم چمن بپرس | وز هر گل و گیاه و سمن یکسخن بپرس
زانگل که میرسد کفن سبز کرده چاک | حال حریف خفته در دون کفن بپرس
فرش حریر سبز چو آری بزیر پای | چونست زیر خاره و خار آن چنین بپرس
سوسن چو بازبان بیانی کند حدیث | از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

و آن دختر تربت پرست که از نیت پرستی بریت در داغ رفت و خون

۵۷

از هر سه یی افتاده و در هجران او این ابیات میخواند

رفتی و داغ درد تو آرم بیادگار ماند | صد حسرت از تو در دل امید وار ماند
بلبل کشید رنج بگلستان وفا قت | کل را بصد بهار بود و از و بهر خار ماند
دریا شد از سرشک کنار و دلی چو دود | کان کوه هر یکی نه من در کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دستگیر ئی | وین سوز و بیقراری ما برقرار ماند
آنکس که بود آرزوی جان ردشته | این جان زار ماند مدام بکار ماند
خاری مرا خلید همی در دلی از کلی | آن کل نماند در دلم این خار خار ماند

گریست که چرخ را با او این پرخاش نیست و بکجا که کسی در کاسهٔ این آش نیست

این کهن دیر کز کل هیلوی خارست قرد | نیست یکدل کز نه زان خار نگارست درد
برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی | برگ بی برگ غم میوه بارست درد
ناوک مشک که با این همه عطر افشانی است | خون افروده آهوی تتارست درد
هر رگ عود که بر دامن مطرب خفتست | نه انگشت که صد ناله زارست درد
دفتر هیچ کس اوراق چنین رنگین نیست | نقش کم عمری کل کرده نگارست درد
بهر عزت بمشاطه زنین چون نرهد | خط مشکین بتان پیش کن خارست درد

چون همچنان زهرچه چکان قضا کوی صحت پیرآرت چه امکان قرارت قدره

مجلس پنجاه و هفت حاقان قیصر ابهت جمشید خورشید اختران دارای
گیتی معدلت اسکندر خسرو نشان که بذوالقرنین اشتهار یافته
و آفتاب دولتش از مشرق بمغرب تافته بعضی بران رفته اند
که پسر فلیقوس است از اسباط یافث بن نوح و نیز بعضی گفته اند
که دختر زاده اوست و داراب که پسر دارا است او را بعقد
نکاح خود درآورده بود در آنکه بذوالقرنین موسوم شده اول
بیاررت یکهول آنست که سی سال بود که پادشاه شده و سی
سال دیگر سلطنت کرده و چون هر سی سال قرینت او را ذوالقرنین
بدان اعتبار گفته اند و چون دارا کشته شد عرض لشکر کرد از لشکر
خود و لشکر دارا آنچه بر و جمع آمدند هزار هزار و چهار صد هزار
سوار بود قشلاق در هندوستان کرد پادشاه نوربام بمقابله
در آمد و بدست او گرفتار شد و اکثر بلاد هندوستان در حیطهٔ
تصرف او در آمد مگر یک محل در اقصای هند که ملکی بود که طریق

حکمت ورزیده بود و نیرنجات و طلسمات خوب میدانست اسکندر
بدو مکتوب نوشت و او را طلبید و چون مکتوب بدو رسید تعظیم
بسیار کرد و اسکندر را ملک الملوک خواند و عرضه داشت کرد
که مرا در مدت چند چیز جمع گشته که هرگز هیچ پادشاه را نبوده
از انجمله دختریست که آفتاب بر صورت او رشک میبرد و دیگر
دیگر فیلسوفیست که هرچه تو بخاطر گذرانی تو را از آن خبر دهد و دوا
گرداند و دیگر طبیبی است که در حفظ صحت بیمار و را له مرض
نفس مسیحا دارد و دیگر قدحی است که آنرا پر آب کنند مجموع لشکر تو
سیراب شوند و قدح همچنان پر آب باشد اینها همه را بهدیه میفرستم و من پیر
شده ام و طاقت سیر و سفر ندارم اگر معاف داری خوب و اگر ندارد
متوجه خدمت شوم اسکندر جمعی سکارا فرستاد که اگر بدین قول
صادق آن پیشکشها را آورند و او را معاف دارند و اگر صادق
نیستند او را حاضر سازند چون آنجماعت رفته او را فرستادند او را
تعظیم و احترام کرد و آنچه گفته بودند همراه ایشان ارسال کرد و پیغام

بملازمت اسکندر رسیدند قبل از ملاقات اسکندر قدحی روغن
نزد آن فیلسوف فرستاد بعد از تامل هزار سوزن در آن قدح
که روغن داشت ریخت و نزد اسکندر فرستاد اسکندر فرمود
تا سوزنها را بگداختند و از آن گوئی مدور ساختند و پیش فیلسوف
فرستاد پس فیلسوف آن آهن را آینه ساخت و نزد اسکندر فرستاد
و از آن آینه جمال مطلق با کمال آن دختر عکس پذیر گشت و اسکندر را
از کار برد و چون دختر و فیلسوف و طبیب با آن قدح بمجلس
اسکندر در آمدند اسکندر مشاهده نمود

جز آن چار پیرایهٔ ارجمند — گرانمایهای دگر دلپسند
ز گنج و زر و زیور و لعل و در — بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی پارها — ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روند چهل زنده پیل — که نگذشتی از نافشان رود نیل
چو شه دید گنج فرستاده را — چهار آرزوی خدا داده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد — که گنجینهٔ رومش از یاد شد

فکند از آرایش بدان چار چیز — چنان بود کو گفت و زان پیش نیز
چو آن آب جام جهانتاب دید — ز یکشربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن — خبر یافت از کارهای کهن
طبیب مبارک چو برزد نفس — ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید — ز هندوستان چینی آمد پدید
از آن خوبتر دید کاندازه دیر — سخنهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوشبوی نادیده گرد — بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته — پریرویت از هندوان خاسته
دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ — رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گلشکر نوشتر — بنرمی ز گل نازک آغوشتر
چو آهو بچین مشک پرورده بود — قرنفل بهندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیری از مشک ناب — چو ابری فروهشته از آفتاب
از آن ابر بر مشک گل ریخته — مه از سنبله سنبل آویخته
بر آن گندمی گونه رنگ او — چو مشک سیه حال چون سنگ او

نمود و چو آرکندم مشک سائی | نه چون جو فروشان کندم نمائی
ی رگ رخسار هندو سرشت | بهندوستان داد پیشه رابشت
نه هندو و کز رگ خطائی بنام | بدزدیدن دل چو هندو تمام
ز روی رخ هندوی کوی او | شه زنگیان کشته هندوی او
نگاری بدین خوبی و دلکشی | بگوهر هم آبی و هم آتشی
چو اسکندر آن روی زیبا بدید | ز خود رفت و من بعد خود را ندید
در امواج دریای ذخار عشق | دران بی سر و بن بحر اخضر بخوار عشق
نه بر جای کشتی نه بر بحر دور | نه پیدا ز راه و نه همراه بر
فرو رفته در قلزم عشق بیش | بساحل نفتاده زان قعر کس
اگر صد طپیدست و صد غلیو و غوث | همان کشته غوث و همان کشته غوث
کشی بحر با کوران تاب و تب | مگر سوختگانی دشت لب
فتاده دران قلزم ماهی و آب | چه پرسنجد دران یکقدح پر ز آب
چو اسکندر با خود آمد دید که گل مراد در باغ دلش نشگفت تا خود بگفت
بیا بیقرار دل که یاری آمد | ز بهر بردن جان بخکاری آمد

رسید و بر سر او بیقرار دگر بهار | بر بند دیده و کرت جان بکار دگر
سکندر چو خواست از جای برخواست و شمعی از مهر جوان بر سینه خود
بر افروخت و اول خود پروانه وار شمع مجلس او ساخت و آخر بسوخت
زمانی ز پیش او بکنار رفت و بماند و چون بکبار آمد مضمون شعر خسرو خواند

ز عشق سوخته شد جان من بسی نتواند | دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد
دو دیده باشد جولان چو آبی در رخ تو | سواد دیده بباطم سمند تو باد
چو هندوان که ببوی فتح سجده کنند | سیاه رنگ ببوی فتح بلند تو باد
براحت تو کز پیدا و ذوق آن نشناخت | دوای سینه عشاق در دمند تو باد

و در پیش کز انتظار دیده بود این بیت میگفت

با طالب وصلی کز اتفاق افتد | شفق فرو نشده مسجدم کند آغاز
شبی کز نوبت هجران بود دمادم صبح | بیامداد قیامت برآورد آواز

درین شب که نوبت وصال او بود با محبوب خود ش اتفاق میخواند کرد

شب کز بهر یار همدم | آورده من او را بدو صد حیله فراهم
ای فاتحه صبح زردی اخلاص | املد و ان یکاد میخوان بدرم

چون اسکندر را زمند و ستان بچل رفت و آن بلاد را گرفت از انجا
باز گردید و متوجه روس شد انجماعت بمقابله در آمدند و صفها را راست
پرده بر گرفته پرچمش برخاستند و جنگهای عجب و حوریزش
غریب شد یکرو زغفرتی میدان در آمد و از لشکر اسکندر مهتر سردار
گربود چون کوی اندر آخت و هر کس با او بمحاربه در می آمد با حاش
برابر میاخت یکبار آن دختر نیچان از اسکندر غرق آهن شده پیروان تاخت
و از تیر و نیزه و خشت و پولاد جگر حریف را خون میاخت اسکندر چون آن بگرفت بگفت که

زره پوشی از ساحت قلبگاه — چو ماه و خشان تر از برسیاه
برون تاخت مانند شیر ژیان — ازین دلربایان ازان جان ستان
ز تیغ آتشی بر کشیده چو آب — کز و خیره شد چشمهٔ آفتاب
شد اندیشه ناکار زنی کار او — که با اژدها دید پیکار او
سوار هنرمند جابک جواب — کز برآتش انگیخت زد بیحجاب
فرشته صفت کرد آن دیو چهر — همیگشت چون گرد گیتی سپهر
چو دانست کان دیو آهن برشت — نمیشاید از حربه تیز و خشت

بفتراک جهان سوزرا بر کشید — سوی اژدهای دمنده دوید
ز دوش بر گستوانه بر دوش رخای — چنان کان ستمگر در آمد ز پای
دلاجت آن دیو از زیر کرد — بسختی برآورد با او نبرد
ز شوریدگی را بخشش گرفت — بران آهن بیجیده تخمش گرفت

آخر الامر آن عفریت دران بساط شاه پیلی زد و پیادهاش
ساخته و در پای پیلش انداخت

ز زینش برآورد و چون مهتر شیر — ز تارک بیفتاد تا زین زیر
بیامد بیی تیز آمد از زیر ترک — بسی نغز و تازه تر از لاله برگ
سرش خواست کندن کز نرمی مدش — چو روی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید تا دامنش — رسن کرد گیسوش در گردنش
چو هندوی در دوش زنجیر برد — ز رومی ریودش بروسی سپرد
خوکشتان فرشته گرفتار دیو — ز دیوان روسی برآمد غریو

آن زمان هنگام اسکندر وقوف یافت که آن دختر عفریت بوده که گرفتار شد چون آن بدید آشفت

ازان تیرگی شاه لشکر شکن — بپیچید چون مار بر خویشتن

بسینه ز زخم سنان نیش زد / روان بانگ بر مرکب خویش زد
دلش داد شخصی که ای شهریار / شکیبائی آور درین کارزار
نشاید بدو زخم راندن بتیغ / کز آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را مگر در کمند آوری / کمندی و تیغی گرانمایه خواست
عنان کرد سوی بداندیش راست / درآمد بدان دیو دریا شکوه
چو ابر سیه کاندر آید بکوه / بجنبید از جای خود آن نهنگ

که اقبال شاهش فرو بست چنگ

کمند عدو بند را شهریار / درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن برانداخت بدخواه را / زمین بوسه داد آسمان شاه را
بخم کمندش سر اندر کشید / کشان همچنان سوی لشکر کشید
ز لشکر که شاه فیروزمند / غریوی برآمد ز چرخ بلند
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ / باقبال طالع درآمد بچنگ
نشاندش بروز دگر دشمنان / سپردش بزندان اهرمنان
دل روسیان از چنان زور دست / بران دشمن دشمن افکن شکست

بخم کمندش به بند آوری

شه روس شد چون گدازنده موم / بشادی درآمد شهنشاه روم
چو شب قفل فیروزه برزد ز گنج / ترازوی کافور شد مشک سنج
ازان تیغ زن مرد چابک سوار / سخن راند با انجمن شهریار
که امروزش این بیوفا هم نبرد / ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند از بند آن ره زنان / برون آوریمش بزخم سنان

آخر الامر بخاطر اسکندر چنان رسید و با امرای خود چنان مصلحت دید که انسان بندهٔ احسانست مصلحت وقت آنست که او را از بند بیرون آریم و مجلسی از برای او بیارائیم و در کنج بخشش و احسان بروی او گشائیم چون او لطف و احسان از ما بیند این عقده را بگشاید و این زنگ از آینهٔ خاطر ما بزداید و اگر نه کار مشکل است و رنج بردن بی حاصل

دلم اینجا خراب و جان آنجا / تنم اینجا چنین روان آنجا
چون توانم زیم من ای یاران / شب تاریک و ابر غم باران

این صواب دید همه ایشان را مقبول نموده فی الحال

ازان روز دیده تن رود مند — بجز مو و تا بر کرفتند بند
رنا داد آتشناه از آزاد مرد — زآزاد مردی زیان کس مکرد
نشاندنش بارزم داد ش طعام — نوازنش کری کرد با او دم
می چند با کو هرش یار کرد — بمی کو هرش را بدیدار کرد
چو مستی در آمد بدان شور بخت — بغلطید چون سایه در پای تخت
زتوس ولی کرچه با کس نساخت — نوازنده خویشتن را شناخت
ز راغار سیمه پرون دوید — چنان شد که کس کرد او را ندید
شکفتی فرو ماند خسرو دران — نشان سخن باز جست از زنان
یکی کفت مهرانیت این شکفت — چو بدنش بدرید مهرا کرفت
یکی کفت چون می درد کرد کار — سوی خانه خویش بنهاد بار
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت — سخن کوش یکسر دو پیری کفت
دران مانده کین پرده نیلکون — چه بازی ازین پرده آرد برون
چو نوبت کذشت آمد آن پیل مست — کمر بند زیبا عروسی بدست
بارزم و پیش خسرو نهاد — برسم پرستش زمین بوسه داد

چو شه دید درحرکه آن ماه را — زمردم تهی کرد حرکاه را
دران ترک حرکاهی آورد دست — شکنج نقابش برخ بر شکست
چه دید آفتی دید رامندیشه دور — نه آفت که بل آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ و مست آمده — پریوار در شب بدست آمده
لبی چون لب شور بازار ما — ورو قند و شکر بجز دار ما
همن را تماشا در آغوش او — تماشا که کل در آغوش او
زمرد انکیهای کرد و دیده بود — زمیدان رزمش پسندیده بود
عجب ماند کر دیده پیرون فتاد — عجبتر که بارش بدست اوفتاد
بپرسید کاحوال خود بازکوی — دلم را بدان داستان باز جوی

کفت مرا چون بیخاده دست داد — مرکب بخیم را در میدان نهاد
بسلسل و اغلال در کشیدند کرد — بر کرد من پاسبانان صف زدند
چون پاسی از شب بکذشت باز — بخلوتکه آمد پدید کشت ازیان دم
غریو جلت و شمع و اجاجم آمد

رقیبان کز شب پس میدهشتند — زبیش همه جای بکذاشتند
بجز سر ندیدم کز ان مرد کشند — همی کند و بر یکدکر می فکنند

ز بس کله سر که بر کنده بود / یکی کوه از کله آکنده بود
درآمد چو مرغم ز جا برگرفت / همه بندم از دست و پا برگرفت
بپایانگه تخت شاهم نشاند / ز پایان ماهی بماهم رساند
پری چهره چون حال خود باز گفت / ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید بر حلقهٔ نوش او / چو حلقه سخن گفت در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد / بمهر خدا پیکری در نورد
بمهر توام بیشتر گشت عزم / که دیبای بزمی و زیبای رزم
بپرخاش که جان ستان دیدمت / قوی دست و چابک عنان دیدمت
برامشگهت تیز دیدم شگرف / حریفی نداری درین هر دو حرف
حریفت منم خیز و بنواز زود / دلم تازه گردان ببانگ سرود
بیک نغمه درد مرا چاره ساز / دلم را چو سینه بصد پاره ساز
بیا ساقی آنمی که عکسش ز جام / بکیخسرو جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز
چو مستم کنی از می بیغشت / بمستی سرودی بگویم خوشت
که جانم چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد رود زهر درود
وگر همچو جم جام گیرد بدست / ببیند در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسائی زند / دم خسروی در گدائی زند

و بعضی چنین روایت کرده‌اند که اسکندر در هندوستان شبی در خواب بیداری از هاتفی شنید

گر قضا ناگه سیمرغ عجب / جلوه گر بگذشت چین نیمشب
از پریدن او فتاد از وی پری / لاجرم پرشور شد زو کشوری
آن پر اکنون در نگارستان چینست / اطلبوا العلم ولو بالصین از اینست

بنابران اول بهار بود که از هندوستان عزیمت یمن نمود و چگونگی از خود رسولی بر ساختن خاقان و آمدن به پیش سکندر پنهان حضرت شیخ نظامی در مبسوط ذکر کرده و گفته که از پیشکشها که خاقان جهت اسکندر کشیده یکی آن دختر بود که آن [illegible] نمود خواه در طریق دلربائی و خواه در شیوهٔ کشورگشائی

مجلس چهارم در صفت چهر گشای ایوان بیستون ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد و فرهاد کوه حضرت شیخ نظامی شمه از کمالش باز نموده و این چند بیت فرموده

محیطی نوا اقلیدس کشای — بوقت هندسه عبرت نمای
ز بس نقش غریب از سنگ و آهن — برآرد چشمه خورشید روشن
بآهن نقش چین بر سنگ بندد — بصنعت رخ گل بر رنگ بندد
بپیشه آذرش شاگرد تا روم — بتیشه سنگ خارا را کند موم
چو یک میل از سطبری بلند ی — بمقدار دو پیلش زور مندی

فرهاد در بلاد چین و شاپور در روم با هم بوده اند و بنقش بندی و صور تگری اشتغال مینموده اند شیرین را هوس آن شد که جوئی بکند کاز دو وسیعی منزل او که چون کوه سنگ از ابد و شند از انجا شیر پیش کوه سنگ او آید چون این خیال بشاپور گفتند شاپور نزد بوزبند بوزبن شیرین رسانید

کرامت اینجا مهندس مرد استاد — جوانی نام او فرزانه فرهاد
باستادی چنین کارت برآرد — بدین چشمه گل از خارت برآرد
بود هر کاری استاد دشوار — نخست استاد باید آنگهی کار

چو شاپور این حکایت را بسر برد — غم شیرین ز دل شیرین بدر برد
بحبسش کرد شاپور آن زمین را — بدست آورد فرهاد کزین را
بگفت ای میر استادان ایام — ترا شیرین همی خواهد بانگام
بشادروان شیرین در بشادش — برسم مهتران کرسی نهادش
درامد کوهکن مانند کوهی — کز و آمد خلایق را شکوهی
رقیبان حرم بنواختندش — بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده — میان در بسته و باز گشاده
درانیشه کز بعجب باز کرد دون — چه بازی آورد و از پرده بیرون
چهان بانگه شیخون بازی کرد — پس آن پرده بعجب بازی کرد
چو قفل شکر از یاقوت برداشت — از و یاقوت و شکر قوت برداشت
شنیدم نام او شیرین ازان بود — که در گفتن بسی شیرین زبان بود
در انجلس که او لب بگشادی — بنوشین خضر حالی جان بدادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی — گر افلاطون بدی بیهوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش — ز گرمی خون گرفتش در بجوش

برآورد از جگر آه شغبناک / چو مصروعی ز پا افتاد بر خاک
چو شیرین دید کان آرام رفته / ولی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش / بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت ای فرزانه استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
مرا و من چنانست ای خردمند / که بگشائی دل غمگینم از بند
گله دورست و ما محتاج شیریم / طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا کوسفندان یکدو فرسنگ / بباید کند جوئی محکم از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند / پرستارانم اینجا شیر نوشند
چو آگه گشت ازین اندیشه فرهاد / روان انگشت را بر دیده بنهاد
وز آنجا رفت بیرون تیشه بر دست / گرفت از مهربانی تیشه بر دست
بدیشان گفت کان موضع کجاست / که شیرین را بدان میل و هواست
نشان دادش یکی فرزانه دستور / بدان موضع که هست امروز مشهور
چنان از هم برید آندم همه بوم / که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
بیک ماه از میان سنگ خارا / چو دریا کرد جوئی آشکارا

چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی / که در درزش نمیگنجید موئی
چو کار آمد بآخر حوضه بست / که حوض کوثرش زد بوسه بر دست
خبر بردند شیرین را که فرهاد / تمام حوض بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر / بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد جوی شیر و حوض میگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده / نکردست آدمی مست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور / بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که زحمت بر چنان کس کو چنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش / ز نزدیکان خود برتر نشاندش

چون فرهاد را اعزاز و احترام کردند بیکبارگی او را بی صبر و آرام گردانیدند که نه یارای نشستن ماند و نه پای رفتن این بیت فنائی را برخواند

نی با تو توان بود نه هم بی تو توان زیست / حیرانم ازین شیوه ندانم که چه سازم

عاقبت آن بیچاره پریشان روزگار برآشفت و بهیچ نوع قراری نتوانست گرفت

از آنجا راه صحرا تیز برداشت / چو دریا اشک صحرا ریز برداشت

نه بر کی آنکه سازد با صبوری | نه صبر آنکه دارد پای دوری
ز دوری کشته سودائی بیکبار | شده دور از شکیبائی بیکبار
رسیده آتش دل بر دماغش | ز گرمی سوخته همچون چراغش
شبی صد دریغ و ناله تا روز | دلی و صد هزاران حسرت و سوز
چو آه از کوه تا در کاخ میکرد | نهیبش سنگ را سوراخ میکرد
چو وحشی کوهسان از هر سو شتابان | گرفته انس با وحش بیابان
ز سعو و خان این دام زبون گیر | بر و گرد آمده دشت نخجیر
یکی پهلو کهش رفتی یکی جای | یکی دامانش لیسیدی یکی پای
یکی رستی بمودی هر زمانش | یکی بودی رفیق و مهربانش

یکی از محرمان پرده راز دوی کار برد اشت و کامی با خیال در مجلس خسرو
عرضه داشت چون آن سخن بر رای کیخسرو دل شاه دان گشت و آخر بر آشفت

ز نزدیکان خود با محرمی چند | نشست و زد در این معنی دمی چند
کز با این مرد سودائی چه سازم | بدین مهر چگونه حقه بازم
اگر نامم بدو کارش تباهست | وگر خون ریزم شخ دیگ نامست

خردمندان چنین دادند پاسخ | که ای دولت بیدار تو فرخ
تحقش خواند باید با صد امید | ز رامشگانی بر و کردن چو خورشید
دلش توان بزم عزل کردن | بسنگی باید ش مشغول کردن
گر تا آزو رگاید روز از دنگ | گذارد عمر در پیکار آن سنگ

چون ارکان دولت در مجلس خسرو سخن را بر یکجا قرار دادند جمعیرا
تهیه کرد بطلب کوهکن فرستادند و مقرر کردند که هر کس او را همراه
این بشارت کرد اند بخلعت پادشاهانه و عنایت خسروانه سرافراز کرده

ز هر سو هر یکی میراند بشتاب | چنان چون تشنگان را زانی آب
بجستندش همی کوه و بیابان | تهی میافتند آن گوهر از کان
یکی از قاصدان در کرد شاه | نظر اندخت بر بختی ز ناگاه
چو مجروحان دل ارشادی نشسته | غبار عاشقی در وی نشسته
بدانست او که فرهادست بیخود | که از شیرین جدا ماندست و میگود
سلامش کرد و پرسیدش که چونی | چرا از مجلس شادی برونی
جوابش داد کهتا جی ابمزد | لب خشکم سپین دکوه نه زرد

ندارم در جهان از ننگ و بدنام | کراکویم که تو فریاد من رس

بعد ازان قاصد پیغام خسرو بدو رسانید و با فسانه و افسون اندکی
دل او را از بند غم رهانید سبک از جای برجستند و احرام ملازمت
درگاه او بستند و چون بکرباس اساس خسرو رسیدند و بر قرب بساط بوسی
گردیدند خسرو از فرهاد خبر پرسید و در مقابل هر سوال جواب شنید

بیاران گفت کز خاکی و آبی | ندیدم کس بدین حاضر جوابی
چو حاجب گشت خسرو از جوابش | نیامد پیش پرسیدن صوابش
گشاد انگه زبان چون تیغ فولاد | فگند الماس بر سنگ بنیاد
که مارا هست کوهی بر گذرگاه | که مشکل میتوان کردن بر و راه
میان کوه راهی کند باید | چنان کامد شدن ما را بشاید
بدین نه پیر ما را دسترس هست | که کار تست این کار کس نیست
جوابش داد مرد آهنین چنگ | که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط انکه خدمت کرده باشم | چنین شرطی بجا آورده باشم
ولی خسرو رضای من بجوید | بترک سنگر شیرین بگوید

بخندی گفت کانی شرط کردم | اگر زین شرط برگردم نمردم
میان در بند و روزی تیشه بگشای | برون شو شد بتیر و کوه بیمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل | نشان کوه جست از شاه عادل
بگوی کز خسرو و رهنمونش | که هر کس خواند اکنون بیستونش
ز دعوی گاه خسرو با دل خویش | روان کو ممکن ماند آنش
بدان کج دو کمر در رفت چون باد | کمر بربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن گرسی نگهداشت | بدو تمثالهای نغز بنگاشت
بتیشه صورت شیرین ازان سنگ | چنان برزد که مانی نقش ارژنگ
پس انگه ارزنان آتش انگیز | گدازش کرد و شکل شاه بشدیز
چو شد فرهاد پرداخته جنگ | ز صور نگاری دیوار آن سنگ
بگوه اندر خستن بگشاد بازو | همی سنجید سنگی بی ترازو
بهر خارش کز آن خاره کردی | یکی برج از حصارش پاره کردی
بشب هنگام کز صحرای اندوه | رسیدی آتشش بر سر کوه
شدی نزدیک آن صورت فزایی | وزان سنگ از کهر حسی نمایی

بسی بر پای آن صورت زدی بوس / برآوردی ز بس حیرت صد افسوس

که ای محراب چشم نقشبندم / دوا بخش درون دردمندم

نخندانم کسی در خیل پیداست / که گر میرم نهد بالین من راست

نه چندان دوستی دارم دلاویز / که گر روزی بیفتم گویدم خیز

اگر صد سال در جائی نشینم / کسی جز آه خود بالا نه بینم

وگر گردم بکوه و دشت صد سال / بجز سایه کسم ناید بدنبال

سگان را در جهان جای و مرانه / گیا را بر زمین پای و مرانه

پلنگان را بکوهستان پناهست / نهنگان را بدریا جایگاهست

من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ / نه در خاکم بآسایش نه در سنگ

مبادا کس بدین بیخانمانی / بدین تلخی مبادا زندگانی

بدین بی روغنی مغز دماغم / غم دل بین که چون سوز و چراغم

ز من خاکستری ماندست ازین درد / بخاکستر توان آتش نهان کرد

منم خاکی چو باد از جای رفته / نشاط از دست و زور از پای رفته

اگر پای بدست آرم دگر بار / بدامن در کشم چون نقش دیوار

بصد دیوار سنگین پیش و پس را / برآرم تا نبینم هیچکس را

روزی شیرین را هوای فرهاد در سر افتاد با جمعی از محرمان آن راز در میان نهاد و خیمه از کوه بیرون زده رقم بر تفرج گاه بیستون کرد

بفرمود اسپ را زین بر نهادند / صبا را مهد زرین بر نهادند

برون آمد چگویم نوبهاری / بزیبائی چو یغمائی نگاری

روان شد نرگسان پر خواب گشته / چو صد خرمن گلی سیراب گشته

چو کوهی کوهکن را پیش خود خواند / وز آنجا کوهکن بی کوهکن ماند

ز لعلش بر صبا مسمار میزد / زمین را بر فلک پرگار میزد

چو آمد با نثار مشک و نسرین / بری آن کوه سنگین کوه سیمین

خرامان میشد آن ماه منور / پس و پیشش بتان مانند اختر

ز عکس روی آن خورشید تابان / ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان

شکر لب داشت با خود ساغر شیر / بدستش داد کین بر یاد من گیر

چو عاشق مست شد از جام باقی / ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی

شده بر کوه کوهی بر دل تنگ / سری بر سنگ میزد بر سر سنگ

خبر رفتن شیرین بکوه بیستون چون بخسرو رسید تمام ارکان دولت
طلبید و بطریق مشاورت در دفع فرهاد از هر یک استفسار
نمود آخر الامر مردی کاردیده آن عقده را بگشود و گفت می باید کسی را پیش
فرهاد فرستاد که شیرین بمرد بلا شبهه او از شنیدن این سخن جان بخواهد برد
چون خاطر بر آن قرار دادند مطلقا با هیچ فردی از افراد زبان نگشادند

طلب کردند نافرجام گوئی / گره پیشانی و تنگ روئی
فرستادند سوی بیستونش / شده از بیحفاظی رهنمونش
سخنهای بدش تعلیم کردند / بزر وعده با آهن بیم کردند
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد / زبان بگشاد و او را سنگدل کرد
که ای نادان غافل در چه کاری / چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا بر نشاط روی یاری / کنم زینسان که بینی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست / مرا صد بار شیرین تر ز جانست
چو شخص تلخ روی ترش گفتار / غم شیرین برو بس دید در کار
برآورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

ز خاکش عنبر افشانده بر ماه / بآب دیده شستندش همه راه
هم آخر بادمش غمسار گشتند / سپردندش بخاک و باز گشتند
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا / زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی را دل دهد کین راز گوید / نبیند گر ببیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
برآورد از جگر آه شغبناک / چو مصروعی همی غلطید بر خاک
بزاری گفت کاوخ رنج بردم / ندیده راحتی در رنج مردم
چه آتش بد که ناگه در من افتاد / چه طوفان بد کزینسان بر من افتاد
دریغا آنچنان خورشید و آن ماه / کزینسان در خسوف افتاد ناگاه
بگرید بر دل من مرغ و ماهی / که پنهان شد حیاتم در سیاهی
چرا از روی آن دلبر جدایم / چو شیرین رفت من اینجا چرایم
فرو رفته بخاک آن سرو چالاک / چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
ز گلبن ریخت آن گلبرگ خندان / چرا بر من نگردد باغ زندان
چرا غم مرد باد سرد از آنست / بهم رفت آفتابم زرد از آنست

فرو مرده چراغ عالم افروز | چرا رو در رم کرد دشت پیمای دور
بشیرین در عدم خوابم رسیدند | بیکتک تا عدم خواهم دویدن

آخر الامر از نخجوان سر در آن خوابگاه نهاد و چون مرغ سحر بال بگشاد و چاوش خاور علطیدن هر خاک که بر کرد باد بود بر خود کرد و چون برزمرد سر از خاک بر کرد

صلای درد شیرین در جهان داد | زمین بر باد او بوسید و جان داد
زمانه خود حزاین کاری ندانند | که اندوهی دهد جایی نشانند
چو کار افتاده کرد دلنوازی | در و گیرد ز هر سوئی بلائی
بهر شاخی که در زند چنگ | بجای گل بیارد بر سرش سنگ
چنان از خوشدلی لبریز گردد | که در کامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آید از شور زمین بخت | که برباید کرد نقش زین جهان رخت
کسی یابد ز دوران رستگاری | که بر دارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در دیری نشیند | که با چندین جراحش کس نبیند
هران ذره که آرد تند بادی | فریدونی بود یا کیقبادی
گهی گل در همه روی زمین بخت | که در روی خوبان چندین آدمی رخت

سرانیده جنین افکند بنیاد | که جان در عشق شیرین مرد و فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز غمخش | که مرغ نازنین کم شد ز باغش
بران آزاده سرو جویباری | بسی گریست چون ابر بهاری
بر سم سهر ترشش حلقه در بست | بخاکش داد و آمد باد در دست
ز خاکش کند عالی بر افراخت | دران کند زیارت خانه ساخت

میگویند کراین قصیه در اول زمان جعفر بر مکی بنا بتاریخ دو سال از نخجوان بود

مجلس نخاه و نهم قیس عامری که شیفته بود در حلقه با کیم المغوتان و شعله آتشکده دیوانگان از زمان آن آل رسید عم و بچهار و پنج سال

عشقش مدد و دست امید داد | زو کوه هر عشق تاب نیداد
شد جان پدر بروی او شاد | از خانه بکتش در نداد
جمع آمده از سر شکوهی | با او بموافقت کروهی
با آن پسران خورد پیوند | هم لوح شدند دختری چند
بود از صدف دگر قبیله | ناسفته در بش هم طویله
آفت رسیده دختری خوب | چون عقل بنام نیک منسوب

ارآهسته لعبتی چو ماهی | چون سرو بهی نظاره گاهی
آهوچشمی که هر زمانی | کشتی بکرشمه صد جانی
زلفش چو بهشتی بخش جابی | یا مشعله بحنک زابی

روی او مشتری که اجتماع نور دساخته باشد از مهر منیر بدرالدجی
و موی او در سیاهی همرنگ قیری که کوکب ظلمات بعضها فوق بعض
کرده باشد از عناصب و ماحر اسری بعبده لیلا

در مهر دلی از هوش میلی | کیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش | دل داد بمهر و جان خریدش
او نیز هوای قیس میجست | اندر دل هر دو مهر میرست
مستی نخست باده بخشید | افتادن نافتاده بخشید
چون از کمل مهر بوگرفتند | باهم همه روزه خوگرفتند

چون برق عشق از وادی ل قیس مه رخشید و بجزمن مستیش
رسید همچون برگ کاهش باد ببرد و در بیابان فنا دست بدستش
پرده دران آتش عشق میسوخت و در آنکتب همه مثل این بیت ما جی فانی آموخت

زاندم که رشته اند آب و گل من | جز خون جگر بزدل نشد حاصل من
بنگر که چه مشکل است این مشکل من | سنگین دل تو و آتش دل من

و چنین و لیلی چنان که در مهر قیس فحوای این بیت ما جی فانی راجب حال خود دیدی

در عشق تو ام شکستگی حاصل شد | جاز ا بر کوی فنا منزل شد
من سوختم از مهر تو فارغ زمنی | آن کمنه که دل بل کند مشکل شد
چون یکچندی برآمد این برآمد | افغان زدو نازین برآمد
زان دل که بیکدگر بدادند | در معرض گفتگو فتادند
زان قصه که محکم آیتی بود | در هر دهنی حکایتی بود
کردند بهم نسبی مدارا | تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خشک | بوی خوش او کواه مشک
بادی که ز عاشقی خبر داشت | برقع ز جمال هر دو برداشت
چون شیفته شد تمیز کار | در چهر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام | نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار رعنا | میبود و لیک ناشکیبا

دانا که نه او فتاده بودند / مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بینوائی / میداد بدین سخن گواهی

و چون مدتی برین حال بگذشت ناگاه از بام بیفتاد طشت چشمهٔ چشم ایشان بگشاد و راز ایشان بآرزو افتاد و سنگ تفرقه در میان شان انداختند و بی اختیار از یکدیگر شان جدا ساختند

لیلی چو بریده شد ز مجنون / میریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی / از هر مژه برگشاد سیلی

از اطراف و جوانب قبائل چندی بودند او را همزبان و همدل چون جدائی ایشان دیر کشید حال مجنون آشفته شد باضطرار رسید آن دو سه یار در پیش پیش و مجنون در پی پنهان آمدند و نزدیک بخرگاه لیلی در صورت گدایان بنشستند و از راه خواست ناله در پیوستند

آن دید درین و حسرتی خورد / وین دید دران و نوحه کرد
لیلی ز خروش چنگ در بر / مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی چه سخن پریوشی بود / مجنون چه حکایت آتشی بود

لیلی سمن خزان ندیده / مجنون چمن خزان رسیده
قانع شده این ازو ببوئی / وان راضی ازو بپرس و جوئی

و چون حال مجنون بیچاره تباه گشت پدر از کماهی احوالش آگاه گشت با پیران عامری مشورت نمود بغیر از خواستگاری لیلی دری نگشود گفتند اول با مجنون تهیهٔ سوال و جواب کنیم و بعد از آن تهیهٔ اسباب او کنیم

آن در خواند مجنون را ز راه / گفت اگر خواهی تو لیلی را بخواه
گفت هرگز او نباید زن مرا / بس بود این زاری و شیون مرا
گفت او را چون نمیخواهی برست / این همه سودا برون کن از سرت
یاد خوشتر گفت از لیلی مرا / سرکشی او را و واویلی مرا
مغز عشق عاشقان بادی بود / هرچه بگذشتی ازین بادی بود
من نیم زان عاشق شهوت پرست / تا کنم خالی ز یاد دوست دست
تا که باشد یاد غیری در حساب / ذکر مولی باشد از تو در حجاب
چون همه یاد تو از مولی بود / همچو مجنونت همه لیلا بود
آنجا که ذات وحدت با ذات متحد شد / آنجا کدام مجنون اینجا کدام لیلی

گفتند سخن او را اعتباری نیست و بهتر از رفتن بقبیله لیلی کاری نیست

مسکین پدرش بماند در بند | رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی | بیچاره شده ز چاره سازی
با انجمنی بزرگ بر خاست | کرد از همه رو سوی کاره راست
در آسته با چنان کروهی | میرفت بهترین شکوهی

چون اهل قبیله لیلی واقف شدند ایشان را باعزاز و اکرام فرود آوردند و از کیفیت حال استفسار نمودند چون مدعای سیدعاری معلوم کردند پدر لیلی دست در سینه ایشان جرات زد و آتشی در دل هوخته آن جمع پریشان انگیخت

کاین قصه نه برقرار خویشت | میکوبد فلک بکار خویشت
گرچه سخن آبدار بینم | بر آتش تیز کی نشینم
کرد و سنی درین شمارست | دشمن کامیش صد هزارست
فرزند تو گرچه هست خوشنام | فرخ نبود چو هست خود کام
دیوانگی همی نشاید | دیوانه حریف ما نشاید
تا او نشود درست سیکه | این قصه نگفتنی است دیگه

چون عامریان سخن شنیدند | جز نابرسیدن دری ندیدند
نومید بجای خویش رفتند | هر یک ببرای خویشتن رفتند

چون عامریان از قبیله لیلی ناامید برگردیدند علاج کار خود در آن بمجمعه معظمه دیدند تمامی بران قوم مجنون را بر او به پیغام آوردند و دست دعا و نیاز از مظلومیت و صدق مطلوب بر آوردند پدر مجنون بمجنون دل از پرده بیرون کرد دران غم چاره و اغما نمان او را به نوعی

بگرفت برفق دست فرزند | در سایه کعبه داشت تا چند
گفتای پسر این نه جای بار است | بشتاب که وقت چاره سازست
در حلقه کعبه حلقه گن دست | کز حلقه غم بدر توان رست
از صاحب خانه چاره میجوی | وانگه بزبان حال میگوی
یارب که ازین گزاف کاری | توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور | زین تیرگی برا هم آور
دریاب که مبتلای عشقم | آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید | اول بگریست پس بخندید

۵۹

از جای چو بار حلقه بر جست | در حلقه زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر | کامروز زمنم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان دهشم | تا حلقه او مباد کوشم
پرورده عشق شد سرشتم | تا عشق مباد سر نوشتم
یارب بخدائی خدائیت | واکنه بجمال پادشاهیت
گر عشق بجانیت رسانم | کو ماند اگرچه من نمانم
از چشمه عشق ده مرا نوش | زین سرمه رخشم من مکن دور
گرچه ز شراب عشق مستم | عاشق تر ازین شوم کز استم
گویند که خود در عشق واکن | لیلی طلبی زخود رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی | هر روز زیاده ساز میلی
از عمر من آنچه هست بر جای | بستان و بعمر لیلی افزای
میداشت پدر بسوی او کوش | این قصه شنید و گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد | دردی نه دوا پذیر دارد

پدر مجنون با سرداران قوم چون او را بدان حال دیدند از نجوا نا امید گردیدند

مجنون بطریق معهود در کوه بخید و حوالی آن میگردید و بادی پیمود

میخواست چو عاشقان نشیبی | مسجت علاج را طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته | رخساره بخون دیده شسته
خو کرده چو وحشیان بصحرا | با یخ نباتهای صحرا
نه خوی دد و نه خصلت دام | در خدمت او شده شتابان
از شیر و کوزن و گرگ و روباه | لشکرگاهی کشیده در راه
ایشان همه گشته بنده فرمان | او بر همه شاه چون سلیمان

وران صحرا کوه با هزاران درد و اندوه اشعار پر درد میگفت و در هجران زار نالان میبود این چند بیت از جمله اشعار اوست

تحفت لطیف من خیال بعیشم | وکنت یوصل منکم غیر قانع
میگوید که ای قوم لیلی قانع شده ام بخواب و خیال از شما و حال آنکه قانع نبودم بوصال از شما چون نظری از روی لطف طلبیدی از لیلی در آنوقت که بیماری دوری گرفتار بودم از اظهار حرارت آتش والم حزن که در اندرون بحکم کاوه کشیده ای

اوست کز دیدن آن سیه او سرنشکر دیدی مرا متیغ ملامت و نکنی بخشیدی بر جراحت

وگفتند کی ربط داری کی بینی حسن احسان لیلی را مطیع خود سازی خیلی را در راه طبع

و دلی ازین مورس کیر میحات چون بوآنی دید لیلی را گفتی کشی و در غیر او را در

خانهٔ خود راه داده و خانهٔ دیده پاک کرده باشی و غیر او را جاک یکی

ساخته و هیچ کسی از شنیدن حدیث او لذتی نیابی و خوشحال شوی این سخن گفت

چه کار عروسی تسامع معمور ضیف غیر اوست و در مجمع از خود که در زاویهٔ خمام از نهاد یکی

متحد ندارد اول جام دائم خمر ایشان میریم این از آن حال انکه چشم ندیده و چشم من طالب دیدار ایشانست

و دل من مشتاق ایشان و ایشان در میان بکهای جان هند و این ابیات از اشعار اوست

فراقک من تقوی امرّ من الصبر ولی شیء فی البلوی امرّ من الهجر

میکوید فراق تو تلخ کسی کم محبوب دل منی تلخ تر است از صبر و طوطی در هیچ چیز

از بلایا اصعب نیست از هجر تو ای شکر پری و هر کاه که روزکار بنیاد صدی

میکند بیکیفش از دیدار لیلی فارغ کردم که دیدار یار زاد مسافرت تا آخر عمر

کریم بکیفیلی از بهر میکویند اسان لیلی مجنون از قبیله خویش ایمن اند و حال انکه بر طوق این بیت چنین

اکر چه در عرب از بهر قبله کعبه باشد نبود قبله مجنون بجز قبیلهٔ لیلی

آن یکی پرسید از مجنون مکر کر که این سوت قبلهٔ ای پسر

کفت اکر هستی کلوخ ای بی خبر ریکت کعبه تو در سنکی مکر

کعبه جان روی جانان دیدنست روی او در کعبهٔ جان دیدنست

کعبه عشاق مولی آمدست زان مجنون روی لیلا آمدست

کرچه کعبه قبلهٔ اهل جهانست لیک دائم کعبهٔ دل قبلهٔ جانست

در حرمکاهی کر قرب جان بود صد هزاران کعبه سر کردان بود

سر کردان میکشت در کوه و دشت کر بکعبهٔ لیلی روی بدان قبله نهد

دید چوپانی دران صحرا و دشت پوستی بستد ازو مجنون درشت

سر نکون شد پوست اندر سر فکند خویشتن را کرد همچون کوسفند

آن شبان از کفت بکریز کار درمیان کوسفندانم کذار

سوی لیلی ران رمه من در میان تا بیابم بوی لیلی یکزمان

تا نمان از دوست زیر پوست من بهر پایم ساختی از دوست من

عاقبت مجنون چو زیر پوست شد بار مه بنهان سوی اوجست شد

خوش خوشی بر عادت او راجش زنو پس آخر کشت زائل هوش از و

چون دراید عشق و آب از سر کذشت بر کرفتش آن شبان بر دوش زشت

آب رز بر روی آن تخت خراب — تا دمی بنشست آن آتش بآب

بعد ازان روز دگر مجنون نشست — کشتی با قومی بصحرا هم نشست

یکتن از رفقش بمجنون گفت باز — تن برهنه مانده ای سرفراز

جامه کان دوست تر داری دهیش — گر بگوئی من بیارم کمتفیش

گفت هر جامه سزای دوست نیست — هیچ جامه بهتر از پوست نیست

پوست میخواهم ازان کو سفند — چشم بد را نیز میسورم نپسند

اطلس و اکسون مجنون پوست است — پوست پوشد هر که لیلی دوست است

دیده ام در پوست روی دوست من — کی شناسم جامه خیر پوست من

قریب ذکر کردش این دایره پیرامن جهیدن این چرخ ناپایدار و نوائی غریب در روزگار فاعتبروا یا اولی الابصار

لیلی ز سر بریسه بلندی — افتاد بجاده در نزندی

شد چشم زده بهار و باغش — زد باد طپانچه بر چراغش

راز دل زار یار ازو جدا شد — سروش ز گذ هستن کیا شد

تا کار بدان رسید کز کنار — کمیاب فتاد و گشت بسیار

کای مادر مهربان چه تدبیر — کاهو بره ز هر خورده باشیر

چون جان ز لبم بعشق بگذشت شاید — گر راز نگشاده کشت شاید

در گردنم آردت یکبار — خون من و گردن تو زنهار

کان لحظه که جان سپرده باشم — وز دوری دوست مرده باشم

زاوازه من چو گردد آگاه — کاوارد شدم من از ره و بیگاه

دانم که زرا ه سوگواری — آید بسلام این عماری

یاریت عجب عزیز یاریست — وز من ببر تو یاد کاریست

از بهر خدا بکوشش داری — در روی بکنی نظر بخواری

من داشته ام عزیز و ارش — تو نیز چو من عزیز دارش

کو لیلی ازین سرای دلگیر — آن لحظه که جان پاک میداد

احوال چه پرسیم که چون رفت — با عشق تو از جهان برون رفت

تا داشت در نهان قراری — جز با غم تو نداشت کاری

وامروز که در نقاب خاکست — هم در هوس تو در هواکست

چون منتظران ازین گذرگاه — هست از قبل تو دیده در راه

چون راز نهفته بر زبان داد — جان طلبیده بود جان داد

برداخته شد حدیث او نیز / بنوشت جهان برات او نیز
طغرا کش این مثال مشهور / بر شقه چنین نوشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه / چون رند شکسته دل شد آگاه
آمد بر او ز راه برده / تاریک شبی چراغ مرده
گفت از پی آنکه بخت برگشت / اندازه کارها دگر گشت
بارید بباغ ما تگرگی / وز گلبن ما نماند برگی
لیلی شد و رخت از جهان برد / با داغ تو زیست هم بر آن مرد
مجنون خراب مست مدهوش / زان زلزله شد تمام از هوش
چون صاعقه خورده برافروخت / زان برق هم اوفتاد و هم سوخت
برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده بربست
کای خالق هرچه آفریده است / سوگند بهرچه برگزیده است
کز محنت خویش وارهانم / وز حضرت یار خود رسانم
این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد / ای دوست بگفت و جان برآورد

او نیز گذشت ازین گذرگاه / وان کیست که نگذرد ازین راه
بشتاب که راحت از جهان رفت / آهسته مرو که کاروان رفت
این هفت شرارهای خونخوار / در گرد تو حلقه کرده چون مار
گر در نگری بفرق و پایت / در حلقه اژدهاست جایت
بگذر ز جهان که شهر دزدست / کج باز و حریف و مهره در دست

در وفات لیلی و مجنون خلافست آنچه اصح است در زمان هارون الرشید بوده در ربیع الاول سنه احدی و تسعین لیلی وفات یافته و مجنون بچند وقت بعد از آن

مجلس شصت خورشید منظر ماه پیکر خسرو شاه بن قیصر شاهزاده بود در حسن و جمال رشک خسرو خاوری

بهاری فارغ از باد خزانی / گلی نورسته از باغ جوانی
خط او سبزه زار عالم جان / لب لعلش حیات آب حیوان

او را پدر و مادر از خدا بصد هزار تضرع و نماز و نیاز خواسته بودند قصه او دور است و دراز شیر دهنده اش او را از روم بولایت خود میبرد بسببهای غریب و حالهای عجیب باهواز افتاده و از ضعف و فرو ماندگی آن ضعیفه طفل شیرخواره را بر دوش در میان آن

غمار را افتاده نزد خود برده پرورش داده او را هر مزنام کرده در علم نجوم بهره بسیار یافت

اگر من دم زنم از شرح موبش ‌ ‌ پریشانیم روا آرد چو مویش
چو در روی کسی نظر اندازید جانی ‌ ‌ بنظاره رسید مدتی جهانی
کسی کز دور وصفش را شنیدی ‌ ‌ تپنج و دست خود بنجود بریدی
همه کشور از و پرجوش میشد ‌ ‌ که هر کس دید از و بیهوش میشد
شد آن چشم و چراغ روی آفاق ‌ ‌ بزور و علم چون ارجنی وطاق
چنان آوازه بخشش خورشید فرشد ‌ ‌ که چرخ از وی بپا آمد بسر شد

دایه خسرو شاه چون در همان چند روز رفت شده بود زنان غبان او را شیر داده پرورده همه کس او را پسر باغبان میدانستند و پادشاه او را زاده دختری بود در غایت حسن و جمال و روی آراسته بزلف و خال

سمن بر خواهر بهرام بودی ‌ ‌ گلش اندام و گلرخ نام بودی
اگر عاقل بدیدی نقش رویش ‌ ‌ شدی دیوانه زنجیر موبش
چو نقاشان صنع نقش بستند ‌ ‌ قلم بر نقش صنع او شکستند
بنودی ماه را اندازه او ‌ ‌ زمه بگذشته بد آوازه او

فقار گلرخ دلبر چو ماهی ‌ ‌ ببام قصر بر شد چاشتگاهی
تماشا را بباید تا لب باغ ‌ ‌ نهادش آن تماشا بر جگر داغ
بپای سید هر مز بوه خفته ‌ ‌ ز صحن هوشیاری هوش رفته
رخش مشکین رسن انگشته بر ماه ‌ ‌ دل کل زان رسن افتاده در چاه
خطی چون طوطیش در سایه سبز ‌ ‌ دم طاوس زو عکس خورشید
خرد بر خاک راه او نشسته ‌ ‌ عرق بر کرده ماه او نشسته
کمند عنبرینش خم کرفته ‌ ‌ کل صد برک او شبنم کرفته
چو کل را از کس تر برمه افتاد ‌ ‌ دلش چون با هتابی در زه افتاد
چو چشم شوخ مهر انگیز او دید ‌ ‌ دل خود در خط خوبیز او دید
ز عشقش آتشی در جانش افتاد ‌ ‌ که در وی سخت سد پایش افتاد
دلش از عشق مجنون جنون ساخت ‌ ‌ رخش از رشک صد مه نکارخون ساخت
دم سرد از جگر میزد چو کافور ‌ ‌ فرو میرد آب کرم از دور
چو ابری بهاری اشک ریزان ‌ ‌ چو کلبرگ صبا افتان و خیزان
جهان در چشم او زیر و زبر شد ‌ ‌ بیفتاد و ز هستی بیخبر شد

ع

چگونه پر رکند در خاک و گل — میان راه مرغ تیم بسمل
چنان پر میزد آتش مرغ دل افگار — زهی عشق و زهی مردو زهی کار

بعد از انکه آن دختر را آنچنان کاری افتاد حال خود را با دایه در میان نهاد دایه استبعاد بسیار کرده روی خود را بطپانچه انگار کرد که دختر سلطان را با پسر باغبان چه مناسبت و کی در خاطر تو ان گذرانید که با او در میان این دو صد موانعت و چون دید که دختر هیچ بابت متقاعد نمیشود و هیچ گونه آرام نمیگیرد بجذب القرورة روزی بباغ در آمد و بهرمز سلام کرده با او خوش برآمد فاما چون دایه بنیاد سخن کرد و اظهار ان حکایت پیرون در برابر آن از هر سخن سرد شنید دایه از عمر خود سیر خورده پشیمان گردید و باز گشت بعد از ان دختر هر چند هیچ دوای نمیشود سودی ندانست و دایه آزا هسبا مشورة امی انگاشت چانکه با دختر بجذب میکرد دوا در ازا عشق هرمز منع مینمود و مهر او از لوح ضمیرش میزدود چانکه یکبار او را دید که بر بام میرود با او خشونت کرده گفت

ازاندم میرنی تا بار دیگر — روی بر بام و سایگان کار دیگر

ع

نیاید ننگ نامی بدنام آخر — توقف کن فرود آرام دیگر
کشش گفتا ای شده بی آگه از من — من اینم تو برو بگزین به از من
جهان پین نجهان چون بنیم آخر — دلم بر خاست چون بنشینم آخر
چو شد بر بام هرمز بود در باغ — بیکدیدن نهادش بر جگر داغ
نقاب عنبرین از ماه برداشت — دل هرمز نفیر آه برداشت
چنان دلبسته او شد بیکراه — که باران بهاری ریخت بر ماه
برون افتاد چون آتش زباش — ز حیرت آب آمد بر دماش
چو دل سر در ره بیهوشش آورد — بموی زلف کل در بندش آورد
چو بیمقصود و بیمقصد شد آخر — چو طفل اندر سرا بجد شد آخر
چنانش عشق کل در کار آورد — که هر مویش بکل او را آورد

چون کل را بتحقیق پیوست که تیر عشق او تا پر در دل هرمز نشست و یقین شد او را که مرغ دل هرمز در دام او گرفتار گشت دران گرفتاری آرام و قرار

دهان پر خنده پیش دایه آمد — چو خورشیدی بپیش سایه آمد
زاندامش برون میجست آتش — زخی تازه لبی خندان دلی خوش

رخ چون گه اوکشته چو ماهی
وان شاه وی جهان بروی چو کاهی

چو دایه آنچنان دیدش عجب داشت
که ناگل خود چرا پرخنده لب داشت

بدو گفتا چه بد یارب که گل دید
که یکساعت پس از گریه بخندید

ندانم من ترا چندین دلیریست
بدین روزت ندیدم این چه سریست

چو چندانی بگو احوالت ای دوست
که گل از خنده پردون آمد از پوست

گلش گفتا این زمانم از زمانه
یکی تیر آمد آخر بر نشانه

شدم بربام و کار خویش کردم
دل او چون دل خود ریش کردم

برنعم گر دمش داغ جگرسوز
از آن زلفم سیه تابست امروز

چون دایه بران اطلاع یافت دو سه روزی دختر را تسکین داد و بعد ازان روزی در باغ درآمد هزمرد پیش او دوید و سلام کرد دایه جواب سلام باز نداد

از دو بگذشت و نادیدارش آورد
گرد از زرم و در آرامش آورد

چو هزمرد دایه را با خود بکین دید
نهایه خشمناک در مرکین دید

برو رفت و گفتا ای دایه آخر
بیادم برگزیده سرمایه آخر

سخنهایش تو هیچ زده گفتم
ز سر مستی برون از پرده گفتم

زمن کینه مگیر ای سیم سینه
کز ارمستان کسی ننگرفت کینه

ز گل هم سوختم سیخ و هم کبابم
درین آتش ز سر بگذشت آبم

مرا ای دایه درمانی کن آخر
علاج درد حیرانی کن آخر

تو نیکوئی کن ار بدکرده ام من
که بد با تو نه با خود کرده ام من

ز بس کز دیده خون بگذشت بر روی
برآری دایه گریان کز براوی

بپاسخ گفتای هزمرد دلریز
نخواهم دیگرت خون جگر نیز

چو جان گل ز خم از تست زنده
چرا پشت تباشد دایبنده

کنون رفت آن ازین پس بندگانم
چگونه بنده تا زنده ام من

کنون رفتم تعهد زآن برماه
کنم آماده زین مهر اگاه

رسانم هر دو را چون ماه با مهر
نشانم هر دو مر را چهر بر چهر

فگند القصه آخر در شبانگاه
اساس وعده تا خلوتگه شاه

نهانی رهنمائی شد میعادگاهی
که جمع آیند خورشیدی و ماهی

بیامد دایه خوی با دی بر گل
چو گل خندان سخن گو با چو بلبل

گلش گفتای گرامی تر ز جانم
چه آوردی خبر از دلستانم

چیست پرسم از نگر در ره آخر
بگو شیر آمدی یا روبه آخر

جوابش داد کای گل در جهان من
ندیدم چو هزر در جهان من

ندیدم مثل هزر در نکوئی
ندیده دیدمش زین پس نکوئی

ترا زین عشق ورزیدن چه حاصل است
که چون هزر نیکوئی محمود خلق است

نسازی کار او با کس سازی
بنازی عشق با او با که بازی

بسی هم دادمش القصه یاری
چو راضی گونه شد نیم داری

نخفتم وعده تا چون شب درآید
ترا صبحی چو دیدمش در برآید

دو دل در عشق جان افروز دارید
بهم هر دو شبی تا روز دارید

چو گل از دایه بشنید این سخن را
رخش شد چو گل آنسرو بن را

بدو گفت ای بتو دل زنده جانم
چگونه شکر تو گفتن توانم

چو شد روز و شب دیگر درآمد
فرو شد آفتاب و مه برآمد

نشسته بود هر هزر منتظر وار
که تا با گل کند در باغ دیدار

دلش در بر طپان تا چون کند او
که خار گل ز دل بیرون کند او

چو پاسی شد ز شب مهتاب بفروخت
چو خورشید گل هزر اچهره بر سوخت

بباغ آمد چو ماهی دایه در پیش
بشکل آفتابی شاه در پیش

چو هزر دید روی گل کزین را
بخدمت بوسه زد روی زمین را

چو ماه او بخدمت را دبگرفت
زمین در پیشش آمد ماه بگرفت

چو سایه بر زمین بر مه فتاده
گل حور نشید را در ره فتاده

بنازش بر دو گل زیر چمن در
فتاده این شکر لب آن سمن بر

می ناخورده دست افتاده هر دو
شده چون پیشتر ناداده هر دو

یکی را پای در گل مانده از عشق
دگر را دست بر دل مانده از عشق

یکی چون ماه در تاب او فتاده
دگر چون ماهی از آب او فتاده

چو طفلی طوف کردندان دو دلجوی
بگلوگاه فرستند از لب جوی

ز پیری حال هر هزر همی جست
که با گل رخ مکر در گل کند دست

چو شب با صد طرب با هم بخفتند
چو شیر و چون شکر با هم بخفتند

دو دست اندر کنش آورده هر دو
حکایتها خوش آورده هر دو

چو با هم هر دو دلبر دوست بودند
دو مغز و هر دو در یک پوست بودند

ز بیداری چو خوابی شان همی تافت
همه افتاده و سرمست با هم

باخر چون سکر باشهد خستند | به پسته برکشادند عهد بستند
که گر مهلت بود در زندگانی | بهم رانیم عمری کامرانی
برین چون بقی بگذشت ایام | کل و هرمز نیاسودند از کام
جهان بر کام خود رانند یکچند | ولیکن دور هم ماندند یکچند
ز دنیا آدمی را خرمی نیست | کسی کو خرمتست آدمی نیست

بعد از تفرقه از انجا شد که پادشاه اصفهان با لشکران باهواز آمده بطمع تسخیر دختر و دامن جنگ هرمز جنگ بحادثه کرده و آمد دختر بجواهر خانه در جنگ گاه خود را بهرمز رسانید و او نیز کارهای مردانه کرده چون پادشاه اهواز بسبب هرمز غالب شد مشار الیه بسیار معلم گشت و برسالت او را نزد قیصر فرستادند و ایشان یکدیگر را نشناختند و چون هرمز مقید دختر از قیصر رخصت معاودت حاصل نمود و چون باهواز رسید باز پادشاه اصفهان لشکر عظیم جمع کرده بر سر اهواز آمد این کرت غالب گشته دختر را بردند و آنولایت را زیر و زبر کردند هرمز رسیده آنحالت را شنیده گرد از حال دختر رسید نقیر تظلم بدرگه آنگاه بگشتن

هنر استخوانش بسوخت دران اثنا قاصدی از اصفهان آمد و مکاتبات کل را آورد مشتمل بر انکه اگر خود را رسانیدی منجا و الا دیدار بعیادت خواهد افتاد و چون بعد از مشقتهای بسیار و کرفتاری دران راه باصفهان رسید و کل را دید و مسرور کردید و باتفاق از اصفهان بیرون آمدند جمعی قطاع الطریق ایشان را دران راه کرفتند و دایه و جمعی دیکر بقتل رسیدند عاقبت الامر از انجا نیز خلاص شدند و بر دوم افتادند و سالها بعیش و سرور اوقات میکذرانیدند آخر الامر هرمز در لشکرکاه خود بخواب اغفا او را در انجا زخم زده و کشته چنانکه

قضا را افعی هر روز در تاب | ز کرما آمدی تا چشمه آب
بوقت خویش باز آمد دکر روز | بدان هم خفته بد شاه دل افروز
چو شه خوش خفته بود و جای خالی | بزد بر شاه زخم و کشت حالی
شکار ایرانیان شد شه دریغا | شکار اوجنین ناکرده دریغا
اکر هر دفته را از سم کنی باز | دریغا پیش انجام و آغاز

چو طفل از پرده عزم اجهان داد
چو زن او ماتم خود از زمان داشت

ازان در گریه آمد چون برادر
کز اندر ماتم خویش او فتاد او

چکویم من که کل زان غصه چون شد
در آتش او فتاد و عرق خون شد

برون آمد ز در آن شاه خوبان
زنان دو دست بر سر پای کوبان

زمین از اشک در باران گرفته
همه بازار در طوفان گرفته

بناخن نغره نیلی فام کرده
بسیلی تن چو نیلی خام کرده

ز سوز او دل کل کشته بریان
جهان خلق بر کل گشته گریان

فغان بر داشته کل تا بخیوق
که عاشق زین بر آید پیش معشوق

نخواهم نیز بر روی زمین من
چگونه بیمت آخر جنین من

کنون جان امید هم از نا صبوری
که جان دادن بسی به کز بود دوری

بگفت این و بسر برد انچنان زا
بعد زاری بجانان داد جانرا

عنایت کرد حق از خفارت
بیکساعت زصد کونه بلارست

درین بستان چو کل از خاک خیزد
ببادی تند هم بر خاک ریزد

چه خواهی دید ازین کردانده پرکار
که خواهی شد همه روزی خاک فتاد

کزین کردنده پرکار سبک رو
نماند هیچکس جز کل چه خسرو

در آمد تند بادی از کناری
ببرد آن هر دو تن را چون غباری

چو چرخ پر خونخواری ندیدم
بجز خون خوردنش کاری ندیدم

دلا تو فتنه دهر زمانی
بدین وادی بیابانی جهانی

غرور فتند تا چون جوانمرد آمد
درین وادی که پیران جوان مرد آمد

بود در هیئت این وادی خم نخوار
که نه سردار ده زهرین بدیدار

بسی کردون بسر خواهد گذشتن
گذشت و در گذر خواهد گذشتن

بسی افلاک خواهد بود و تو نه
تنت در خاک خواهد بود و تو نه

اگر عشرت کنی صد سال چو ست
شوی در خاک آخر خاک در دست

مجلس شصت و یکم خیر الملکین ابن سنگین آفتابی بود بر آسمان و طلح منضود و ظل ممدود در دره ی ارزوستان صاحب لوا الحمد مقام المحمود در تاریخ سیصد و شصت و پنج در خراسان متولی شد و در سیصد و نود و شش مولستان بگرفت و چند قلعه از قلاع هند مسخر گردانید و بتخانها ویران ساخت و بیم کفار در دلها بنشاند چون پادشاه رست کفتار و خوب

گردار بود در زمان او مملکت ملت حضرت رسالت پناه و کمال
هیبت و تمام امت بر لجت بود الحق در بالله که در ازمان خلیفه
بود او را یمین الله و امین الملة لقب بخشید و چون در زمان
دولت او مردم بر فاهیت بودند و راهها در غایت امنیت
از اطراف اکناف تجاری آمدند و چیزهای مطلوب می آوردند
از انجمله صد و بیست غلام ترک آورده بودند اکثر صاحبان جمال
در حد اعتدال و یازیکی از جمله آن غلامان بود چون آن تجار این
غلامان را بغزنین در بازار رسانیدند معتمدان ذوالبصیرت را
فرستادند که آنچه لایق پادشاه باشد بخرند و باقی را گذارند
هر بهر که خواهند بفروشند در انحال سبع ایاز بچهار لک تنکه بخرید و
وزارت بود تمامی غلامان را قبول کردند و دست رد بر سینه
ایاز نهادند و او را قبول نکردند و چون او را با انجماعت
موافقتی تمام بود در محل بیرون رفتن فرو گرفت و شرارهٔ
از شعلهٔ حیاتش مانده بود میمرد و میرنیت حالت او در دل

سلطان تاثیر تمام کرد کسی را فرستاد و ایاز را باز گردانید و فرمود
که این کیسه و نوزده غلام را از برای خدا میخرم فرمود تا او را اثیر
بربیع در آوردند دربار گاه سلطان محشر خانه گرفت و چون سر خوش
بر طرف شد او قات خود را بخش کرد بعد از فرائض و نوافل یکطرفة
العین از خدمت سلطان غافل نماند و نهال مهر سلطان را در
زمین دل نشانده و با آب یاری مهر و وفا آنرا سرسبز و شاداب
گردانید چنانچه هر روز آن نهال لوای دیگر بر می افراشت و محبت
آن درخت کلی نمود و عندلیب دل سلطان را ببو د چنانکه
در عشق او نه صبر داشت و نه آرام بمرتبه که میدانست که خواجه
چیست و سپاهی چیه دشت که هست و روز کدام و این بیت
گفتی شبی بخواب تو آیم دلی چه سود چون من بهر بخویش نیام که خواب چیست
چه باز زانکه بیت و حسن مطلق تو از صفت بیرون و هم من و هم حسن صورت بسیار در توانند
بود و ایاز ان بیکوئی ممتاز از همه بوستان چمن طراز
آفتابی بر اسمان امید سرو بجارزاغ رحمت جاوید

جبهه‌اش نور صبح بهروزی — کار او روز دولت افروزی
ابروش قبلهٔ جفاکیشان — طاق محراب طاعت‌اندیشان
چشم او شیر گیر آهوی مست — مژه‌اش زان ازو گرفته شکست
شتاب رزق تا بقدم — سوا ضع رشاه تا بچشم
نشستی زپای پیکه وگاه — درادای حقوق خدمتشاه
خاطر شاه بود پیشه‌اش — وز جمال و ادب فزونه‌اش

شبی سلطان نخوابید و عجبی آمد چنانچه دل صحبت اسباب عیش و طرب در آن نبود و ترتیب و آیین در آن بزم ننشسته کرده که چون دور چند گذشت پیغام فرستاد که شعله از بیقته دماغ سلطان نرسید

دست عشقش ثبات دامن عقل — شوق دلشش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد — چشم بر طلعت ایاز نهاد
دید زلفی کز او بناگوشش — مرنگون سر نهاده بر دوشش
بند در بند و حلقه در حلقه — بند جان و دلی بهر حلقه
سنبل خم کرفته تاب زده — حلقه بر روی آفتاب زده
خلوت آدرمیان هر تاری — بند دارد ز دست عشق زناری

رسم این از نیاز بر گیرد — شیوهٔ عاشقی ز سر گیرد
حشمتش با کنز دکرای محمود — سایه‌اش باد در جهان بمدود
پیش ازان کت بکبر افتد کار — تیغ برکش بکبر این زنار
خنجر اندر کف ایاز نهاد — گفت کن لطف هرچه باد باد
قطع کن این کمند مسکین را — ورنه برباد مید هم دین را
گفت ایاز ار بجان برم ای شاه — تا کرا باشد بموجب وطواه
گفت از نیمه انگبین نیمه نشت — رفته یک زین شب طرب بهشت
سا رنش از نیم زلف خویش تمام — تا رسیم از نیم شب تمام بجام
چون ایاز این سخن زشاه شنید — نیمی از زلف خویشتن برید

چون ایاز کز خرد اقلیم استفاده نازبود از روی نیاز نصف زلف بر هم خویش سلطان نماند و عقلش بر جیمش تاریک شده و بمرون نرفت و چون این ابیات را خواند

زلف بریده را چو کنی تار تار بخش — تاریهای بختان سیه روزگار بخش

و ایاز فی الحال از ان زلف کز سر شته آش بجائی میکشید تاری چند بر چید

بوسه داد و پیش شاه نهاد — شاه دست کرم بذل کشاد

ریخت خندان زره و درع و کومر | بهر فرمان شهید نش بر سر
کرد کرنش پیش آن شه والا | تهنیت کرد سر بالا

چون شب آمد زرسید هر کس چه بکوشه بیاسود سلطان هم در خرگاه خویش بخواب رفت
چون صبح دمید از خواب بیدار شده دامنی مشک بر کرد بیدر خرگاه شبانه بیاده کرد و در دامن زلف آویخت

زلف بیدیده را کرفت بدست | همچو ماتم رسیده کان بنشست
با دل خویش بر کرفت خروش | کرچه بد بود آنچه کردم دوش
بود زلف ایاز عمر دراز | روی بر ما فتم زعمر دراز
یعنی از عمر خویش کم کردم | بر خود و عمر خود ستم کردم
مهره های هوش فتاد در هم و کاست | کر بجای نشست دکر برخاست
روز بکذشت او قرار نیافت | هیچکس را زاهل بار نیافت
بر در یار جمله صف بستند | منتظر بهر یار بنشستند
عنصری را شه ندر اهنمای | کر برو خویش را بشاه نمای
بو کر این عقده را کشاده دمی | رنج و اندوه را بباد دهی
عنصری را چو دید شاه زدور | کفت هستم زعمر خویش نفور

جنب عالم ترانه ده ساز | کر بعیش شبانه آیم باز

عنصری بیکدیه بیت کرد ی کر از برای زلف ایاز بدل افتاده بود بکشود و بپیش او نهاد

کر غریب سر زلف بت کافر کیش است | چه جای بغم نشستن و کاستن است
وقت طرب و نشاط و می خوردن است | کار ایش بر دو سم زیر آمدن است
عنصری چون ازان سخن دم زد | آتشی در تمام عالم زد
در حریفان فتاده جوش و خروش | بر کرفتند بانک نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد | ساغر خرمی دمادم شد
دست همت زتاج و تخت فشاند | عنصری را بپای تخت نشاند
داد فرمان کر جوهر آوردند | دهنش را سه باره پر کردند
آن دهانی کر یخت از دی در | ساختش از سه باره کوهر پر
زلف آن عقده جوهرش زدهان | ماند این تازه در بکوش جهان

روزی بعرض سلطان رسانیدند که زندی سیدی پسر دیبا با ایاز عشقبازی
و با بچه تو با دشاهی ایاز بازی میکند هر کاه که ایاز بچکان بازی بمیدان رود
آن دیوانه سر کردان میکردد و در پی آن دو جوان چون سلطان این سخن شنید

خواندش محمود و گفتا ای گدا — خواستی هم کاسکی با پادشا
رنگ عشقش گر گدایم کرنیم — عشقبازیرا تو کمتر نیم
عشق و افلاس اند در همسایگی — هست این سرمایه بی سرمایگی
تو جهاندیده دلی افروخته — عشق را باید چو من دل سوخته
ساز وصل است آنچه تو داری بس — صبر کن با درد هجران کم نفس
وصل را چندین چه پرسی نکته بار — هجر را کز وی مرد عشقی پایدار
شاه گفتش ای ز مستی بیخبر — جمله چون بر کوی میداری نظر
گفت زیرا کو چو من سرگشته است — من چو او و چون من آغشته است
قدر من او داند و من آن او — هر دو یکدیگر یم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم — بی سر و بی پا بجا استاده ایم
او خبر دارد ز من من هم ازو — باز میگویم مشتی غم ازو
دعوی کرچه همچون کوی بی بامم ولیک — من از کوی محبت کمترم
کوی بر تن زخم از چوگان خورد — وین گدای دلشده بر جان خورد
کوی اگر چه زخم دارد پیش پیش — از پی او میدود آخر ایاز

من اگر چه زخم دارم پیش از و — نیستم او در پی و من پیش از و
کوی گر که در حضور افتاده است — وین گدا پیوسته دور افتاده است
آخر او را چون حضوری میرسد — از پی دلشاد سروری میرسد
من نمی یارم ز دلشاد بوی برد — کوی دلشاد یافتا زمن گوی برد
شهریارش گفت ای در پیش من — دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمیگوئی دروغ ای بینوا — مفلسی خویش را داری دوا
گفت تا جانم بود مفلس نیم — مدعی ام اهل این مجلس نیم
جان فشان ورنه مکن دعوی عشق — در توای محمود کو معنی عشق
لیک اگر در عشق کردم جان فشان — جان فشاندن هست مفلس را نشان
این بگفت و بود جانش از جهان — داد جان در روی جانان یکگمان
چون بداد آن رند جان جانگداز — شد جهان آفرین بچشمش شب دراز
گر بنزدیک تو جانبازیت خرد — تو در آتا خود به بینی قدر مرد
چون درائی تا خبر کردد ترا — عقل و جان زیر و زبر کردد ترا

در تاریخ چهارصد و دو سلطان در خراسان بمرد و ایاز نیز جان بسپرد

بمقصود دست چندین رنج بردن | که چون شمعی فرو خواهیم مردن
جهان پیوسته باقی خوش آنست | ولی چون نیست باقی این بلاست
جهان بگذارد و بگذرد زین تنگ نزاید | چو باقی نیست در باقیش کین زود
غم دنیا مخور ای دوست بسیار | که در دنیا نخواهد ماند دیار
همه دنیا بیکجو غم نیرزد | چه یکجو نیم ارزن هم نیرزد
همه تخم جفا از کاشته گیر | بدست آورده و بگذاشته گیر

مجلس شصت و دوم سلیمان جمجاه کیستی پناه پنجم تمکن در هجم سپاه
ابو الفتح سلطان جلال الدین مکشاه بویت خوش صورت و خوش سیرت
بود و در چهار صد و شصت و پنج سلطنت نشسته و پادشاهی مساعد
بخت موافق رو در کار کرده جمله اسباب سلطنت او را مهیا و حشمت
و دولت همنا مؤید بتائید آسمانی و موفق بتوفیق سبحانی پدران
او جهانگیری کردند و آن جهانداری ایشان از کار او در نشاندن
بود داد او را برخورداری در زمان و لشکر او را لیاقت حشمت مقهور و اعدا
مقهور و سپاه مطیع و رعیت خشنود و بلاد معمور از اقطای مصر

تا خان بالغ که پای تخت خطای است در تصرف داشته و در
تمامی آن بلاد از روی عدالت تخم مهر در زمین دلها میکاشت
کمتر ندی در میدان مراد کوی سلطنت نزد و بهیچ کامرانی تاخت
و بر بساط ملک بشطرنج شاهی بازی نباخت و روی بهیچ مراد نهاد که حاصل
نشده عاشق هیچ محبوبی نگشت که بدو واصل نشد روزی از پای تخت
خود که اصفهان بود بر سم شکار سوار شد قریب پانزده فرسخ رانده
بود و از لشکر جدا مانده از دور نظرش بخانهای مردم محله افتاد
و هوای دعیت کردن بود و تنها بدان جیل رسید و آوازی داد
از همان خانه ماهی پیکر دون آمد و بدان آفتاب مقابل گشت چشم سلطان
که بر خانه آنجوان افتاد و نفیه و شیفته او گردید فرمود که
در منزل شما فرود آیم و لحظه در خانه شما توقف نمایم آنجوان سلطان را
و واق منظر چشم من آسیانه تست کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
در ربع قدم سلطان جامه تکلف داشت انداخت و پدر خود را
همان لحظه خبر دار ساخت در انحال از ملازمان سلطان قریب

رسیده و سلطان را دیدند خوشوقت و خوشحال جوانی مروه و دولت در
غایت حسن و جمال بیاد زدن و خدمت کاری معقول بود و پدرش
بگوسفند کشتن و طباخی مشغول ملازمان را معلوم شد که سلطان دل بیاد
داده و از شراب عشق مست افتاده سلطان در منزل ایشان توقف نمود
پدر آنجوان خدمتهای لایق کرده پیشکشهای مناسب کشید از سپان اعلی و سراتن
نجتی تو آنا و گوسفندان سفید موی سرخ و سیاه و بکود جدا جدا سلطان
پدر را طلبیده و نوازشهای بسیار کرده و در اثنای سوار شدن آنجوان از اسپ
خاص و خلعتهای پادشاهانه غایت فرموده و پدرش را انعامات و صلات
عنایات و انعام بریسیخ رحمانی ارزانی داشت دل سلطان بازی
نمیداد که از آن منزل بیرون رود هر زمان بخششی دیگر میکشی
در میان می انداخت و شعله عشق هر زمان علمی بر می افراخت پدر
آنجوان پرسید که نام پسر تو چیست گفت تا غایت خاص بیگ نام
داشت این زمان سبذه خاص بیگت هر چه نام کنند فرمود که پسر تو
هرگز ملازمت که دولت عرض دگر نه فتاده دوش با خود نذر کرده ام که

اورا ملازم سلطان سازم نزدیک بود که ارشادی جان سلطان برآید
و نفش هستی از لوح برداید گفت پسر ترا بعزرندی قبول کردیم
خاطر جمع دار و همت از جانب او باز مدار بعد از اندک فرصتی در
خدمت سلطان رسید و تمام یافت و صاحب هزار نوکر شمشیر دار شد
و شجاعت و بهادری او بمرتبه بود که اطراف اکناف بروی رشک
برده و مدتها حسن او بیکبر آر مرکب بر میدان ملاحت رانده بود
و در همچه سالکی مانده و انوری در مدح او اشعار بسیار دارد از انجمله این است

رخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد — بلی هر بر فلک دارد چو چرخ اندر سمک دارد
سر از زیر نگین خواهی نباشد شاه چون چیزی — که آب از چشمه شمشیر خاص بیگ دارد
ز بهر بخشش کان هر زمان دارد دگر گنجی — مگر کان آنچه دارد با کف او مشترک دارد
بقا باد آن که اندر عزه دولت بنام نیکو — که اندر خدمت خسرو همین پیش فلک دارد

خاص بیگ را غباری بخاطر از اتباع سلطان نشسته بود و اندک رنجیده
روزی از سلطان رخصت طلبیده که بمنزل خود رود و پدر و مادر
و اقربای خود را به بیند ایشان نیز مشاهده حشمت و ابهت او کنند

دو دو سه روزی بشکاری کند و بعد ازان بملازمت آید بحکیمه خاطر
او سلطان اجازت داد خاص بیک عزیمت نمود سلطان
تا شام بهر نوع صبر و شکیبائی که تو انست نمود و گفت

روز نا باو و با این سر کار نشد کند زود وای جان من ازان شبها که تا نشد کند زود

چون لشکر شام بطاقتی کرپان او را گرفته از کنج قرار و آرام بیرون آورد در ان
شب در صدد برشمردن غمهای کهن آمده مجنون با خود سخن گفت

کجا جویم دگر جویت کجا یابم غم کدامنده و محدود کرا یابم
مخب ای دیده دولت زمانی مگر خوشدلی ایام نشانی
برا از کوه صبر ای صبح امید دم ز چشم روشن کی چو دمید
بیا ای مخت بیار روزی چند کلیدی خواه و بکشا از من این بند
زسر پیرون کن ای طالع گرانی رها کن تا توانی تا توانی

قاصد را پیش خاص بیک فرستاده و زبان اعتذار برای کشاده گفت

بیقراری برا برای دوست دستی برا تا کل لشکر غم را شکستی
بگو در تاب و تاب دل در سوز و تشویش گونست گرا آرامی و تشویش گونست

نه زین افتاده تریابی ضعیفی نه زین جا نا نه تر بینی حریفی
نخواهم کرد با تو حکم رانی کرم زین بهرک داری خوی دانی

چون قاصد متوجه شده آینه خاطر خاص بیک بصیاقل محبت تصفیه و تجلیه
تمام یافته بود در مسیمودی الحال عکس پذیرشد چون شاد از قرار واقع باز اطلاع داد گفت

مجلس شش قدیم

نسیم دوست میاید دلم خیال کنج می بیند چرا غم
کدا ین آب خوش دارد چنین جوئی کدا ین باد را باشد چنین بوئی
مگر بر ما گذشت آهو بجر گاه گره زد نافه بر اطراف کاه
مگر وقت شتن طاوس حوصله گاه کل افشان کرد و بر کلزار خمید
مگر سروی ز طارم سر برآورد کرما را سر بلندی در سر آورد
مگر نور مه از ره زن دل افتاد کرما را روشنی در منظر افتاد
مگر باز سفید [illegible] کر کلزار شب از زاغ سیه رست
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد کر چندین عطرمی بر ما اثر کرد
مگر با ما ست آب زندگانی کر ما را زنده دل دارد دهانی
مگر اقبال شمع نوری افروخت کر چون پروانه ما را بال و پر سوخت

چون قاصد سلطان بر سید پیش شیخ پشت دکتابتی نوشت و بعاصی فرستاد مضمون کتاب این بود

مبین کز تو نشبی خشمی نمودم — تواضع بین که چون رام تو بودم
ندارم هیچ دل در پادشاهی — ولیکن در دل جمله که خواهی
دلم میگرید از غم چون نگرید — کدامین دل که از غم خون نگرید
تنم نرسد ز هجران جان سرشته — کدامین سیل از هجران سرشته
لگد کوب غمت زان گشت روحم — که بخت بد لگد زد بر فتوحم
چو بی زلف تو پیدل بود دستم — دل خود را بزلفت باز بستم
چه فرمائی نگر بندم درین کار — درت تا بر بریت تا بر بندم این بار
کرت خواهی بخدمت بار دادن — بجای گل چه باید خار دادن
دلی را گر نوازش کرد خواهی — چه باید کرد یا او این بتاهی

چون قاصد رسید سلطان دران عشق بیمار شده صاحب فراش گردیده بود و دران بیماری ما را صفهان بضرورت بجانب بغداد بابل رفت خاص بیک چون خبر بیماری سلطان را شنید بتعجیل تمام خود را بملازمت رسانید دید که سلطان بر بستر افتاده و دل غم بک نهاده مضمون این مطلع را خواند که

بیمار غم عشق ترا کار خراب — افتاده تو بود گر بر بستر خواب

روز روشن خاص بیک بر بالین سلطان بود و بگلخنه غیبت نمی نمود چون سلطان را بهوش آورد بعد از سپرسیدن احوال چند روز در گذشت و در انجمل گریه میکرد و در گریه او دردی و دوکیفیت

دگر بار آتش برق جهانسوز غم لیلی — علم زد از میان لشکر کشتر محبون	
ما هنوز با غم و درد و فراق ازل پر محون — بسان لاله با داغ تو رفتم از جهان بیرون	

چون سلطان در عشق آنجوان جان سپرد و آن روی او بخاک برابر خاص بیک نیز در فرقت او بخاک و خون غلطیده روز خوش ندید

ز چهره خون همرنگان خاک میرفت — میان خاک و خون افتاده میگفت	
کرا آه ای بخت سیاه من چه کردی — بدردم میکشی درمان چه کردی	
در بغا زار رویش زار مردم — بهر دم زار و غم با خاک بردم	
چو از عالم برون رفت انکه یارست — مرا بی یار با عالم چکارست	
من و راه عدم کان جای کس نیست — رهی تا عدم جز بیکسی نیست	
رسید آتش ز دیده خون روان رفت — چنین میبود تا جانش روان رفت	

عاشر سوال چهار صد و هفتاد و پنج سلطان ملکشاه بجوار رحمت

ایزدی پیوست و خاص بیک در دوازدهم شهر مذکور بمانسال

مجلس شصت و چهارم

ملک رفیع جمشید لهب آنجم سپاه سلطان محمد بن سلطان ملکشاه

پادشاهی بود بس عالیمقام — تا بغرب از شرق اقطاعش تمام
جاه او در روی خاک افتاده مارا — ماه روی بر خاک ره آن شاه را
بود سلطانرا یکی اعلا وزیر — در بزرگی خورده دان او خورده گیر

یگانهٔ عصر و تیز ذهنی و نکته دانی اسم و بنش عزالملک عبد الجلیل دهستانی

واین وزیر را پسری بود در ربا بر سپهر حسن و ملاحت آفتابی عالم آرا

برنخیزد از زمانه خسروی — در جهان محبوب تر زو آدمی
زلف او در روی بسی مشکو بداشت — بر سر هر موی صد اعجوبه داشت
رکس او نوشکرش در دلبری — داشت در هر گوشه صد صد ساحری
شرح رعنائی آن زیبا پسر — کردم عمری کجا آید بسر

واین سلطان محمد ملکشاه از روی هیبت و سوکت و خیل سپاه

گرچه شاهی بخت عالیقدر بود — چون هلالی از غم آن بدر بود
بد چنان مستغرق عشق شیر — کز وجود او نمی آمد بسر

تا شبش بنشاندی و روز دراز — زار میگفتی بر ان چهر بناز
چون شبانریک کشتی آشکار — شاه رانی خواب بودی بیقرار
وان پسر در خواب رفتی پیش شاه — شاه میکردی بوی او نگاه
گاه گل بر روی او افشاندی — گاه گرد از موی او افشاندی

فاما بسی بعد انبش انداخته بود و مقید خودش ساخته چون رای آن
داشت که یکبارگی از پیش سلطان بدر شود و کمر بر دل رفتی عالم ربی سلطان کرد و گفت

گر برفتی یکدم از پیرامنش — سر بغربت شه فکندی دامنش

ناگاه بی اختیار چشم آنجوان بر رخسار دختری افتاد که در
جوار آن پادشاه عالیمقدار بود و دل از دست بداد و دختر ازمان
حال واقع شد که پسر داشت و تعلم مدرسش در باطن دل میکایت میکرد و میگفت

آه چو در قحط و زین کونه در امید بلغ — محتمدی کاشتم تا چون برآید چه دماغ

هر دو در یکمین میبودند و روزی می جستند آخر الامر بچنان شد
باهم ساختند و شبی طرح صحبتی انداختند در اثنا چون پادشاه
شراب بسیار خورده بود و فرو رفته آن هر دو در گوشه

باهم نشسته و در بروی خلق ببسته نیمشب از خواب بیدار شد پسر را
نیافت بچو برقی خاطف که از براعی بجهد در [illegible] چون آتش
از جای جست و طلب او افتاد بیطرف و اطراف دید عاقبت الامر بر سر و ایشان رسید

هر دو تن را دید در یک پیرهن | چون دو جانی آمده در یک بدن
چون بدید اخگال شاه نامور | آفت غیرت فتادش در جگر
مست و عاشق اگهی سلطان نبود | چون بود معشوق او با دیگری
گفت آن شاه بزرگ نامور | در بیان حال آن زیبا پسر
آنچه من کردم بجای او بسی | هیچکس هرگز نکرده با کسی

تا می بلید گنجهای من در دست اوست و سر افزاران درگاه که از سر بلندی
سر ایشان بگیوان در نمی آید چون خاک در راه او همه پست سر اشک و روز
عدم و عمر از وی خفیات ضمائر محرم لایق که او بدین خیال مبادرت کند
روا باشد که بی عاقبت الامر این نوع مکافات کند چون بدین نوع
مشاهده کرد حکم فرمود که آن پسر را بوت کنده بر دار کشند تا نکونسار تا از وی
عبرت گیرند اهل روزگار اخگال چون این استماع و دید افتاد وی اخگال رفت

و سر در پای آن غلامان نهاد و التماس نمود که پادشاه در مستی این
حکم فرمود چون هشیار شود پشیمان خواهد گشت از زندان وزیر را
بیرون آورده بوت کنده بر دار کشید و زر بسیار بغلامان داد
و پسر را باز خرید چون سلطان از خواب بیدار شد عرض کردند که بموجب
فرموده او را بوت کنده نکونسار بر دار کردیم و عبرت اهل روزگار گردانیدیم
اخگال که تقبل او مخوض بود دانست از اخگال شاه نامه را نواز کردانید

شاه گفتا چنان نادیر گاه | خوار بگذارید بر دار سیاه
چون شنیدند قصه اهل شهر | جمله راه دل در کرده بخیره
در نظاره آمدند آنجا بسی | باز می نشناختند آنجا کسی
ابر گرد و مهر که دید پیش آنچنان | هیچ باران خون گریستی ناگهان
روز نارنج ماتمی آن ماه بود | شهر پر درد و دریغ و واه بود
بعد روز چند بی دلدار خویش | شه پشیمان گشت زار زار خویش
خشم او کم گشت و عشقش زور کرد | عشق شاه شیرزاد امور کرد
بود دائم از شراب وصل مست | درخمار هجر چون واماند نشست

عاقبت طاقت نماندش یک نفس / کار او پیوسته زاری بود و بس
جان او میسوخت از درد فراق / گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
در پریشانی فرو شد پادشاه / دیده پر خون کرد و بر سر خاک راه
چون در آمد شب برون شد بهر یار / کرد از اغیار خالی زیر دار

واویلا کنان بزیر دار در آمد و در خاک و خون غلطید و کارش بجنون انجامید و زار زار میگریست و میگفت نمیدانم دوای این درد چیست

بغیر آنکه ز غم سینه پاره پاره کنم / ندانم آنکه چه سازم دگر چه چاره کنم

لحظه در گریه خوابش در ربود و طلعت آن جوان در چشمش نمود

روی همچون ماه او در اشک غرق / از قدم در خون نشسته تا بفرق
شاه گفتش کای لطیف جانفزای / از چه غرق خون شدی سر تا بپای
گفت از خون ز آشنائی توام / وینچنین از بیوفائی توام
باز کندی پوست از من بیگناه / این وفاداری بود ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند / کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بر دارم کنی / سر بری و سر نگونسارم کنی

شاه از خواب بیدار شد همچو مار بر خود می پیچید و بحسرت سوی دار میگریست و میمرد و میزیست

گفت ای جان و دل بیحاصلم / خون از تشویر تو ز آب و گلم
همچو من هرگز نگشت خود که کرد / آنچه من کردم بدست خود که کرد
همچنین میگفت تا خاموش شد / در میان خامشی بیهوش شد
عاقبت بیک عنایت در رسید / شکرها بعد از شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه / بود پنهان آن وزیر آنجایگاه
رفت و ظاهر ساخت آن گنج نهان / پس فرستادش بر شاه جهان
آمد از پرده برون چون مه ز میغ / پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
بر زمین افتاد پیش شهریار / همچو باران اشک میبارید زار
چون بدید آن ماه را با شاه جهان / می ندانم تا چه گویم بعد از آن
شاه در خاک و پسر در خون فتاد / کس چه داند کان عجایب چون فتاد
هر چه گویم بعد ازین ناگفتنی است / ور چه در قعر است هم ناسفتنی است
یافت چون شه از فراق او خلاص / هر دو خوش رفتند در ایوان خاص
بعد از آن کس واقف اسرار نیست / زانکه آنجا موضع اغیار نیست

ولادت سلطان محمد در شعبان چهارصد و هفتاد و چهار سال و پادشاهی
و نود و هشت مدت سلطنت سیزده سال و مدت عمرش سی و هفت سال و چهار روز

مجلس شصت و پنجم مقالات معانی خوان نغمات تسبیح ملکی ابوالمظفر
امیر سید اسمعیل کیلکی در علم ظاهری و باطنی از تفسیر و حدیث و فقه
و کلام و حکمت و منطق و موسیقی و ریاضی دل تمام داشته و بسر
برادر خود امیر ابراهیم مدت دوازده سال حاکم گیلان بوده
و دران مدت ملاحده را بجهت ضعف تمام شده چون میان
برادران مخالفت بمرتبه صدور یافته منجر بدان گشت که بجارچ
و مقاتله رسید و امیر اسمعیل شکست یافته بآهنگ حجاز نمود و ملاحده
مستولی شدند و امیر ابراهیم را از گیلان مظفر ساخته و مثل
سلطان سنجر بادشاهی عظیم الشان را حیران کرده بیند و چون امیر اسمعیل
از مکه معظمه بازگردید امیر شرف الدین عبدالله بن عبدالوهاب بن علی بن عبدالامین
معروف بابن سکینه در مجلس خلیفه مداحی او بسیار کرد خلیفه را خوش آمده بدان سبب تخت
بسیار بدو پیدا کرد و اکثر اوقات با هم بودند تا انکه حضرت خلیفه امیر احمد خاتم

بستوب

باستصواب سلطان سنجر یکی از برادران مخصوص خود را ببغداد فرستاد و امیر اسمعیل را
لشکر داده بجرانسان فرستاد و از ولایت عراق تا دارالعباده یزد و سهابا
و کوبنان را اکثر قلعه و مغاره و خندق و مستجران و سکنان و قلعه و شیر
و جنابذه و قاید را متعدد کرده طبس کیلکی مقام خود ساخت و ملاحده را تمام
برانداخت و متاصل گردانید سران ایشان را بعضی در سلاسل و اغلال کشیده و بعضی را
بقتل رسانیده و جمعی دیگر که مانده بودند در ربقه طاعت بخاده و ملازم او
شدند و این جمله از کرامات شیخ الاسلام احمد جام بوده که متکفل امور سلطان
سنجر بوده و چون امیر اسمعیل تمام قهستان را از خیطه تصرف ملاحده بیرون آورده
سلطان سنجر آن ولایات که مذکور شده بدو مسلم داشته برکات بسیار
فرستاده و خلعتهای پادشاهانه ارسال نمود و عبدالواسع جبلی که شاعر او بوده
و مدتی مجلس با بسم امیر اسمعیل گفته بوده همراه برکات فرستاده مشتمل بفتح تمیت
قهستان و قطع و قمع ملاحده و شکر انکه ملک سلطان از خیطه تصرف ایشان بیرون آورده
و اسلام و ایمان را قوت تمام شده بود و اسم ایشان از میر مذکور ساخته و از جمله ایشان
نجم الدوله و ستده چون خلیفه امیر اسمعیل را لقب عین الدوله و امین الملکه تخشیده در مجلس

قبل از ذکر امیر حسام الدین دلامیر علاء الملک احمد در یک بند آنرا مذکور ساخته و مدحش گفت

ابر نوروزی علم بر کوشهٔ افلاک زد
در خروش فاخته بانگ جلاجل بر جناک زد

بیخ زرد نسترن بر چشم رگس چاک زد
لاله خیمه در جوار نرگس چالاک زد

در غم عشق وی آتش در دل عمان زد
زین جهت دل شد سیاه و نگشت از اندر سرش

بر نوای عندلیب از بهر دون همت گل
در طرب مست شد چون عاشق سرمست گل

رغم هر گس را بعشرت چون نشست گل
صد هزاران توبه دیرینه را بشکست گل

آمد از رجان بخاده ساغری در دست گل
در سر شک خویش کرده ابر بر می ساغرش

گاه آن آمد که قاصد قهقه قلقل کند
با عروسان چمن هر یار دمی خلوتی کند

بر چمن گلرا بدیده ابر دلجوئی کند
آسمان بر جلوه فیروزه غماشی کند

بوستان بر خلعت بیجاده نقاشی کند
فاخته کرده دو مذکر از سر و کرده بر سرش

از رخ او خیمه من آسمان دیگرست
در قفا او هر که در بوستان دیگرست

او بهنگام جفا کردن جفائی دیگرست
زانچه هر دم زدن لبش بر لبان دیگرست

بر رخش هر ساعت از خوبی نشانی دیگرست
هر زمان با عاشقان او را بیانی دیگرش

گشت زلف شب نمای مشکسای آن صنم
شیفته تا دید چهر ماه تابان صنم

که پروین را کمند و گاه پرین را علم
سر بریده تن شکسته ردی تیر و حربه خم

بر کل سروی ندیده برگ خنجر سایه ارقم
نیست کوئی نیست تا از بهر چوگانش نشد سرش

آن جلالی دولتی دولت قرین و فرخی
وان امینی ملت و ملت کفیل و فرهی

آسمان آفتاب آمد بتائید جلال
آسمان بی نهایت آفتاب بی زوال

آن خداوندی علو و بندگی را آیتی
بخت مولا و جهان مولود و دولت حاکرش

شد حسام الدین و از وی در جهان نامی بماند
شد علای ملک و از وی نام سلطان کام

هر کسی کاندر پناه عدل او آرام یافت
دولت جمشید دید و حشمت بهرام یافت

مشتری از روزگار او سعادت وام یافت
از برای این و آن جوشد سعادت گوهرش

بوالمظفر کز فن و ظفر را بکشت
مکرمت طفلی است کو را مادر ایام کشت

رای او را آسمان اندر ازل همسایه کشت
زان مؤثر فعل و صافی حرم و فیاضی بکشت

تا لوای او عروس ملک را پیرایه کشت
تو بیای چشم دولت شد غبار لشکرش

میر اسمعیل جو رشید بتار کیسکی
خسرو کورت حشم ثابت و عزم نرکی

مایه و پایه فرزانگی و زیرکی
هست در کاه او دولت همیشه میکدی

در فضیحت ابلهی و در سعادت بر کی
کر بندی زنده کشتندی غلام چاکرش

در لاف از جهان آن شاه فرید و فن زنند
بخت او گفتن کامرانی کشش زنند

در میان جمع که چون بانگ برآرش زنند
حمله او در دل ستیارگان آتش زنند

گر جلادک بر سر گردون کمش زنند
ارغوان سیما شود در رخسار چون بنفشه وحشش

رود کین پنهان کند از بیم آن شاه دلیر
مهره در دنبال مار و زهر در پیکان نشش

از عطا دادن نکرد در طبع او میخلگی اسیر
از سخا چیزی نیاید در کفش جز خاتمی

آن سپهر انگون نگون آتش بگیرش

ملک در تیغ او مکان در مرکز امید بیم
آن چو بر جان مسیح دین چو جان کلیم

زخم او ریزد مدام و لوک این بر دو جیم
لعل در صحرای نیل و مشک بر میدان سیم

زان مخالف در عذاب و زین موالی در نعیم
شش از لطف آن و دو خصم این از عذاب و قهر شش

چون نگارد بر کشاد او صفای کینه ضبر
در نفس باشد ز قهر او در حزن باشد ز خبر

در هوا پرنده باز او در زمین غرنده ببر
تیغ برق و تیر را آواز کوس رعد کرد ار

بگسلد باد عقاب او نگسلد تا پیر ز
بر علم از رفعت شیر فلک نصرت شش

ای ردای مدح تو پیوسته بر دوش فلک
وی ندای مدح تو پیوسته بر گوش فلک

عز ترا مستعار داد و تو ما مشرک
نعش تو خاک غرب و رای تو صدای شمال

تیر تو کوبی زمین را دوخت رانت چنگ
زان سبب قدرت ندارد بر تحرک جوشش

چون کشف در سنگ خارا شد پلنگ از تیغ تو
چون سپند در قعر دریا شد نهنگ از تیغ تو

اختر از نیت برگردون در نگ از تیغ تو
چاشت دیر آن صبوح عزت و زنگ از تیغ تو

چرخ فیروزه شود چاه پلنگ از تیغ تو
در نهیب تو گسسته کرد از هم چرخ شش

ای شه عادل عطایی ملک تو جاوید باد
خنجر ملک ترا چون خاتم جمشید باد

مجلس تو آسمان و مطربت ناهید باد
ساغر تو مشتری ساقت خور شید باد

سایه درگاه تو سرمایه امید باد
وانکه حد سنگار تو باشد فلک حد سنگ ش

نار خاکی آید در رنگ و آب باد آید ساب
تا بود در آب صعوبت تا بود در نار ثبات

باد حشمت را لباب و تیر و خنگ و حربت
دل نار و سر باد و پی خاک و چشم آب

وانکه در عالم نخواهد این دعای مستجاب
هر کجا باشد دعای نوح باشد ورش

وچنانکه در سیر زند پیل احمد جلم نوشته اند امیر اسمعیل کنونیه به بنیشابور آمد امیر میانجور
پسر داماد حسن و جمال داشت و صباحتی ملوکانه و قامتی عالی و قابل این را باغیر لحاف ماه کرده

ای قد تو اعتدال را بالا و زینت
وی چشم تو مخمور هشیار و زیرکت

وی بلبل خیال بگه جان معیار بند
کس را چو تو معشوق نبود دست و نهت

وبا انکه حضرت شیخ را با و تعلق بسیار بود و امیر اسمعیل زیاده از همه معتقد و شده انجوان
مصاحب امیر گشت و میان شیخ و امیر اسمعیل اندک فتوری پیدا شد و شیخ سفر حجاز را اختیار
کرده امیر اسمعیل قاضی نیشاپور را گرفت و امیران نیز گرفتار شدند انجوان همراه امیر اسمعیل طبس
کیسکی شد و امیری جنابذ را بدو داد که دارو غه در انجا گذاشته خود با امیر در
طبس مسجد و امیر اسمعیل بدانجمله بر علاحده مستولی شد که بعضی دانایان بایشان از ادام
کرده بود و همیشه گرد تسخیر ولایت میگشت تا ایام توقف او بهمین نهج گذشت و سال سبب وفات
برادر و پدر ده اصل کل من عشقت که خویش عشق نگذارد خویش نسبی

و بدین سبب چهار دانگ ایران علاحده از ان مذهب باطل اعراب کرده دست متابعت
بدامان امیر گسترده بودند و انجوان نیز در پی آن مذهب داشته ایران بدین مذهب گرفته
و دیگر از امیر گرفته و چون آنمردم تابع شدند قادر گشت بر استیصال انجماعت و چون
آنقوم را بر طرف ساخت و تمامی قهستان را از نشان پاک کرده و طبس کیسکی
مسجد جامع ساخته و مدرسه و صومعه و الحوض و اصناع خیرو دیگر در تمام قهستان بر نهج اول
عمارات ساخته و در تاریخ اربعمائه و نوزده از عالم رفت قبر او در حوالی مسجد جامع
طبس است در گنبدی که در در دن مسجد است و چون از عالم رفت پسر او جمال الدین

جانی بگلوت نشست و امیر علاء الدین حسن که در خزینه جمال الدین بود بحضرت تقاوه ارسلان بخارا رفته

مجلس شصت و ششم

در آنچه حقیقت عاشقی و معشوقی سلطان مسعود بن سلطان محمد بن سلطان ملکشاه
سلجوقی پادشاهی بود دانا فرهنگ و دریاب چون زمین و در وقار چون کوه
و در آزمان از اوج برج خوبی بخواهی بر نیامده و بلوغت و شوکت او را پیرایه
بوده در پیش مرتب تیز فهم خوش اخلاق دریابنده اسرار انفس و آفاق در زمان
دولت او خلائق عالم آسوده بودند و در ساده برجهانیان کشوده میگویند روزی
غلامان در صدد و اردیل در محکر بقسته انگیز نام جوانی که پسر رکنجان بود دارنقیه
غیر آن کر باد بایجان آمده بودند رسیده دیدند که جوانی ماهرخسار بر اسپی
ارغیت خوبی سوار طمع بر اب کرده او را و میان کوه منعقد کرده اسپ را جا
بفروش گفت اسپ پدرمنست و مرا اختیار فروختن نیست الحاح بسیار نمودند
با نمود غلامان فریده بهم نگاه کردند انجوان دریافت که میخواهند که او را
بگیرند و چون در کمال فطانت و کیاست بود و دولت و اقبال رو بدو
داشته بهیچ طرف راه گریز ندانسته بازپس نگریست راه کشاده دید عنان
جلد بسیده و چون از ایشان و غلامان نیز اغفال دیشه زدند آن

سلطان سوار شده از شهر بیرون می آمد آنجوان رسیده خود را از اسپ انداخت
سلطان خیال کرد که از امرات آنجوان گفت ای امیر جمعی از خیل شما میخواهند که این بنده را
از من بستانند بگیرند و من بی اذن پدر نمیتوانم فروخت بفرمود تا پدر را پیش سلطان
چون نظر بر روی او انداخت وظیفه و شیفته گردید و گفت تا هذا الاشتر
ان یه الملک که بهم این شکل معدود و بشریت نوشته است همچون وی از باغ
عالم و امرنیز در حسن و جمال و قد و قامت باعدال چون نگاه کردند او را بدان
شتاب دیدند انگشت بدندان گزیده و او را گرفتند سلطان یکی از امرای خود را
فرستاد که گیرنده پسر را پیدا کند آن امیر بسیار گردیده او را نجاحت کسی را نیافت
سلطان دانست که این بی ادبی غیر از مخصوصان او را کسی دیگر نمیتواند بود کسی را
فرمود که در میان غلامان نیک ملاحظه کند که پسر کیست ام عرق دارد یا نه
بیاید حسب الحکم تفحص نمود در میان غلامان چندین را یافت و آنجا قرار را
پیش سلطان حاضر ساخت سلطان از ایشان احوال پرسید آنچه قصه
انگیز فرود آمده بود او خود منتهای شایسته کرده بپیشگاه حضرت سلطان گسیل
سلطان فرمود که این جوان از کیست گفت بلی پس فرمود که این پسر از

یا از پیر گفت امنت سلطان گفت بکشم سلطان نکنیم و پسر خود را علام میسازم و اگر
امشب توقف مینماید اسباب ضیافت لائق پادشاه ترتیب بکنیم سلطان خنده
گشته شب در انجا ماند علی الصباح قصه انگیز را مرخص فرموده با جلادی رسید
دولت رسانیده و در همدان که پایتخت بود چند وقت بفراغت و عیش و شعف گذرانید

چه فرق ساعتی باشد که تقدیر — دو عاشق را کند با هم ببستر
گهی خوش خوش شادی جام گیرند — گهی یکجا بوصل آرام گیرند
که از لبها نصیب جان ربایند — که از دلها غبار غم زدایند
کسی کاو جوی آب بخشش آسیان است — کلید دولتش در آستین است
اگر همتی داری زیاران — فرو مگذار شکر جمله کاران
بر آتش برای چشم بندی — بدفع چشم بد دائم سپندی
که گردونی که چندین دیده دارد — دو مردم را بهم دیدن نیارد
دو تن کز چرخ دائم در فغانند — مگر جز او یا خود در گمانند
شرف زینت مر را در ثریا — که او همتی دارد همچنین
بیانات النفس افتاده گوید — پراکنده از آن مانده است مهجور

ببین چند انجم آرد چرخ با هم
که با کجا دو تن آرد فرا هم

بکوشش کن که محنت جمع ماند
زمانه خود پراکندن تو آنی

بلی عمری بود پیوند خویشان
شود صد جمع در یکدم پریشان

درختی کش زمین صد سال پرورد
برآرد باد ازو در یک زمان گرد

غنیمت دان بباید روزگاری
بپیوند و وفاداری زیاری

وز آن سعد چرخ آزاد این است
که یار دلپذیرش همنشین است

باخر زمان اتابک که امیر الامرا بود و فتنه انگیز آن صاحب پیدا شد و امرا با اتابک اتفاق کاشتند با لشکر بسیار سلطان فتنه انگیز را بجانب بغداد فرستاد و کیای شیرازی در اتاق او را خیما بکشاد دیده اشک می افشاند و مضمون این ابیات می خواند

شبی دارم درین دیر دلاور سوز
که مار و ژدهایت سینه ش روز

من دلشکسته جان محنت اندوز
ز غم لرزان تنی چون سایه دود

نخسپم از اول شب تا سحرگاه
کهی در زهر میم کاه در ماه

تو ای خفته چو شمع صبح میسوز
چه دانی حال این شبهای بی روز

در صبح امید می کلید است
کز پایان شب غم ناپدید است

همه شب چشم حسرت در ره باد
مگر وقت ز بونت دل کشم شاد

مرا جانیست عشقت می هوائی
بامید آن چو آن ارجان صدائی

ذکر ره آن نگار سرو بالا
کشاد از نعل تر لولوی لالا

کرشاها جاودان فرمانروا باش
بملک عشق کشور پادشا باش

مبادا پیش جوی ملک را آب
بدوران تو چشم فتنه در خواب

دهن بر دود خشم از ناوک آه
فرو خورد م سنانهای جگرکاه

کنون از رنج دی شد طاقم طاق
ندارد برگ تن این جان مشتاق

در جمادی الآخر همان سال سلطان از فراق فتنه انگیز بیمار شد و در شوال رجب همان سال که بافت بجوار رحمت ایزدی پیوست

فلک چون از ژدهای تیغ پر پیچ
درون حلقه اش ناکشته تسلیم

درآید هر زمان چون نوربندان
رباید هر که را خواهد بدندان

اگر عالم بعهد فاکره ابازد
کسی را کو برد نتوان بستد باز

نه دست آنکه بار دیگرش سیر زنم
نه پای آنکه از پیشش گریزم

نخپاید دل کز دوران کمین است
اجل گرگ و حدثان یوسف این است

دم مردم کردت آویز جانست	چو در پیشیم باد بی نشانست
اگر صد سال باد سایه گشت	زدم جز باد نتوان باد در مشت
چو باد است این حیات تن بباد	خردمندی نباشد تکیه بر باد

مجلس شصت و هفتم رسیده تاج خسروانی بر ارزنده دواج اسکندرانی بحر بن ملکشاه ارسلان پادشاهی بود در رعیت پرور سپهدار داد گستر رسم و آیین خسروانی و جهانداری و قواعد سلطنت شهریاری بنکو میدانسته و از ابتدای سلطنت در خراسان تا چهل و سه سال نوزده فتح کرده کرا در هیچ وقت شکستی نیفتاده و خطبه آوازه بلاد کاشغر و قصاء بلاد ترکستان و طالقان و کرمان و آذربایجان و تاردم و بلغار رسیده و بعد از کیکاوس که اراده فتحش کذشته بود در اطراف جهان هیچ پادشاه خطبه بنام او میخوانند و خراسان در عهد او منبع علوم و منشأ فضائل و معدن هنر بود علماء و حکماء را اعزاز و اکرام کردی چنانچه فرمان او در شرق و غرب نفاذ یافت اکابر از اطراف و اکناف دست بقاول کشودند و بر رعایا و زیردستان بنیاد ظلم و زیادتی کردند ابتدای عشق او آنجا بشد که روزی بر سیر

در کوه و دشت میگشت بکنار جنگلی رسید دید که در زیر پل چند درویشی حلقه بسته در سایه پل نشسته اند و جوانی در غایت حسن و جمال در مجلس ایشان نشسته سلطان را میل صحبت ایشان شد فرود آمد و در سلک صحبت ایشان منخرط کشت درویشی که پیر دیگران بود سر در جرقه مراقبه داشت از آمدن سلطان هیچ خبر نداشت که وقوف یافت تا سر بر دیگران برآورد و سلطان را بجان دعا کرد و سلطان تعظیم کرد و بجرعت تمام نشستند بعد از ساعتی آن درویش سر برآورد و با سلطان سخن درآمد و گفت تا این زمان در میان جان و جهان بودم اکنون بظاهر بیرون آمدم سخن میخواهم سلطان را ساند جان میگفت بکوی اگر میکوئی نمی دهم و نمیگفت بکوی و اگر میکوئی نمی نمیشنوم من حیران بودم که سخن جان کوش نکنم یا سخن نیوشی و اگر نمیکوئی نمی نمیشنوم من حیران بودم که سخن جان کوش نکنم یا سخن نیوشی زیان نامم حضرت حق در سر من ندائی در داد که جان بی ایمان قبول نیست عاقبت ایمان غالب آمد اگر حرفی باشد بکویم سلطان بسخنهای کفتن آن کرد درویش کفت آنچه در مملکت سلطان میرود اگر سلطان نمیداند سلطان غیبت و اگر میداند و روا میدارد سلطان غیبت آنرد چون سخن بدینجا رسید سخن او در دل سلطان اثر عظیم کرد و احوال خود را

بتفحص و تجسس کردن امور ولایات و حالات رعایا و زیردستان برایا اورده چنانچه تمامی ابیات

ولایت دستور خود محکم گرداند و در دفع ظلم ظلمه بکوشد و داعیه متقلبه مانع آید ملاحظه فرماید

و نمونه از این قصیده بیت آبدار شعر دلپذیر را اقتباس نماید از جمله عبدالواسع جبلی گوید این قصیده

کرد دارد چون بتعشوه نگار چابک دلبر
بشوخ لاف و ترکش چشم و لاله روی سیمین بر

بناشته چون جبین و بر لاف رخسار و تیغ کمر
مه روشن شب تیر کمل سوری احمر

بکردار دل عاشق مرسک و سخن در
بدهن تنگ و سخن تنگ لبان لعل و میان لاغر

نشان دارد مرا در عشق چون چشم و لبش از
سرشک لاله گون و مهر او در سینه چون خنجر

بحسن و رنگ و بوی و طعم در عالم ترا دیدم
قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر

سزد گر من ترا دائم بطبع و طوع جان و دل
کنم خدمت بدم فرمان بنهم گردن تسلیم چاکر

چو تو در دلبری عزم و در زم لطف و ملک استظهار
دل خرم خط زیبا بشیرین رخ انور

خداوندا بعدو و بد سعادت یار و بخت رهبر
معین دین حق معز ملک و دولت ناصر

جهاندارا کرا یارد قرین دم شد و شبه آمد
بحلم و بر بزم و در زم حرم رای و خرد فرمان

جوانمردی که دارد دولت و بخت و حرب و میمنت
کف حاتم دل رستم دم عیسی و ید حیدر

درخت عز و تمکین و جلال قد راد دارد
سعادت بیخ و دولت شاخ و عزت برگ و نصرت بر

رخت و دولت و تایید و یمن او بیامیزد
نهاد از زر زنی سکه گران کن بهر سیم و زر

ایا دیدار خوب تو نکوتر کردن ملکت
ظفر یارد ایل خاتم مر خلعه شرف زیور

ترا رسید که جنگ و مصاف و حمله در هیجا
درفش و دون کجا جوشد پرکوان جام مجمر

بچین و روم و ترک و هند یابی سر بسر تمکین
حصین قعقور و رخ خیال و رخ خاقان لب قیصر

توی ران پیش کبک و بهمی طوطی و چکر
نکو رفتار و فرخ فال و زیرک طبع و خلیق

بوقت جستن و ناورد و تیر و حمله در میدان
بهم خارا بهم لعل آتش و سنگ آهن و مرمر

بهنگام هزیمت و انهزام و آتش و ویرانش
زحل کین و عطارد فهم و زهره طبع و پیکر

زفرقت و جفت و تمکین و جاه تو سر و ورا
رکاب ایمانه زین چو رشید میدان حزم و دل اختر

سوی خصم تو در دیده و کام و دهان و لب
بصر باد و زبان ناخ سخن زهر و دین خنجر

بریزد پنجه و دندان و شاخ و سر و در رزمت
هزبر و دشمن و پیل مستکبر مکدر شیر

تراشه چون سپاهان و خوشان و طبرستان و دیلمان
قفاسینه زبان مخبر قرنبد چهان چاکر

ز رعد میدان دو کوشیدن افکندن و کشتن
بجوشد یم بجنبد کوه بلرزد مهر بستر خور

چو بارد حمله و برق و ژاله پیکان از کمان موقف
هزبر و شان کهن گردان و کردان و رجاله زیر و زبر

نهیب و بیم و هم خشت کمر کرده دشمن
رکیف زیر زره قرن چو خشم سر منفر

همیشه تا بود تنگ فراق و خرم و فرخ — دل عاشق غم هجران بشد وصل در رخ دلبر
مبادا هیچ بنده دور وصل او و غایت هجر — بر آن خسته که او از عشق دل ارشادی برافسر
بپیداری همیاری و هر روزی فیروزی — ولایت گیر و نصرت یار و فتح و خنجر خونخوار

چون امیر السلطان سخن بر این نسق بر زبان بردند ایشان از حرکت و هیبت سلطان
خبر نداشتند آتش شدند این قوچی که در غایت حسن و جمال بود فرستادند و پیغام دادند
که ما پوسته بندگان مطیع بوده ایم و هرار حکم و فرمان تا دیر آیم اکنون صد هزار دینار و صد غلام
خطائی سیاه چشم دراز قد بلند کردن باریک میان کشیده بال دراز موی سنگرف
ساق ماه روی خورشید طلعت صد سیم و چون آن رسولی تمام بصفات موصوف
بود سلطان او را در مجلس درویشان دیده بود و چنانکه مذکور شد مهر او در دل
دهشت دیده در فراق او بر بود چون نظرش بر او افتاد یکبار کی شیفته او شد
و پیغام گفت و چون رسول انجمن بیچارگی و هجر ایشان و گناه خود را معترف
بود و بعرض سلطان رسانید راضی شد و عنان بر تافت امرا بر نفی آن مبالغه
بسیار نمودند سلطان را باز بر سر ایشان بردند فقها در حق ایشان کرامات
عاقبت الامر این قوچی شبی بنجان پیش سلطان آمده و بر سم گریز بگشتی در آمد

وعلی الصباح از جهی از محمود خان با سلطان از کذر آب گذشتند و سلطان را اعلام کردند
چون خبر باطراف و جوانب رسید مردم هجوم کردند و لشکر بسیار بر سر سلطان جمع شد
و شش سلطان با انجوان هر روز زیاده میشد و چون حسن و احسان کار و نسب سلطان
واقع شده بود و مرغ جان او را قفس خان را سینه ظاهر امیر خرد و ملوی جمال او گفته

چه اقبالست این یارب که دولت دارد و عارا — که در کوی خرابات آمد شان کذر شد یار بیچارا
مکر بر بندی ای بربان خنده زنان امشب — بر افشانی بر بارت سیه چشمان عیارا
تماشا میکنم آن تا چه نیت میکند یارب — که خواهم داد کردن تا چه نیتست این تماشا را
رسیدی بچو شاخ کل که هین لب بر لب او دست — که هر کز می نرسیدی بکشاخ کلی بارا
چه کوئی خرد اچند بن جیب وصل ما بوده — خیانت نیکدادی بی لبوی خویش کار را

نوبتی مهتری مجلسی خوش آن جوان میدشت و انجوان چون در غایت حسن و جمال بوده
اکثر اغلمان سلطان عاشق بودند و روز بالتکل بوده اختلاط کردن او صعب
در شب اتفاق افتاده انجوان شب در خرکاه سلطان میبود و یکبار سلطان بیدار شد
و او را در پیش خود در غایت تغیر شده و شیخ عطار آن حکایت را در الهی نامه آورده است

در ایران مهستی یاک کوهر — مقرب بود پیش تخت سلطان سنجر

شبی در مرغزار زادگان بود / به پیش سنجر خسرو نشان بود
چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر / برای خواب آمد سوی بستر
بناگه مهستی از خدمت شاه / بسوی خیمه خاص آمد آنگاه
مگر سنجر غلامی داشت ساقی / که از خوبی نبودش هیچ باقی
ز غیب آیین قوچی نام او بود / بسی رویش نکوتر از نکو بود
جمالت با ملاحت یار گشته / ز هر دو شاه برخوردار گشته
بصد دل بود شه دیوانهٔ او / که بود آن ماه عاشق دانهٔ او
درآمد شب ز خواب او را طلب کرد / ندیدش قصد آن یاقوت لب کرد
لباچه نیمشب بر پشت انداخت / بکینه تیغ هندی را برافراخت
بیامد تا در آن خیمه ناگاه / که مهستی در آنجا بود و آن ماه
بر او دید ساقی را نشسته / مهستی دل در آن مه روی بسته
بزاری می نواخت از شمع رودی / خوشی میگفت با خود این سرودی
که در بر گیرمت من در لب کشت / که امشب بایدم دوک کسان رشت
چو سنجر گشت از آن احوال آگاه / گرفت آنجا دو بیتی یاد و آنگاه

بدل گفتا که امشب من بتندی / درین خیمه روم با تیغ هندی
نماند زهرهٔ این هر دو بر جای / شوم در خون این دو بی سر و پای
تأنی چونکه شرط آمد نه تعجیل / بسوی خیمهٔ خود کرد تحویل
چو روز دیگر آمد شاه فیروز / فرو آراست جشنی عالم افروز
مهستی پیش سلطان چنگ میزد / نوائی بس بلند آهنگ میزد
ستاده بود ساقی نیز بر پای / قدح در دست و چشم افکنده بر جای
شه آن بیت شبانه یاد میداشت / فرو خواند آنگهی دل شاد میداشت
مهستی چون شنید آن بیت از شاه / برفت از هوش و عقلش مانده بر راه
شه آمد بر سر بالین بنشست / برویش بر گلاب افشاند بر دست
چنان با هوش آمد بار دیگر / چو اول بار گشت از بیم سنجر
چو بار دو بهوش آمد بخود باز / سرشته کرد او را با خرد باز
شهش گفتا اگر میرستی از من / بجانت ایمنی ای خویش دشمن
زنش گفتا از آن من می نرستم / ولی این بیت دیشب بود درسم
همه شب درس خود تکرار کردم / گهی اقرار و گه انکار میکردم

از نجا ارزمی یا یم نشانی | که برمن تنگ میگردد جهانی
بدان ماند که دی شب اجهاندار | نخفته بوده از من خبردار
مرا گر بو بگیری و برانی | دلم ندهد که بارم بجوانی
وگر بکشی مرا در تن درستی | بجائی نابشدم از دست هستی
مرا این ترس چندینی ازانست | که سلطانی که رزاق جهانست
چو او یکتک نفس نامن همیخواست | وگر یکتک نفس ورزه چه پیداست
چو حق پیش آورد صد ساله رزقم | من آنساعت چگویم یا چه یارم
چو حق می پیمدت دائم شب و روز | چو شمعی باش خوش میخند و میسوز
دمی بی شکر حق قائم میاور | نفس بی یاد او هم بر میاور
گر در شکر کوشی هر چه خواهی | بیابی نقد از جود الهی

دیاربکر بجاه و یکدی شهر مرد از دیار رفته و در قلعه تخانه گذر در میافته بود او را دفن کردند ولادت او در نواحی موصل در موضع سنجار از توابع دیار بکر بنام او احمدت بسبب آنکه در آن موضع متولد شده بود او را سنجر نخفته چهارصد و هفتاد و نه مدت عمر شش صد و دو سال بوده پادشاهی هفت و یکسال

مجلس شصت و هشتم مجمع البحرین مسمی اللؤلؤ

و سلطان سلاطین جهان بوده در مکان ابو الفتح ابراهیم سلطان بخصایص و فضائل و عدل و احسان و دانش و کرم و نوادر مآثر و محاضر تیغ و قلم در آن نصاب بوده که بوسیله تحریر و تقریر شرح پذیرد شمه از ذکر ایم صفات و جمال آیات آن ملکی ملکات مولانا شرف الدین علی یزدی ایها در ظفرنامه یاد نموده و در محل ذکر خیر دیگر در مدح او گفته چون سلطان ابراهیم دو پسر داشته یکی اسمعیل نام و دران ابیات اسمعیل را

دران وقت که بخشش نمودند | دو ابراهیم را رتبت فزودند
یکی دولت سرای ملت آرای | یکی شد کارساز ملک از عدل و رای
دران شد خانه در بکر پر از نور | وزین ملک سلیمان گشت معمور
نگشت آن یک بت آذر پرستی | وزین یک دین احمد را درستی
شد اسمعیل از بخشش قربان | وز اسمعیل این قربان بر و جان

اسمعیل میرزا اکو کتابی بوده در نهایت حسن و جمال و نهایت عظمت و جلال

آبد چشمی که هر زمانی | گشتی بگرد شمه جهانی
یاد عربی برخ نمودن | ترک عجمی بدل ربودن

از شکرلب شکرستانی وز سنبل زلف بوستانی

فتنه غایت تندخوئی و جنگجوئی بود و در اوائل هنوز سلطان را ادراک اختیاری بود و میتوانست که دل را نگاه دارد و از خوئی او غافل بود دل از دست خود در اینکار بداشتن مشکل گشت یکنوبت به بسیاری زاری و درخواست او را طلبیده نمی آمد بعد از الحاح بسیار سلطان گفت

سر در سر عشق یار کردیم این پیشه خود اختیار کردیم

و بعد از آن این غزل خسرو را بر خواند که

هزار شکر خدا را که چون تو دلداری نمودروی من از بعد مدتی آری

تو تیر صفی و من از نقد جان چه میدارم بیا بگو که نیابی چو من خریداری

زبان بریدی ریحانه را ولی هرگز که چون بگویدت آن سنبلی نگواری

باز جور و جفای او بهر نوع که بود میکشید نهیده و بر جفای او میخوانده

مسلمان گر فتادم بدست نامسلمانی از این دیوانه مستی و بدخوئی و نادانی

بطرز آشنا بندی بخنده یا بسوزانی بیالا آفت آبادی بگیسو کاوری شانی

بابروی فتنه انگیزی بمژگان عالم آشوبی بغمزه خانه ارتشی بگیسو تابی پیمانی

برافروس می آید که تیرت میخورد بر من من آخر دوستم جانا دلم خون کن بیکانی

دعای بد نخواهم کرد لیکن اینقدر گویم که یارب مبتلا گردی چنین روزی بهجرانی

کنون باد شراب شاهد زندگی قلاشی گذشت آنها که خسرو را سری بود و سر و سامانی

سلطان در عشق آبخوان بمرتبه چنین بود که سامان سلطنت از دست رفت و ستوران ایوان عشقش که مرنگاه بارگاه پایگاه بود دشت یافت نزدیک بود که رسوای مرد و زن گردد و انگشت نمای دوست و دشمن شود از اتفاقات حسنه که دولت عبارت از نهضت آبخوان است شبی در خواب دید که از جانب مشرق ابر سیاه در غایت هیبت برآمد از آن برقی و رعدی بدرخشید و بغرید که آسمان و زمین بلرزید در میان آن صدا شنود که از بلا بپرهیز و در سراپرده سلطان گریز و از غایت وهم افتان و خیزان خود را ببارگاه سلطان رسانید و خود را از آن بلا رهانید و چون از خواب بیدار شد این واقعه در دل او اثر عظیم کرد و خود را بخواست تسلیم کرد و در اندک فرصتی امر منکشف شد و مرتبه معشوقی بصفت عاشقی تبدیل یافته چنانکه روزی بلبان محمودی آمده او را بمرتبه آزادی داد و در هنگام طغیان عشق و صحبت

گفت شاهی دانمت لشکر شکست | پادشاهی کن که این کشور تراست
آن نمیخواهم که تو شاهی کنی | حلقه در گوش همه ماهی کنی
هر که آن بشنید از خیل و سپاه | جمله را شد چشم از عزت سیاه
هر کسی کو گفت شاهی با غلام | در جهان هرگز نکرد این احترام
لیک یوسف چون ایاز هوشیار | میگرفت از حکم سلطان زر عیار
جمله گفتندش که تو دیوانه | می ندانی و ز خرد بیگانه
چون بسلطانی رسیدی ای غلام | چیست چندین گریه پیش بادشام
داد یوسف قوم را احالی جواب | گفت بس دوریدا ز راه صواب
نیستند اگر که شاه انجمن | دور می اندازدم از خویشتن
میدهد شغلی تا همی من بر شاه | باز مانم دور مشغول سپاه
گر بحکم من کند ملک جهان | من نگردم غافل از وی یک زمان
هر چه گوید آن توانم کرد و بس | لیک از دوری نجویم کیفیش
من چه دانم گر ملک کار دیار | ملک من بس بود دیدار یار
چون کنار این آن گشته دان گشته این | عشق در زیدن ز معشوقان مبین

در تاریخ هشتصد از عالم رفته قبر او در شیراز است **مجلس شصت و نهم** بمطبوق
با بر بسیط بطر با بر بن با بسنقر پادشاهی بود در دیدش مرتب قلندر طور
آینه دل پاک از رنگ آثار تعلقی صافی از رنگ غبار خوارق عادت
بیکوئی کرا زو بهت امداد میافت همه کس او را بنده از بسیاری
تعلق صغار و کبار او را ارشده در عالم فخر بر حلقه مجردان دائره
در سوز و ساز و در طریق عشق مجاز مقام پاکباز تجلیات صوات
دوار دیدار معشوق شب و روزش مصاحب لمعات اشراقات آفتاب
رخسار بر آینه دلش منعکس و مشاهد جمال باقی عشق مدام عمر فانی را
معشوق در جام کام عاشقی او هر دم از رنگ جرعه دیگر میریخت
در آتش عشق از خاکسترش هر زمان شعله دیگر می انگیخت میگفت که
خیاط عشق دیبای حزن جز بر بالای ان عاشق اندوهناک نوخته
ندوخته و پروانه وار بشمع رخسار معشوق غیر از وکسی را نسوخته هر دم دل او در
غرقه بخون خود و هر زمان در میگریست شش از آتش عشق در جوش و مرغ دلش در آتش مهر در خروش

از دلم آتشی تراوش کرد عالم سوز که بود سوز او فزون هر روز

تا گاه در امینه تیر آفتاب منظری حسین علی نام بر جگر بش کارگر آمد و صید بش کرد
با تمام و چنانکه فرمودی کی رنج و محنت من در عشق او بجائی رسیده که مرحله در مرحله
قرآن سوخته نامه شتیاق یعنی یعقوب محنت نشانه او و بار نموده و بلا و مصائب من بجائی
انجامیده بود که صدر نشینان صفه رنج و محنت اوایل در دو عشق یعنی ایوب تحمل او نظاره
یعقوب اگر شدی ز غم او فزون دلم دیدی دگر ایوب دمی سوز دلم

در هر چمنی موسم گل فصل بهار بگریستمی چو شمع بر سوز دلم

همه مسیحا نفسان در گرد شتگان این راه چه جای این سخن اند استغفر الله
من این همه جگر سوز از دل همه سوگ دارم چرا از دیگری نالم که در دل خود شتی دارم

چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب بلا بیت و تنهائی که من دارم

بیت اصلاق منظرش باز خوانند در سرکار او کم واقع میشد و اکثر اوقات آن
شده بود دگر از خارجیان نمود و رفع تکلیفات کرده زنجان بود دگاهی
معتقد و معتقد در شریعت مطهره بود بطریقه اولیا را دمیان مناقبت و پیروی
و از حقیقت بوی بمشامش رسید و حظی تمام یافته آن ربا عی از اشعار اوست

گر باده و جام را بهم پیوستی میدان یقین کز رند بالا دستی

جمعیت شریعت و حقیقت باده گر جام شکستی یقین بدمستی

در مشهد مقدس رضویه علی ساکنها السلام والتحیه در تاریخ مذکوره وفات و یک از اعلام
رفته فرش همه جا بجا بات مجلس منعقد و برازنده تاج و کلاه پر مداغ جهانبانی
پادشاهزاده بود بجانب استکبار و استجبار از شاخسار دولت پدرش که
باب یاری دولت شهر خی در جویبار شهریاری شاداب شده بود
برخوردار بر ترتیب و آئین سلطنت بسیار میکوشید و طریق دیرینه
سلطنت می و مرراند اسباب سوگشت و عجتیاری

بیاران ملک از جمشید بگذشت	دگنج افشانی از خورشید بگذشت
دو نوبت خوان نهاد حاتم طائی	خورشش گاه دادی باده با جام
کشیده مائده یکمیل تا میل	کمش گاه و گاهی پشه را پیل
ز نعمتها که بودی گرد خوانش	نه انسی چه خوردی میهمانش
ز گاه و گو سفند و مرغ و ماهی	نکو یم چند چندانی که خواهی
چو بزمش بوی خوش را ساز دادی	صبا بوی ریاحین باز دادی

بهنگام نجوا رعود و عنبر خراج مهر بودی خرج مجمر
همه روزان این شکر فشی بود همه سال این بر او شیر بود اختیارش

بهمراه وقت با اهل فضل و کمال صحبت کردی و شعر او طرفه را بسیار
مزه لطال داشتی و سیم و رزش پیش ایشان ریختی و خوش خوان
و اهل بساز دائم الاوقات رنگ از آینه مجلس او زدودندی و خوان
او بیارا

بخوبی هر یکی آرام جانی بزیبائی دلارام جهانی
همه آراسته باده دو پاجام چو مه منزل بمنزل کام با کام
گهی بر خرمن مه مشک پوشان گهی در خرمن گل باده نوشان

فاما جوانی داشت در غایت خوبی تمام قاسم نام

کرا زلفش بپیچی موی میکند بباریکی سخن چون موی میگفت
ز رشک رنگ و مشک خرد و شان ببازار همه ریحان فروشان

چنان واله و شیفته وی بود که در عشق او جوان میدانست که سکون
چیست و آرام کدام و صباح چیست و شام کدام و آداب چنان بود که
شب و روز با او جوان بودی یکشبی از خواب مستی بیدار شده دید که او

در بستر خواب نیست زرد روی مضطرب پای برهنه برون آمد بهر طرف و اطراف
گردید اثر او را ندید که ناگاه جائی آواز شنید چون نیک تفحص کرد دید
که بحجره که کشیدن اشتغال دارد و در سراو هوای صد جمال غضب کرد
مستولی شده فرمود که او را در آب اندازند چون این خبر انتشار
یافت تمامی مردم در آتش حسرت او بگداختند و خود نیز چون هشیار شد
و اطفار آتش غضب کرد و پشیمان شد و از غم خود بسیار گشت
و شعر او را نمود تا بقیتی چند مناسب حال گوید و در لوح مزار
او هم نقش کنند مولانا طوسی این بیت قاسم نوشته او را در مقابل افتاد

درین بودم که قاسم را بیت جانی که کم کشت و پیدا است امروز
خطاب آمد که آن حیران مسکین میان غرق بحر ذات امروز

در شهور سنه ثمانین و خمسمائة وفات شده است در بغداد و قبرش در رحبات
مجلس مقابل دیوان مقیم بیت الاحزان مجاور مزار ابو النجیب حمادی
رنده پوش خاک نشین دیوانه وش بوده و در تاریخ چهارصد
و بیست و یک در زمان دولت آلب ارسلان محمد بن داود کرباسی

باهیبت وسیاست بوده است از خراسر بر افتاد و این الب ارسلان
هیاقی سبب وعزیز بوده فاما پسری داشته سلطان جلال الدین
ملکشاه کرپاد شاهزاده صاحب جمال صاحب عجب تواضع بوده آن پسر

کس بجز آن پسر هرگز ندانست — هیچکس آن خشت آن غرقاب نداشت
گرد شب اما سپیده آمدی — آفتاب نو بصحرا آمدی
بود مدهوشی کدای بیخبر — بی سر و بن شد ز عشق آن پسر
قسم از وجد مجرد آشفته گشت — جانش میشد زهره کفن برداشت
بیشه آن شهزاده روزی با سپاه — آن کدا از دور آن جایگاه
زود بر آمد نعره و بیخویش شد — کفت جانم رفت و محمل پیش شد
اینچنین بیکفت آن برگشته مرد — هر زمان بر سنگی سر میزد درد
چون بیکفت و بکشت زائل هوش شد — پس روان شد خون ز چشم و کوش شد
جاودش شهزاده زود آگاه شد — قصد عمرش کرد و پیش شاه شد
کفت ای شهزاده بر تو شهریار — عشق آورده است مر یکبار
تا بار غیرت چنان بد هوش شد — کز نفاق آن مغز او بر جوش شد

کفت برخیزید و بردارش کنید — پای بسته سر نگونسارش کنید
در زمان رفتند جمله پادشاه — جمله کردند آن کدا
پس بسوی دار بردندش کشان — بر سر او خلق کشته خونفشان
چون بزیر دار آوردندش و زیر — زانش حیرت بر آمد در نفیر
کفت مهلت ده زمانی تا کنم — تا کنم یکبیجده باری زر نثار
مهلتش دادند زود و در زمان — تا نهاد او روی خود بر روی خاک
پس بسان سجده بیکفت با آله — چون بخواهد کشت شاهم بیکناه
پیش از آن کز جان برآیم بیخبر — روزیم کردان جمال آن پسر
تا ببینم روی او یکبار نیز — جان کنم بر روی وی ایثار نیز
خوانت چون این حاجت آن مظلوم راه — تیر آه آمد مکر بر جایگاه
پس شنید آواز او بیجان و زیر — در دکر دش فی الزمان آمد فقیر

پس چون برای ثواب و عرجاب وحسن خلق و ترحم بر مردم
مثل نظام الملک کم کسی بوده پادشاه بسی از و حساب کرفتی
واهتمام تمام بر قول و فعل او داشتی و تیر مراد او کم بودی که

ربودن مقصود و بخوردی چون حال زار آن درویش دریافت او را در عشق صادق

رفت پیش پادشاه و بیگریست — حال آنذل داده برگفتش کم چیست
زاریی او و مناجاتش بگفت — در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردی از آن در دل فتاد — خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را — سر مکردان آن زیبا افتاده را
این زمان برخیز و زیر دار شو — پیش آن برگشته خونخوار شو
پیل تسلط دلش را بازده — مستمند خویش را آوازده
رفت آن شهزاده یوسف جمال — تا نشیند با کدائی در وصال
چونکه آن شهزاده زیر دار شد — چون نهایت فتنه پیدا رشد
آن کدا را داد هلاک افتاده دید — سر نگون بر روی خاک افتاده دید
خاک را رخون او چشمش کحل شده — عالمی بر حیرتش حاصل شده
محو کشته کم شده ناچیز هم — زان تبر جاو تبر زان نیز هم
چون چنان دید آن نجوان افتاده را — آب در چشم آمد آن شهزاده را
خواست تا پنهان کند اشک از سپاه — برنمی آمد مگر با اشک شاه

اشک چون باران او بنگرد از آن — گشت ظاهر صد جهان در و از آن
عاقبت شهزاده خورشید وش — از سر لطفی گدا را خواند خوش
آن گدا را آواز شه نشنیده بود — لیک باری او زده دشنام بود
چون گدا بر داشت سر از خاک راه — در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده دریای آب — در تبش افتاد با دریا خوش آب
جان بلب آورده گفتا ای شهریار — چون جنین نیم میتوانی کشت زار
حاجت این لشکر گر رچه بود — این بگفت و کوه یا هرگز نبود
نعره زد جان بخشید و بمرد — همچو شمعی بار خندید و بمرد
چون وصال و لبرش معلوم شد — فانی مطلق تمشد و معدوم شد
سالکان دانند در میدان مرد — تا بلای عشق با مردان چکرد

مجلس هفتاد و دوم حضرت شیخ آذری بسیار بزرگ بوده و اشعار خوب دارد مشتمل بر عشق مجازی و حقیقی و علم عشق حقیقی در کسوت مجازی بر او نوشته و طبع بلند و بدیهه روان داشته چنانکه باتفاق صفوة الاخیار و منبع الاخلاص

شیخ صدرالدین رواقی که در مشهد مقدس رضویه علی ساکنها السلام بدیدن
الغ بیک میرزا رفته بود اوّل میرزا از شیخ صدرالدین پرسید که
شما رواقی بین یا رواق بنا بید شیخ فرمود که ما رواقی بنا بیم
میرزا فرمود که شما آن هم نبوده اید رواقی بنا بید در کلام عرب نیامده
بعد از ان از شیخ سوال کرد که آذری چه نوع تخلص است شیخ گفت که
در آذربایجان این بنده متولد شده بجهة آن تخلص کردم میرزا فرمود که
شما شاعری پیش نبوده اید آن آذرست بضم ذال بفتح نیست
شیخ در بدیهه گفت که دال ما آذر ساطها بمذلت و خواری گیرد انبنده
گرشتش دو تا شده بود و زدیک بران شده بود که نبت
و کمرتش واقع شود و بمقام شور و ادراک رسیده عالم گشته
پشت راست کرد میرزا از طبع بلند و بدیهه او خوشوقت شده
صحبت خوب با هم داشتند و دران اثنا بر جوانی کفشگری عاشق
شده بود و مفتون گشته و بسر حد جنون رسیده جمعی از اهل حسد
از انجوان نخالی شیخ رسانیده گفتند که این پسر بهر طرف که میخواهد

باز دوم جنس محبت میدارد و بدلخواه مردمان میرزید چون این حکایت
معلوم شیخ رسید شیخ ملول گشته هر روز بدر دکان کفش
دوزی که چند نوبت میرفت بنابرین سه روز در خانه نشست
و در بروی خلق بست و آن جوان بطریق متعهد سر و قد رعنای
او داخت و شمع چهره بی او فروخت و میخواست در آینه خاطر شیخ
نظاره کند و هر روز آن جلوه در زمین مینماید و بعد از سه روز
بخانه شیخ آمده بر پای ایستاد و با شیخ در گفتگو شد و در اثنای
نمود حضرت شیخ در طلعت او کریت و بر قد او نگاه کرده او را از آنجا که در آنجوان
ای برخ چون گل سوری و بقد سرو سهی دل شرطی نبود آنکه تو غیری بنهی
آنجوان نشست و بلداری شیخ مشغول گشت و عذر خواهی هم در پیوسته عاقبت گفت که شیخ ملول نباشد
بدام دل گرفتار همچنان آزاد چون باشم هزاران داغ من بر سینه نامد چون تو هم باشم
آنجوان برای استرضای خاطر شیخ بچری خواندن اشتغال نمود و گفت در اثنای
درس که در خوشت می آیت که پر عیب که در می مشاهده فرمایید مرا از ان کار
آگاه کنید و در اخلاق من اگر ناپسندی باشد که مرا پسندیده نماید بدانم اطلاع

مایهٔ تا بتبدیل آن سعی کنم شیخ فرمود که ای جوان این سخن را بدیگری گوی که
آن نظر که مرا با تو وقعت نیست خیرازهر خری دیگری نپسندد و امیر علاء الدوله
اسعد ابی که حاکم آنجا بود بسیار صاحب جمال بود و بر روی خاطری نهاده داشت و بنسبت ابی الحسن

ای روی خوشت آینهٔ اهل صفا را — نگذار که در روی تو بینیم خدا را
تنخانه بلای سیه این کهن مست — هر خال تو بر روی تو تخمیست بلا را
بسیار گل عهد و ریاغ بگشتند — کس نیست که او آب دهد بیخ وفا را
دولت که ارباب دلان را نشناسند — با حاکم شهر ار نظری هست گدا را
از عمر خود آذری ما بر جاوید — از وصل تو گر آب دهد باغ بقا را
از خشم بدخلق نگهدار خدایا — فرزند خلف امیر علاء دوله ما را

مجلس چهارده و چهارم خسرو اقلیم سخن آرائی امیر نظام الدین علیشیر المتخلص
با توانائی از بدو حال در دبیرستان عشق با این سوخته تیم بستی بودند
و با آخر کار بخیرات و مبرات موفق ما را در جمیع امور همدم و یار و در
خفیات سرائر و ضمائر صاحب راز و محرم در طریق نجوات چنان تند
خو کرد که کتاب ابرو خلقی را از مناهی منع کردی و در طریق قربات

چنان دیدم که از روی دلیل خاطری گردی نشستی بوافق آنکه این سوخته
دل سیه بخت و مضمحل باطن را بترتیب پادشاهانه می آراست آفتاب عالمتاب
ارزنی پرتو انتشار نمی زیبد بر خ حقیقتش اندخت و کوکب ثاقبیش را از
مضیق حضیض درکات دل وهدهٔ نزول با وج درجات عزو در وه
ترقی رسانید و از مغاک خاک مذلت بر کنگرهٔ افلاک و رفعت برآورد
بمباس حضرآئین روی زمین استعداد آن نداد تا ملمعهٔ از شجر
کوهرش بصورت ورد احمر مشتعل گشت هر آینه عندلیب نغمه
آرای ناطقه اش در نشیمن انجمن بیان اوراق جریده در دبرسر گشتهای
ادبیه بهای طلب بکبر آنید و چندی از نخبهٔ درات ابکار معانی را
در حجرهٔ الفاظ خوبِ مقصورات آراسته در کسوت غزلیات
و مثنویات و قصاید و مقطعات و رباعیات و محمیات ترکی و فارسی
بر رقوم صفایح شوق کردهند و بی شائبهٔ تکلیف هر بیتی از اشعار
آبدارش آیتی استوار نمود و شعرا و سورهٔ بسیار از اعجاز آیات فصاحت و
جزالت الفاظ و میخانیت پرداخت صفات عشق و ذوق در

رعایه معانی خزانه غیب مملو از غرائب جواهر شور و شوق و هر شاد پیش
سلطانی در اقلیم خسروی و غرنش یابی از مقدمات معنوی ۰۰

درین کشش بکوی صف کل کس کز بوی کل همین و صفات دلکش
علم چون چشمه حیوان بر افروخت ز عالم رسم تاریکی برانداخت
در آبای که بحر بقا یر اسلطنت بدین آتش عشق افروخت تعویض یافته بود
و آفتاب دولت رو زافزون از مطلع اقبال بر آینه استعداد این سوخته
تا فته هر چیز که مطلوب میر مشار الیه بود با دنی التفات از پرده غیب روی
مینمود هر گز مخیل او از سرو قامتان کلعذار و غنچه سرایان دلاری شعار
و نغمات عود و چنگ و مزمار خالی نبود و مرغ دلش همواره در دام صیاد
خونخواری گرفتار بود و فتاد در آخر کار رو در تعلق غریب بست با جوانی پیک نام دلداد
و غریب آتشی در خرمن عمر او فتاد چاره نجوی نگشت و هوش نگذاشت کار رفت

میسوخت بر آتش جدائی نی دود و نه ریشه نمائی
جز سایه نبوده پرده دارش جز پرده کسی نه غمگسارش
خصمان در طعنه باز کردند بر هر دو زبان دراز کردند

واوخود زبد گزاف گویان خود را ز سر شک دیده پوشان
میبود بدین طریق سالے قانع بخیال چون خیالے

وفی الواقع آنچه او را دران قضیه پیش آمده بود طاقت شنیدن آنچنان چیز
از طبقات عرض نیست و آنچه ازان واقعه مرا معلوم است از غرابت
طول قابل عرض نی القصه بعد از گفتگوی بسیار و مضایقه های مع پرده دار بسیار و چکهای
خویش و بار روزی در فصل بهار آنجوان متوجه خانه میر شده و آرام دل از کف گذشت

در فصل گلی چنان همایون از خانه خویش رفته بیرون
بندد سر زلف تاب داده گل از بنفشه آب داده
در سایه گل چو لمعه نور میرفت چنانکه چشم بد دور
گر زلف ده بنفشه را تاب ور چهر گل شکفته را آب
از نافه غنچه باج خواهد وز ملک چمن خراج خواهد
نی نی غرضش ازین سخن بود نه سرخ گل و نه نسترن بود
بودش غرض آنکه در پناهی از سوخته اش برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید غمهای گذشته باز گوید

یا بد بر نسیم گلستانی — از عاشق خویشتن نشانی
چون آن رخشنده کوکب اوج برج عالم آرائی — در برج کدام مهر بانی
رخی چون تازه گلهای دلاویز — کلاب آوچو گلهای عروس برز
بخیر بخانه میر در آمده و دو دا بجان آنحضرت آمد اول روز تا آنکه که ماه خرگاه بر
از برای تماشا مجلس سیاست بچون جمال جهان آرائی کجائی نمرزمانی
بر کشان دین را برماه میدوخت — بدل در مجمر کل عود میسوخت
در او وقتیکه بغایت پریشان بوده و آشفته غزلیات بسیار جهة او گفته عاقبت الامر
او نیز رخت بربست و طاق کسری عمرش شکست و دیعت حیات بمقتضای اجل داد
و خاک را بخاک سپرد و آرزوی او در خاک گردید تا آنزمان که در زیر خاک مخفی است این بیت بگفت
کحل بصر ز خاک درت کردم آرزو — و احسرتا که میبرم این آرزو بخاک
در تاریخ نهصد و شش از دنیا رفت قبرش پهلوی مسجد جامعیت که خود بنا کرده در هرات
مجلس سی و پنجم در مصباح مشکوة توقد من شجرة المنتهی در اطلاق می بحر متلاطم گردانیدن
سیک لخلاط پردوق و نشاط مظهر العجب ظریف لطائف و ربط هنباط بزمهای

بوده در طریق و آئین سپاهی گری و کشتی گیری و تیر پرتاب آن بدیع نمیبود

پا کشتی که میفشرد چو کوه	بر زمین میزدی کرده کرده
دا کر افتاد میکرفتش دست	هر که میخواست میکندش پست
چو که میشد بپشت خرش سوار	زهره میرفت از هزار هزار
تیغ از نیستو بقهر خونریزی	رفق از انسو بمرهم آمیزی

در قوت و شجاعت آن و در مجلس آرائی و محاوره و دانش آزمائی
و مشاعره آنچنانکه کسی حریف او نبوده و در بار از او اخلص خوبی چیزی کم کسی
هر جا که میرفت مقرب پادشاه میگشت و مقبول قلوب مردم کاه میشد
در زمان دولت سلطان سعید میرزا سلطان ابو سعید از روی جده و خود چند وقت
مقیم قلعه زغانه تجرید بود در عشق جوانی بی صبر و آرام بود که کارش این و آن در گذشت
تیرش نشست در دل و جان را کشت — ای جان برده که کار تو از جان در گذشت
چون صبحت میکذارکارش کسی نکاه کرده دو آتشه کور مجلس شاه کرده
نزدیک یار اگر نرسد شد نشش محال فرست — بنشین چو او حدی از دور روی مکن
در آتش عشق او میمیرد و میزیست دارد در سکریت روزی میرزا نوایان جوانان

گلعذار خیمه بر روی آبی زده و احمد نیز دران مجلس بود سازی میساخت
و شرابی می‌پیمود و قلندر را از دور نگاهی میکرد و گاهی ناله میکشید
ناگاه در اثر گوشی آب در آمد و آبرا شور نهاد و ایشانرا بیخبر کرد
شخصی از خیمه بیرون آمد و آواز داد که ای قلندر خررا از آب بیرون
میرای خررا بیکدست گرفت و دو دستش ثابت دیگر و سررا زیر تنگش
در آورد و خررا از جوی آب بدر آورد و باصولی که دران مجلس دائر میبود
خررا بر دوش راضی نهاد و اول ایشانرا بوده او را باعزاز و اکرام تمام
بمجلس در آورد و بالا کدر نهاد و مطلوب خود را رسانید میگویند که در آنجا آنچه
و آنچه بر خمار و آنجرده و میان داشتند چون قلندر مراجعت نمود نشستند بحکم
دفع زبان خلق تا نا شوند مطلع هست ام سبوی تهی دید و سبوی دگران

غلط می‌اندیشم یارا از آنکه مگر دل من بدیشان مایل و پای من بسر کوی ایشان در گل
نمیخ نشسته که دل من چنین میگریست و چشم من گریان آنچنان پری پیکری

چشم طرفی ای دلم مایل اوست	تا نه باشم خانه دل محفل اوست
در دیده چگونه جا دهم مردم را	چون منظر مردم دیده من منزل اوست

از نگارهائی که از دیار خراسان و ماوراء النهر در وجود آمده یکی نگذر صورت قلندری دلواری
نیکو پیکر شیخ لطفعلی پرنیان دریغا نیستان خود را در بلای گرفتاری انداخته
گرفتاری بدانگونه شیدا و دلیر که کندی دل از پهلوی زرنشیر

و جمعی قلندران که در پهلوی او بودند او را گذاشته مشارالیه دو پای گرانرا
در زیر بغل خود گرفت و سر او را در آب غوطه داد تا گرانمرده و در حرکات کمی
فتور آن ده گربود سلطانمحمود میرزا با جمعی امرای صحبتی خاص مدتی شخصی دران
مجلس مستی گرد میرسد بر یکدست حرکاه را برداشته بدست دیگر گریبان
گشش را گرفت و از زیر حرکاه بیرون افکند و حرکاه بجای خود گذشت چون
خاک سمرقند نرم واقعست هر جا عبور افتاد در پیش آب نمی‌ایستد و جویهای
عمیق میکرده جمعی با مشارالیه در آمده مناقشه میکردند که سید مشارالیه رو روشناس
دارد اما در دلاوری و چابکی بما نمیرسد میگویند که چون این سخن بر استاد
شنیده بمان الحظه از مثل آهوئی که قریب بخانه گرفتن و شانزده کز عرض بود
اسپ جهانید و مدتی عیار از اکدر نهاده و نوبتی دیگر در خانه میرزا نوبان
امیر بر مشارالیه با تیر و کمان می‌آمد امیر محمد سعید از عون سپهی در دست داشت

بطریق طنز گفت چندین تیر در دست نوان کدر نشیند گفت اگر تو رست میکوئی
این سیب که در دست تست تیر میباید کدر نشیند گفت اگر دست بخبانی گفت
نامرد باشم اگر دست بجنبانم و تو هر دلبشی اگر نشیند از قضا را تیر اول سیب را
چنان زد کر نصف سیب را ربوده در محاربه کر با سلطان محمود میرزا بوضع حکمه کر
از دو تابع امده خود تیری بر دماغ مشار الیه چنانکه از تیر از پس سرش ظاهر کردید
از انوقت در ملازمت دولت و در این اوقات طریق جان سپاری می‌پوید و قصیده در مدحش
و خود در آخر زمان نداشت و در برابر آن تیر رسیدی تا دیده تعالی سید کر دیدش
بطلبس معاودت نشتم بهر کردان باد عشق و محبت و پیرایه آن زاویه درد و محنت

شد داغ دوخته داغ دل	لاله دل سوخته باغ دل
بوته غم را کف خاکستری	بر سر صد آتش درد اخگری
زهر کش کاسه ایام عمر	باده خور خون غم از جام عمر
همچو نی از دست برون رفته	بر سر سودای جنون رفته
هر طرفش سینه پر از داغ دل	بار سفره صد کفش از باغ دل
هیمه کش مطبخ روشن دلان	مشرح منظومه بیجا صلان

خار و خسی آتش آه عجب	رهبر عشاق برای عجب
در و کش خانه بیچاره ها	پیشه و محمل آواره ها
در دلش از زخم و در خود تهی	نی ز نکس او را نه زخود آگهی

این سوخته جاده در کاه عبودیت و خلوص و آتش عشق او دخته تلازم در کاه اتصال معتکف
زاویه بیکسی و شکستکی بیشه درد مندی و پیشوای امیر کمال الدین حسین اصفهانی مشتهر
و هفتاد و شش هزار مرتبه مقرب بارکاه کبریا طاق کاکلاه در بزمکاه حسن جوانی امیر حسین نام نوعی چراغ
عشقش از او خت که در کاشانه دلش غیر از دیده پر اب سوخت جوانی در بزمکاه
حسن بر ما علیل بیچاره آسته بدان الکوی که چو بیمار عقل کرد و کفتار شل او مکر چاپکی و شوخی و شیرینی و
بذمدان کرده خود پاره کردی
همه کز خوبی با کل زدی جوش
غلام آن بیا کوش از بن کوش

اینوزل را آن بیچاره آشفته در عشق او کفته

مسلمانان ندارد درد من هرکز دوائی	کر بتری خورده ام کاری کی شاید
نکاری سوخ خشمی بر نمی‌دارد بجوئی	بلائی از بلاها جنکجوی آفت جانی
غم و درد و دراز زلف دلبر را نمی‌دانم	که همچون قصه عشاق او در اینجا نیست

بعد از چند وقت رفیقی بطرح از حسن مجالس مجلسی بر خاسته و محفلی مشتمل بر مکارم
خلائق و مشتمل بر وضعه عدل آراسته در انجا مجلس چون بهشت و محفلی غیرت حجله
پر از سیصد سیاله و چندی از خوبان عصر کلا از کشن غزالان و آهوان پرشان رو و کاکلان
جهان چشم من بانگ کردی ز دیدن ریشان — بتان از حجله کشن چون بهار اینه محفلها
آن جوان خوش اخلاق موضع و متملق تکریده و بر دردمندان مبتلا و گرفتاران بلا
متوقع گشته چون بهیلی از افق حسن و رعنائی بر آمده و همچون آفتابی از دولطف عالم
آرائی بر آمده شب تار و زمجلس عاشقان بسیه روزگار و مرهم ریشهای افگار
گردید بعد از ان که آن بری پیکر و آفتاب منظر عازم شده بطرف خانه ان فقیر
گفت رفیقه در جواب گفت ما هم از دست شما میریم و هم از زدی لطف چون
بدانگونه گفتار در آمد دمار از جان ان پریشان روزگار بر آمد در انوقت
در حالت مستی کاهی بتیغی بر گردن او می نهاد و گاهی بدو تیری بر کمان تا کشیده
شت و هر زمان دو سه کامی بدو می نمود و بعد عشوه گری حال او را میرنود
عزیزی در انحال دست او را گرفت و در انحال این رباعی را گفت

باز دل از جام او و زهر خطا میکشد — آه دل از دست دست تا چها میکشد

از دل میکشد خدنگ ترا — رشته جان کویا از ین ما میکشد

در انحالت در وسندی از عالم مثال بعد از انقضای پنجال حضرت مصطفی را
در خواب دید که در دست آنحضرت کاغذی بود در سم پیچیده او را طلبید
و کاغذ بدو داد چون او را کشودند در ان کاغذ نوشته بود که انظر فی
عینک و انظر بعینک از انواقعه چون مرغ نیم بسمل طپیده و چاک و خون غلطید

همچو عکس می ز جام ایکون	سرخ شد چشمش ز مکون چون
از جلش کرم از تجلی ظهور	شمع سان روشن شد از اندک تنور

در انحال ملازمت یکی از اولیا کرا و را چند بار طلبیده بود و بجهت آن قید
نمیرفته چون دیوانه پسر و پا پیاده سر و پا برهنه تنها از هرات
متوجه نیشابور شده و در ان راه آیه آتش بسبب حالات غریبه عکس
پذیر شد از برق نور علی نور چون آنجوان از حالت سرگشته تنها مان
خبر دار کردید چون سحاب چشمش اشکبار کردید رقعه بدو نوشت
و بقاصدی داد و از عقبش فرستاد و بعد از سه روز که بنیشابور
رسید نظرش بر ان رقعه افتاد چون بعینه ان مکتوب کشود عنوان این رباعی بود

غم نامهٔ من را چو به بینی عنوان | بگذر ز سر خواندن معنوش زنهار
زانرو که نخواسم که به بینی چو بیان | بوی جگر سوخته می آید ازان

در اول کتوب این رباعی نوشته بود که مرقوم گردید و در آخرش این رباعی نگاشته که اختتام سخن این معنی شود

غم نامه که کرد چشم اقناعش | ظاهر شده در رد دلم از عنوانش
هر کس که ز مضمونش نجوید اثری | بر حال من سوخته نورد جانش

آنچه از پریشانی حال خود ظاهر نمودم و باظهار آن زبان نگشودم عنوان طومار درد و بلای من بود و لذتی از لذت و مشقت و ابتلای منت آنچه در خط عنوان اندراج یافته در ضمن آن اندراج پذیرفته اظهار آن دو فرق طاقت و از بیان افزون و از حد قدرت من بنان بیان در صدد اظهار آن چون شود کار نشیندن آن دلخون شود

گر شرح دل سوخته را کم نکنم | همچون دل خود دلبری دل نگارم نکنم
لیکن چو رضا یکی نباید ز هزار | به زان نبود که ترک گفتار کنم

خواندن این کتابت همان بود و دیوانه وار رو بهراه کردن او همان چون بخود آمد دید که سپیدار بخوان باز بدو این پیغام رسید که ای عزیز

دریای اشتیاق متوجه مرد جانی شد بنابران ازغام توجه نموده در مرتبهٔ
بار دوی همایون رسید بدیدار پر انوار او مشرف گردید و بعد از
چند یکدیگر را آنجوان بحصار رفت و در انموضع شد و در اندک فرصتی
از ناهمواری این سپهر ستمگار رخت ببست و ازان دیار

بنگر ز جهان چه طرف بستم هیچ | وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ | شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ

بعض حالات و نعوت محرر این صفحهای کهن و مصور این سرمای سخن کوهکن کوههای بلا و مجنون بیابانهای ابتلا همیشه آتش عشق و محبت در پروانه شمع درد و محنت او روان بود در کار مسیحی و عنوان شباب و بسر حد کهولت رسیده تا امکان طومار الم و حرمان

تا اگه ز تاب غم دل سر و رو | شد همچو رخ پر شکوفه سر و رو

در پیشگاه اطراف درد و غم و در میان محنت الم عمر او بسر آمد و آتش دل او بیوسته زبانه زد و هیچ از آن کم نشد

در سینه ز حرکت دمش آتش | افتاد بصد سوخته صد من آتش
آن شعله که سوخت جمله را الحق کار | زد دود و نخست دود من از آتش

در دو سه سنه که گذشته صد درد و بلا بت هر لحظه مرا تحفی دیگر می داد

دارا شکند جگر سوخته دودی که بقیه دماغ می آه مرا بوی دگر میسوخت آتشیکه کوه بیستون را
آفته و در بوته دل این سوخته اشتعال یافته بود اگر خشم چشم اشک مرا آتش ساختی دودی آن
زمینهای آب خیز آتش زدی و خاکستری در آب افتادی آب شدی یا بسر گردشی دماغ مردمان
زیر و زبر گشتی و صحابه یکرنگ آبی بر آتش زدی لطفا دودی شمرا آن دود دل برآورد

خشک ارفندی خانه گل آتش دل — کار من آب دیده بودی مشکل
در چشم تو دیگر زدی بر من آب — چون شمع سوختی مرا آتش دل

کسی را چه خبر کرد درین خاکستر خود آتشی دیگر چنان دود یکسیاه راهزنی دیگر قصد جان بود دارد

دلبر شته رغبتی دیگران چون کل من — پشته نشسته بود و همان حاصل من
کس را چه خبر که در نهانخانه عشق — میسوخته از آتش دیگر دل من

گاه دیگاه دشنام دهم گاه عشق خانه برانداز خیم ز راه کوش می نهم و دو استمام نسمات
آن رائحه و استنشاق نفحات آن طایفه نمود و در آخر کار بر زبان دانی این خیشه دودی بجانب شتم بان آمد

بوئی که کرد کلبه یعقوب آمدی — کردی هزار پاره بیکبار پیرهن

و مقصد این قضیه چنان بود که این سوخته تلاوتی داشت که بعد از انکه در حجرات
راست تسلطت بر او نشست انحراط در سلک کان صادق التعقیده یافته بود جاده قویم

مرا مستقیم عبودیت را بقدم صدق و اخلاص حق پیمان مسلوک داشته خدمت بسیار
کرده بود و آفتاب لقائی بر او تافته و او را از نخت عاقبت محمود چهار فرزند شده بود
و در سند کمالش با کوکبه تمام کمی از فرزندان ما بود قابلیتی داشت
و حسن صوری و معنوی که فهم دوربین اگر انکند تسلسل مدارج کیرد کوشه از انگند
ایوان ستر جمال او نتواند شد و عقل دوراندیش اگر از بامان
سلم معارج سازد بقعر از بر قصر فتح دولان شوکت اعتدال او نتواند رسید

بسی و صد هزاران بوسه چون قند — حدیثی دهزار آشوب دلبند
بر دارید و دندانهای چون نور — صدف را آب دندان داده دور
شده کرم از نسیم مشک پرنش — دماغ نرگس بیمار حیرتش
عبیر آهوان آن چشمه نوش — دهد شیر افگنان از خواب صرکوش

لعلی از آب حیات پکر و چشمی سرفتنه و در قمر ریحانی چون خنجر
آب حیوان بوده و رسته دندانی چون رشته جوهر آب خورده

پهلوی لعل آب دار دهنت — چشمه حیوان شده آب حیات
پیش چشم مست آن نرگس قمر — آمده از چشم نرگس خون بدر

آینه روشن منیر شاهد مهر منیر — محبت عکس پذیرد منیر آفتاب

چون بمنیر قصد دیدم ریتور در نگرش — نوار ملاحت نشست در صدف قلب مهر آفرین

یارب چه صفائی ست که از عبارت این — چه لعل شکر خند کهربارست این

گفتی نکنم نکین بلطف بکشم — سبحان الله چه لطف گفتارست این

نادره دهلی شعر موسیقی دخلی بود پیش از همه کس در نظم و نثر سکه این

آن دلبر دلستان که آفت هر چه هست — از اطلس سپید حریفان آبگینه دست

اطائی چون تحریرات داود و بختیاری چون نغمات خسرو در اوائی وین مطلع از نشاط اوست

در دیت در دلخوشی کز کفتن نمیتوان — کفتن نمیتوان و نهفتن نمیتوان

همواره شام ایام عمر فقیر نغمات شمائل او میسرودی معطر و همیشه دیده و دل او مصور

جان و دل از خطا قدمی محافل انس با نوادر او کشتی و در ایام محبت او کامرانی

میان دیده و دل مناقشه و مناظر میبود و دیده بتیر تقریر تیغ ملامت فقیر را

سرزنش میکرد و دل بانصاف میگفت که چندین آب و آتش و ناکامی و محرومی از خوش دیدن کس نمی

ملامت دل صد پاره عاشق تا بکی — که باشد زخم شمشیر و درد سنگ نوازش هم

دل برابر بخشان موثر نیکوست و با ناسپاس بیان این در بی سعی

دردش بجان خریدم و جان بر تمنای او کشم — خاک درش بدیده و دیده بدیدنش کشم

کوئی چه کشتی ای لوک او را ز دل — زان میکشمش ز دل که بر دیده کشم

بزم الفت آنده آنچنان بود — که پیرون مجلسش از حد بیان بود

بسر پنجه شدی با پنجه شیر — ستونی را قلم کردی بشمشیر

چنانکه باد کز مانی بجروی تعلیمی از بن سوخته چنان بشکند روزی کاویرا

بشمشیر چنان زد کز تیغ آبدارش از پشت کاو بگذشت و بمنجوب

در زمین نشست در تیغ رانی چنین و در کمان داری چنان و قبضه رانی چنان

بتیر از موی کمتر بادی کرد را — بنیزه حلقه بربودی ز زره را

بسی کوده کمان خالی کشیدی — کمانش را بحالی کشیدی

چو برق تیز بر سنگ رانی — نهان در سینه جانها نشانی

از خواص خود چندین را رفیق و همصحبت ساخته بود که دائمی مجالس او از مردم

دیگر بیت می فقط نمانند ملاحظه نمود که رعایت حاظر میکرد که در خانه هم روی

فیر نمیکشاد و پیرخت قدم از خانه بیرون نمی نهاد و همچوقت پرسش حال او و هیچ امر

نشسته در وجود نیامد از اول تا آخر بر فطرت اصلی خود بوده بدین طریق برآمد

زان قطره شبنم کز نسیم سحری | از ابر جدا گشت بصد عشوه گری
پس روح کمال بچگانه ای شکری | حقا که هزار بار یاکیزه تری

بتمامی ارکان دولت و اعیان مملکت بلکه باکابر و صغار و اکثر اهالی روزگار از خواص و عوام و اخر و حال با هر کدام تو اضع تملق نمودی و مشفق و متحبب تو بودی

شتاب همه زهره تا پای | مسوا ضع زشاه تا بکدای
حسن صوری و معنوی با هم | از رخش کشیده بود علم

وچون قابلیت تمام داشت در بر کسب یاریافته بود و آفتاب دولت از مشرق ازل بر و تافته تا صاحب مقصد بدو معوض گردید و هر یک بغایت و غایت رسید و مهر بزرگ بدست او و شمار حرفهای آن مهر از عطاهای روزافزون او چنانکه در مدح آن مهر گفته شده و با لماس بیان سفته گشته

لبت حرفهای گنجش زروی عدل | هر یکی دری یتیم بر از لؤلوی عدن
در جمله نقطه آن مهر داده است | مژده هزار عالم و لاش دو ملجن

روز ازل از محض توفیقات ربانی و عطیات صمدانی مهر بر وا چون تعلق بدان یگانه داشت نقاش ازل بر نگین قابلیتش یگانه نقاشی

ایزد چو نور شمع جمال بر فروخت | بر مارقم بمنصب پروانگی گشید

وچون مال صید کردن و پرواز در هوای مهر و وفا نمودن خصلت اصلی و عادت جبلی او بود مدتها بر سیر و سیاحت بسر برد و بدایجه رکاب براق بر تسخیر معنوی گردید و میراحه آسمان زرین او فرکشت و منظومه فرمود

هر کرا در عشق صادق آمدست | بر سرش معشوق عاشق آمدست

چون آینه ضمیرش از عشق حجر عکس پذیرفته بود دائم بزبان میراند که بعد از تو تا تم و پیش از تو بمیرم هر آینه در آینه این بخته راخود دیده بود و چون او را دیده

خورشید جمالش ملک آرای خودست | خود فتنه چشم شهلای خودست
در آینه از چشم تو کرد یده ترا | کس تاج نمیوشد در تماشای خودست

و با آنکه صاحب عیار نظامی خمسه و نسبای امیر نظام الدین علیشیر مشتهر بنوائی او را فرزند خوانده بود بجهت مشاهده حسن مطلق از آینه معیدش تعظیم و احترام مینمود

ای دیده بجای حسن چیزی دگرست | صهبای طلای حسن چیزی دگرست
گر دیده و زر وی حسن روشن جانم | با آنکه ورای حسن چیزی دگرست

وچون از مطلع حسن طالعش روشنی میجست از آینه مینمود در آینه بچه ثبت او عکس انداخته بود

که عالم خوب خیال است و عالمش او عارض می‌رود از دل اهل دل آن جرم بعضی از
در یکدل آب جو هر قدر رود و دو رباعی هیچ کاهش چنانکه اعتبار عالم
باز آتش عشق در دلم زد تابی بگذار بروم ار خیالت آبی
کاین معبر کشیده بازی خیال در چشم خدا این بود و هیچ حوالی
و با فرزند آن یکدل و اولی نامدار و آن بزرگوار الاحرم تحقیق چنان شیخ الاسلام تعظیم
و کریم بسیار میکردند از این دریای غارغم شنیده از کنار آمده خود بینی در نظر او می‌نمود و طریق
اهل خبر مسور زیدند و مثل در میان بر سر دل ایشان این نشقت مسلم زیدند و چنان آن
بکمال سیدند جمله تمثیل تلقی میکنند و انواع ملایم تحمل میکنند تحمل مسور زیدند و تنزل میکرد
و هر کس از اعلی و ادنی پیش او بمجلس میکشودند و احوال عرض میکردند مهم آسان از انجو بر تر
و جهی فیصل دادی و چه جای نیست و لد خانی بنام احمد که از خانان اعظم قپچاق بود
و بعزم خواهر زادگی بعد از وفات پدر بخلیکه بجز نسان به پرسش ما آمده بود و داعران
و اکرام تمام یافته هر سه می که داشتی بد و گفتی که او بدین سوخته رسانیده و سر انجام
کردی و هر سه می از امرای جوغ در العقد نکاح او در آورده بودیم و او را از ان لد خانی
پسری متولد شده و چون منجمان سعادت تشانیده که آن مهر سپهر حسن و جمال را

بر آسمان کمال مسعود فال طلوع شده و دولت همتای او را در بوستان بکمال نهال اقبال
تازه رسته چنان استوار تر از آن ایستاده بحصول پیوست که این سیخته بی خیال او را بزیر قرار زند
خود خود فتاد طاقت فراق آن نیاورده مجرمی کرد بعقل از آن چیزها بیم که ما نیز چون مرغ جوشن
چو دیدمش اهل او در انتظارش عطارد سوخته بر آفتابش
بشستش بین اشکباران چو برگ گل زباران بهاران
گفت باز بهانه‌ای بود بتند باد خانگ تو در عرض مجلس بر حمت حق پیوست "القصه بر طبق
دشوارها و تلاقی آن هم در شهور و اعوام آنچه در عشق آنجوان این سیخته فرو آمده بود از غم
و بواعث ام اگر بر کوههای عالم فرو آمدی از بیم بشیدی چنانکه همه کس او آزاده او شنیدی
زنگشده سینه من در شب غم زانگونه که شد سینه او آتش عشق علم
گر شعله او گر شدی و دانگونه میریخت ز هم بیت آن از نسم
و انچه گفتم از هزاریکی بود و از بسیار اندکی و طاقه هذه مجملی از می‌عایم و تفصیل
آن مجمر ز زبان بمنبر مایم آنچه بدل من نازل شده بود اگر چه عشق بود در دل
و جان بیچان فتاده آتشی بود در مجمر سینه شعله زنان گر شعله‌ای سینه علم کشیده
ما بی آرام گردند و قطره‌ای که شک غم و اندوه ما از انجا اعلام می‌نمودند

عشق تست کہ شیرزبون آید ازہ صد نوع مخالفت فزون آید ازہ
کہ دشمنی کند کہ روح افزاید کہ دوستی کہ بوی خون آید ازہ

طوفان نوح کہ تا علم امواجش صد ہزار ان کشتی شکستہ و حکایات آن با نوح
پوستہ در ننگام نوحہ گری کہ من از خون جگر پارہ پارہ بودی و آتشیکہ خلیل را خود
دعا بر سوخت در مقام بساط آہ آتشی از سوزش من آتش پارہ گردیدہ

کہ دیدہ ان لحظہ قلزم بودے کہ آتش من بلای مردم بودے
صد بار چو آب و آتش نوح و خلیل در پیش دل دیدہ من کم بودے

وقتی از اوقات دران آتش عشق و محبت تب محرقی دست داد و دران
من چنان بگداخت و دل ضعیف شدہ در کدرش بسیار از محب مدان
ضعیف و نحیف گشتہ کہ ہر قطرہ بہانی و ہر غصہ جانی کہ در سراپردہ دل سویدای او بود
در ظاہر جلد چون مرد رسیدہ مثل دم دیدہ از نقاب جاجی در پردہ عنبی احساس میتوانست بود

از روز کہ سوز عشق شد یار دلم بگذشت ز دل این دران کار دلم
از ضعف چنان گشت تنک بر دل کوہ کز ہر طرفی نمود اسرار دلم

وضعف بمرتبہ کہ ہیچ از امید ہدایت و گاہی امید نبود و مطلقا حرکت کردن نمیتوانست

چون آتشی از نگاہ دران ماہ رخ گاہ بمیرد و گاہ بمیرنیت و چون دل کنعان ہر اسنده گاہ بر حال
خود میتپید و گاہ بگریست چون حزن یعقوب گاہ بنوحہ گری و ظرف النبیعت و یاران الحزم طبیان میگفتند

طبیبا چون دلش را خست مہ چون نحوا تم شد کہ من از سر شوریدہ دوای دگر دارم
رو در زنخ دست بعابر آورده و زبان بند نگار ربنامی گشود و دیدہ علمی نمود

برون آ ای مدعی جانا کہ بسیار آرزو دارم وداع عمر نزدیکت و دیدار آرزو دارم

بگوان چنگہ تن مرد و جان در آید و یا از موتی شاخ مللی با سر وی آید
پرسش این خستہ آمد چون چشم بروی افتاد زبان با ثنای لیغزل برگشاد

از زخم عشق سر ازتن بیجان ما بن این جانی کشتہ و زان یکسان ماندہ
او نیز این سوختہ را چون در مقام حیات دید چون کل شکفتہ و ایمنظر گفت

رفت بسر دہ ہوش و دل از خود ہ جا ماندہ این آن جا حد گفت آنشانی ماندہ

گرم کرد کہ دفع تمام شد و مجلس ما با نوار دیدار ش رشک گلستان ارم گردید
ز ہر شاخی شگفتہ نو بہاری گرفتہ ہر کلی بر کف نثاری
ہوا بر سبزہ گوہر ہا کستہ زمرد را نمرد ارید بستہ

در یکدست ساقیان کلعذار مستان در خویش و از یکطرف انا تیری عشق

سنینان در جوش و خروش و جوش عاقب کار از کردش روزگار این چرخ کج رفتار
دارد دور سپهر با نموار عقده دنب مدار راه حوادث مرکز دائی ایام و خاتمه دور سپهر
مرضی علی آن که مدار عمر تمام شد و تاریخ آنکه واقعه ما لا یدرک فصل واقعه از نجابه مولانا صاحب

میر ما بای مهر دار که ماند	چرخ مهر خموشش بدمان
شد کنج لطف دیده نهان	یعنی آن کنج لطف و خلق تمام
دوشم آمد جواب وقت سحر	گفتمش ای انیس یاد پشمان
چیست تاریخ سال فوت بگفت	باد باقی حیات شاه جهان

و امیر منشی نیز گفته بنوعیکه سال و ماه و شب و روز هم پذیرفته

میر سپهر مرتبه مهر اقتدار	یا یکه بود نادره خلق در صفات
اندر شب رابع عشر از ذی	شد محو نام هستیش از دفتر ثبات
تاریخ فوت ماه و شب و روز بنگ خرد	چون کرد کم کسی ز شب رابع رات

و چون او حرفی از بقایای حیات مستعار را که بر اوراق دفتر روزگار ثبت
و نخست این کهین برادر او و جلیل ماه و مشتاق بعد از آن جنبش مرور را از جانب عمر سخا
و کمل شیمی مالک آنکه دیده تکیه بر بستگانی امید نهی و عموارت بنا نهد کردم کار سند

بدعا بر آورده نقش سر در از لوح ضمیر زده و در زبان تضرع مناجات تر تنا گشوده

گر غم شدم از خراب حالی — دل از پی دلش مباد خالی
گر چه ز غمش چو شمع سوزم — هم می غم او مباد روزم

و چون خبر رسید عظمت شعار که ذره پا بسیر بیرت اولی الابصار و کمل جواهر
دیده دانای صیدیت تو تیای چشم دولت اقبال برادران خجسته و ساخته بود بعد از فوت
او آن مناصب را به برادر دانش ور او انی داشتیم و ایثار از عطای او صانع انگاشتیم
و بعد از آن با یزالم شدائد غم بدان مرتبه اشتعال یافت که راب دیده اشکبار
تسکین نتوان داد و تشدید نوائب الم بدان مرتبه در تشریح سینه نگنجید

و بعد از هم و هوسیا استطاعت تمکین آن نتوان نمود و چون از این سرای فانی
بیاد از این باغ بجز حسنانی بیرون نشد بر حسب وصیت او در عمارات فردوس
مرتبت سلطان در موضعی که پایان پای این سوخته خواهد بود مدفون گشت و بحکم
حکیم مانشاء که بوی آرزو مراد بوقت تسلیم چون قابلیت نداشت
استشمام رائحه مقصود از جناب حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله نیابد اتفاقا چند بیتی
از گفتگوی محقر آنحضرت که بر سبیل تحفه کسی آورده در مجاذات روی او بجمع پسندیده

گردد و آنرا بر شتهای جان پیوند نماید منه بدأ و الیه یعود و المستعار مرده و
این حدیث قدسی مرتب قدسی مزرعت اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا
عن ثلث صدقة جاریة و علم ینتفع به الناس و ولد صالح یدعو له الخیر
کرخت سلیمان للجن و الانس و الوحوش و میدان عادیات صبحا راکب برق
براق سراب اشتمال دارد بر انواع معاد من ازل الازال ابد الاباد آد
معنی ظاهر حدیث آنست که چون ولد آدم راه دیگر گون میشود حال منقطع
میگردد و اعمال فاتحه چیزی از انسان میماند یا دو کار کز بسبب آن
میماند نام بر صفحه روزگار یکی از آن سه چیز صدقه جاریه است که
عبارت است از پل و حوض و رباط و سایر خیرات و مبرات از
تفریط و افراط و دوم علمی است منتفع بسایر مردمان از کرده
و سوم ولد صالحست لایق که میخواند آن صالح او را بسوار بدعای خیر
فاتحه عمارات روی در انهدام می آورد و آخر کار و بادک وقتی خراب
میگردد چنانکه نمیماند از آن آثار و نسل انسان نیز روزه منقطع میشود
و بادک زمانی مرتفع میگردد فاتحه کلام و العلم الذی ینتفع به الخواص و العوام

از آسمان بجاده عزم مثل آن بر زمین فتاده خواری نمی آید هرگز

کر بدی کوهری ورای سخن آن فرو د آمدی بجای سخن

خصوصا سخن عشق و محبت و بیان حال اهل درد و محنت

از صدای سخن عشق مپرس یاد کار یکه درین کهنه دوار بماند

پس آن سر چیزکه در حدیث آنحضرت سمت اقتصار یافته پرتو اظهار بر دو فاتحه
مثل کلام نباشد چکدام و نفع تیز بر ندارند دو بچاوند خواص در خواص
و این سخن بر کل خیر کرده مشتبه میگردد و بلکه هوشمند روشن ضمیر از قرات کتاب کافی
خویش مشتبه گردد که نمود از اذا را دشیا العقیل اگر کن فیکون از اسبد اصید گرشت
از واحد حقیقی تا انتهاء ظهور و شیون ما رات کلام سابع از فیض شابه شبت در بیت
که با بعین معنوی مبرا از صوری که بدارک حسی در توان یافت تحمل کند که چون وصول
یافته بدان بی توقف چنان صوری بجز داده در سلسله چون گردد متمثل بعد از آن
بوساطت لب و زبان داده که معانی را در موطن ظهوری یافته بتمرینه بحوسات چون رسید
و ظهور یکاد زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار نور علی نور رو د از آن صوت طاهر
چون با گشته در گوش سامع ماده صوتی و در متخیله نقش صورت مثالی را چون گذشته

همان تجرد و پاکی کرد زیرا که متکلم داشته و در دل سامع چون علم تجرید یافته شنونده را
واقف گردد و این مطابقت نفس و آفاق بر اسرار مبدء و معاد دلیل الاطلاق و حسن رشت
و قبح رذائل ما را بیقاع و بیقاع و فرزندان ایشان موفق گردانده و در پرستان مرا از کاغذ
و قلم هم تعلیم متعلم و علمک ما لم تکن تعلم این بیت نیز خوانده و چون اثر منظوم و صناع پرست
از منشور و بستاع آن اصل در در اراوی الظمور در اول اصل متعلم پرداخته و چند غزل از اوی
گفته و از نزکی و هوای نباخته و بعد از آن بمقتضای این کتاب مجالس العشاق مشتمل بر حقایق
و اسرار عشق و معنی براده ذوق و شوق و اشتغال نموده و نقاب از روی هوشان گلعذار
و پری پیکران کوهسار بگشوده در ترقیب از شاهباز ان آشیانه عشق و محبت یاران کهسار
قماره خانه دره و محبت انگیز بر بیچ و خم ذیل صفو پوشیده و با صلای الفت آمیز
و خیار هم و خطا بر لوح انتظار بر دهیده و توقع از فهمیدان شهرستان سرور و محبوبان
زمان دلبیت آنکه از این نوع سخنان چون مألوف طباع ایشان نیفتاده و بوی عشق
ایشان نرسیده و حکایت اذواق ایشان از این کونه حقایق نچشیده
و پای در دامن ادب نکشیده و خاموش نشینند که علم خود را از نهایت و اعطایا
و موهب او را غایت و مطالعات تحقیقات این فضل اولا از ایل بر نیست و ملعات

بقیت بآل او صلی الله و سلم از دوبر کمال تابان چه هر کس متعلم از ل
تا علم کل از اناس سر شهم و فاخر غایت جبلی و استعداد اصلی علمی آموخته
خاطر از ان عشر کس علم ربانیه دوخت هر چند خن از ان بجان دانکایت نمایند

پراهن اعتبار دوزیم آخر	فانوس دل از مهر فروزیم آخر
چون شمع بسر کنیم یکسر دل	در عشق تو چندانکه بسوزیم آخر
در عشق تو آرام شد مرا هنگام	بر قامت کس بریدم جامه
در هفصد و شش شد و تمام شد این نامه	

تمت هذه کتابت کتاب مجالس العشاق در یوم الاثنین شهر ربیع سنه ۱۰۱۸
ثمان و ثمانین الف هجریه العبد المذنب الضعیف الحاج برحمة الله الغنی
محمد رفیع سید شهر قزوینی عفی عنهم

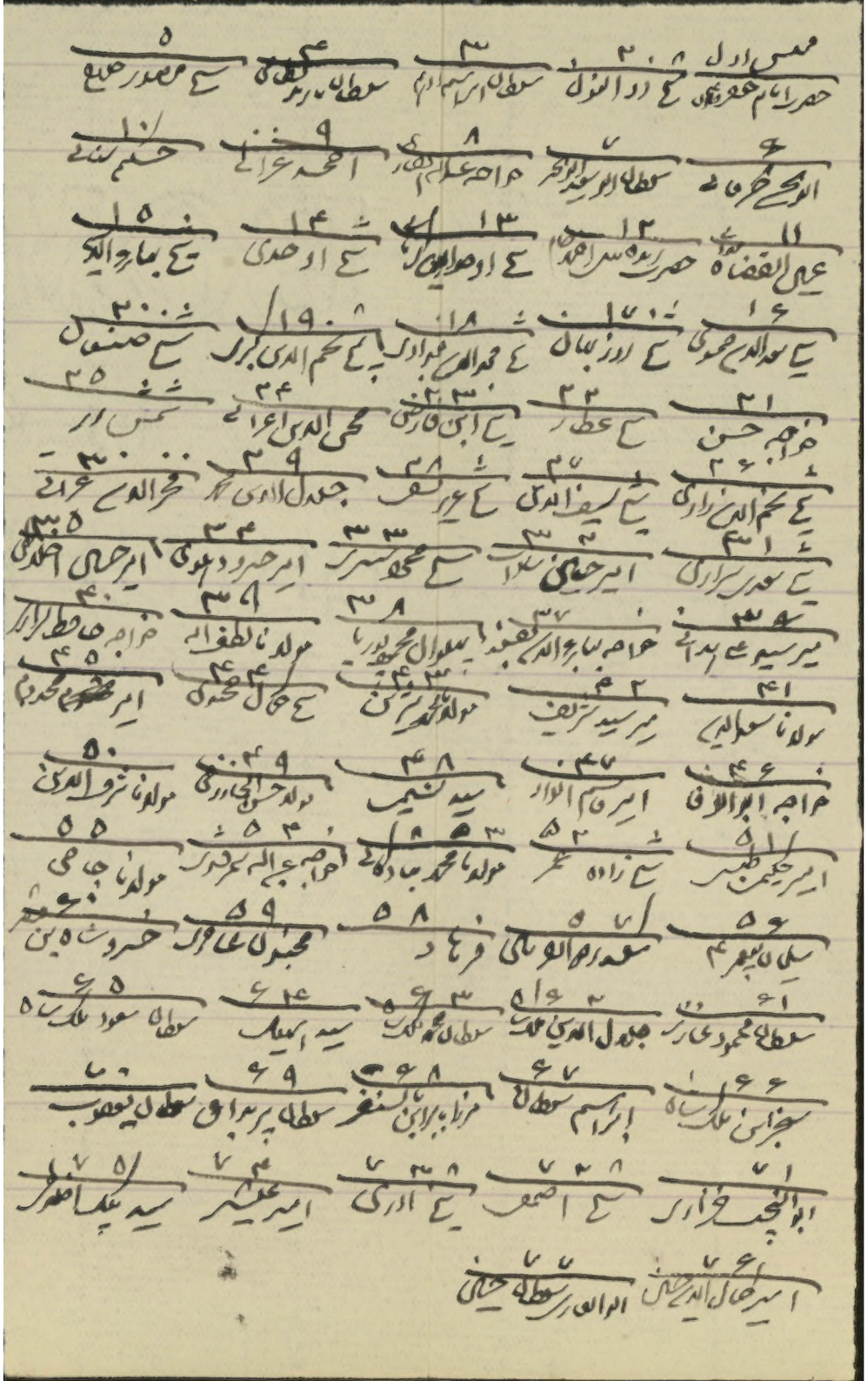

مجلس اول

حضرت امام جعفر صادق — شیخ ذوالنون — سلطان ابراهیم ادهم — سلطان بایزید بسطامی — شیخ منصور حلاج

ابوالحسن خرقانی — سلطان ابوسعید ابوالخیر — خواجه عبدالله انصاری — احمد غزالی — حکیم سنائی

عین القضاة همدانی — حضرت زبده سر احمد — شیخ اوحدالدین کرمانی — شیخ اوحدی — شیخ بهاءالدین

شیخ سعدالدین حموی — شیخ روزبهان — شیخ مجدالدین بغدادی — شیخ نجم الدین کبری — شیخ صنعان

خواجه حسن — شیخ عطار — شیخ ابن فارض — محی الدین اعرابی — شمس تبریز

شیخ نجم الدین رازی — شیخ سیف الدین — شیخ عزیز نسفی — جلال الدین محمد — فخرالدین عراقی

شیخ سعدی شیرازی — امیر حسین سلاب — شیخ محمود شبستری — امیر خسرو دهلوی — امیر حسین اخلاطی

میر سید علی همدانی — خواجه بهاءالدین نقشبند — پهلوان محمود پوریا — مولانا لطف الله — خواجه حافظ شیرازی

مولانا سعدالدین — میر سید شریف — مولانا محمد شیرین — شیخ کمال محمدی — امیر محمود

خواجه ابوالوفا — امیر قاسم انوار — سید نسیمی — مولانا حسن الجاورزی — مولانا شرف الدین

امیر حکیم طبسی — شیخ زاده عمر — مولانا محمد بادکانی — خواجه عبدالله سمرقندی — مولانا جامی

سلیمان پیغمبر — سعد زمان الوسائی — فرهاد — مجنون عامری — خسرو شاه بن

سلطان محمود غازی — جلال الدین ملکشاه — سلطان محمد ملکشاه — سید اسمعیل — سلطان مسعود ملکشاه

سنجر ابن ملکشاه — ابراهیم سلطان — مرزا بابر ابن بایسنغر — سلطان پیر بداق — سلطان یعقوب

ابوالنجیب خوارزمی — شیخ اصمعی — شیخ اوزی — امیر علیشیر — سید بیک اخلاطی

امیر جمال الدین حسین — ابوالغازی سلطان حسین

آفتاب جمالت هر جا جلوه گر گردد ز قهر) کجاست آینه که آفتاب حسنت عکس

جلوه حسن تو کجاست که نیست ای یک ورق ای گل جانها مبتسم ز تو

ای جمیلی که شعله لمعات حسنت هر جا چراغی برافروخت ز آتش عشقش خانمان را

بسوخت وای بی عدیلی که شعشعه آفتاب هر جا جلوه گر گردید ذرات کاینات

از قهر رویش زیر و زبر گردید بیت (در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد کجاست آینه که آفتاب حسنت عکس پذیر نیست

و کو سینه که آتش عشق تو اش در ضمیر نیست بیت جلوه حسن تو کجاست

که نیست شیوه عشق تو کجاست که نیست ای یک ورق از دفتر حسنت

مجموعه گلهای بهار وای مقامات معانی خوانت بر هر شاخی هزار

ای گل جانها مبتسم ز تو بلبل دلها مترنم ز تو